
کویر اند
ح - پژمان بختیا

772
908
570
1950

کویر اندیشه

گزیده اشعار در سه قسمت :

اول - شورها و شادیها

دوم - رنجها و نامرادیها

سوم - گوناگون

چاپ اول ۲۹۴۰ بیت

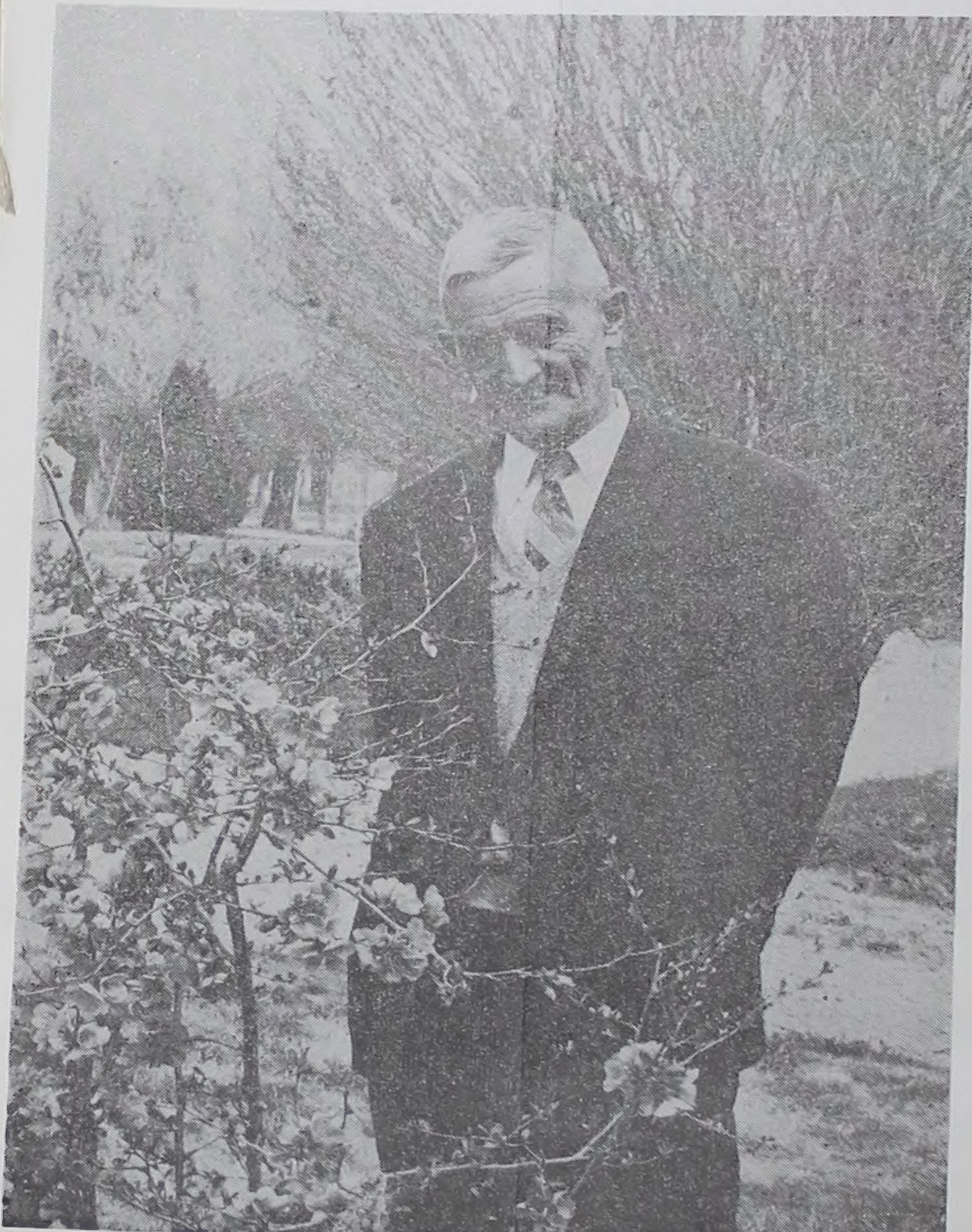
۱۳۴۹

پژمان بختیاری

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۱۵۶ مورخ ۴۸/۱۲/۲۴

انتشارات ابن سینا

دوهزار نسخه ازاین‌کتاب بسرمایهٔ انتشارات ابن سینا درچاپ سایه بطبع رسیده است



حسین پژمان بختیاری

۱۳۴۹

بنام او

پاك نیم تا که برم نام دوست
ورنه فروغ سخن از نام‌اوست

پیشگفتار گمان میکنم عنوان «کویر اندیشه» مناسبترین نامی است که میتوان براین مجموعه نهاد زیرا که در فراخای سینهٔ کویر جز خار های پوشیده از خاك نمکسود گیاهی‌نمیروید و در ژرفای اندیشهٔ حقیر نیز غیر ازخسکهای غبارآلود چیزی مشاهده نمیشود .

اندیشه‌ام چو دامن تبدار دشت لوت — خالی ز آب وسبزه و پروانه وگل‌است
جز خاك تلخ و بادسموم و غبار شور — چیزی درو مجوی‌که دوراز تأمل است

خوش بختی از نخستین روز های زندگی تا امروزکه به آخرین مرحلهٔ حیات رسیده‌ام پیوسته درغرقاب ناکامی و بی‌مرادی و پریشانی و انواع سختی‌ها غوطه‌ور بوده‌ام،ویرانهٔ زندگانیم دردست سیلهای‌بنیان‌کن‌میلرزید وحشاشهٔ وجودم درچنگال‌خون‌آلود حوادث فشرده میشد ازینرو‌آثارطعم‌آمیخته‌با اشك وآه بود ودرعین جوانی ازپیری وعوارض آن سخن‌میراندم‌بالاخره روزی‌بخودآمده دریافتم‌که اگرازجهاتی‌کامروا نیستم‌ازجهت دیگر بختی مسعود وطالعی محمود دارم وآن مشاهدهٔ عنایت وعطوفت دوستانی است‌که بی‌هیچ‌توقعی نسبت بمن مهرمیورزند همه را دوست دارم وهمه مرا دوست دارند هرگزکسی‌را بمعدنیازرده‌ام واز بی‌لطفی موقت‌آنان هم آزرده نشده‌ام خواه‌آن بی‌مهری منتشردرمجلات باشد یا منعکس درتله‌ویزیون یامندرج درکتابی ارزشمند. عجب‌آنکه بی‌عنایتی دوستان بحدی زودگذرست‌که چند روزبعد، خود پیشقدم شده غبارکدورتی را که بردل ننشسته‌بود با آب صفا شسته وآئینه باطنم راصیقلی‌بسزا بخشیده‌اند.

مقدمه

هرگز از دوستان کریم صاحب قلم و سروران صمیم صاحب کرم نخواسته‌ام که بر آثار بی‌ارزش واحیاناً اندک‌بهای بنده مقدمه یا تقریظی مرقوم فرمایند چه این قسمت از کتب کمتر خواننده دارد و زحمتی که در آنراه تقبل شود بهدر میرود ، تقریظ هم‌گرچه با وسواس و بی‌نظری خلاصه با مفهوم کامل انتقاد نوشته شود درچشم بد بینان صورتی از رفیق‌نوازی یا معاملهٔ ادبی تلقی خواهد شد واین‌خود برای برای طبیعت خجول وروح‌ناتوان بنده باری‌گران و رنجی‌کوبنده است.

عیبجوئی

حیرتی که در آغاز مطالعهٔ این مجموعه برخوانندهٔ صاحب نظر دست میدهد شوخ‌طبعی مردی کهنسال است که بر لب گور ایستاده جوانی میکند .

خرده‌گیران مهذب حق دارند زیرا ترسیم مناظری با این گستاخی از پیری که باید نوبالغان را رهبری‌کند و شعر خود را در خدمت اجتماع گذارد بسیار زننده و ناسزاست اما بخاطر بیاورند « که مانیز، روزی جوان بوده‌ایم» وقسمتی ازاین‌آثار محصول آن روزگارست ازین‌گذشته‌بنده نه شایسته رهبریم نه دعوی رهنمائی دارم‌نه‌خود را موظف‌باین هدایت میدانم هدایتی‌که ازعهده‌ام ساخته‌نیست معهذا من خودفردی‌کوچك از اجتماع واگربرای دل خود هم سخن‌بگویم سخنم حاوی غمها وشادیها، دردها ودواها، گرفتاریها وگشایشهای‌کار اجتماع است واگرهم به‌رنجی‌گرفتارنباشم نه میتوانم آن رنجرا وصف‌کنم‌نه توصیفم لطف واثری دارد همچنانکه اگردارای قویترین ادراکات وروان‌ترین‌قلم‌ها باشم نمیتوانم از درد جانگدازی‌که چند سالست ذرات وجود مرا می‌آزارد چنان سخن بگویم‌که خواننده آنرا احساس‌کند.

ازشوره زارحیات‌گذشتهٔ من غیرحرمان شاخی‌نرسته وجزآرزوهای گرانبار وعشقهای بی‌سامان شکوفه وثمری‌بخودندیده است ومن هم‌بقدرکفایت حتی‌بیش‌ازحد لزوم ازستم‌بریها، ناکامی‌ها، سرگردانی‌ها، تهیدستی‌ها ، ناتوانی‌ها، نیازها ، بیچارگی‌ها و تحقیرهای ادوار زندگانی‌خود سخن رانده‌ام،زیاده رویهای امروز عکس‌العمل‌آن ماندگی‌هاست وگستاخی‌های روزگار پیری محصول بردباریهای ایام جوانی .

دیگرم شعرملال انگیز نیست　　شکوه از بیداد دلبر نیز نیست

شرح احوال گوینده

اگر تاریخ‌قانونی فعلی‌قابل انطباق‌برتقویم هفتاد سال پیش‌ازین باشد بنده در روز سیم شعبان ماه ۱۳۱۸ قمری برابر با چهارم آبان ماه ۱۲۷۹ خورشیدی در یکی از خیابانهای شمالی چهار راه‌حسن‌آباد

چشم بر روی جهان گشودم و چون روز تولدم مقارن با روز میلاد حضرت سیدالشهدا امام سیم شیعیان بود مرا حسین نامیدند[1]

مادرم که پس از مرگش مسلم شد ، شاعری پرمایه با فکری آزاد بوده ، بر ترکتازی مردان تاخته حقوق پایمال شدهٔ زنان را مخالف نص صریح قرآن مجید میدانست[2] عالمتاج نام داشت و در شعر « ژاله » تخلص میکرد ، پدرش میرزافتح‌الله فرزند میرزا علی پسر میرزا ابوالقاسم قایم مقام ثانی وزیر شهیر محمدشاه قاجار بود.

پدرم علیمرادخان پسر نجف‌خان فرزند الیاس‌خان بن حبیب‌الله‌خان بن ابدال‌خان بن آقا احمد پسر آقاعبدالخلیل بن آقاخسرو بن آقا غالب بن آقاحیدر بود و او مردی بلند قامت با پیکری استخوانی ولی ورزیده بود که دراوان جوانی بدلایلی که بر بنده مجهولست از بختیاری بتهران آمد و در زمان ناصرالدینشاه وارد خدمات لشکری شد و در عهد مظفرالدینشاه با خوشخدمتی مورد عنایت امین‌السلطان اتابك اعظم و بوسیلهٔ او ملحوظ احسان پادشاه قاجار گردید تا جائی که بلفظ مبارك خود ویرا «پیران ویسه» نامید و بدرجهٔ میرپنجی مفتخر داشت. وی در اوایل مشروطیت شاید طبق دستور خواهرزاده‌اش حاج علیقلی‌خان سردار اسعد که در اروپا مشغول معالجه بود از تهران باصفهان و بختیاری رفت تا با سپاهیان مشروطه‌خواه عازم تهران شود .

چنانکه میدانیم سواران بختیاری با عدهٔ معدود محمد ولی‌خان سپهدار[3] وقریب‌صدنفر مجاهد زیر فرمان یپرم یا یفرم خان ارمنی تهرانرا فتح کردند محمد علیشاه بسفارت روسیه تزاری پناهنده و بنفع پسرش مستعفی شد اما چندی بعد از ترك وطن در معیت شعاع السلطنه و ارشدالدوله از راه کمیش تپه برای بازگرفتن تخت و تاجی که لیاقت حفظ آنرا نداشت بایران بازگشت . سالارالدوله هم در کرمانشاه طلوع نمود.

طوایف غرب از آذربایجان و کردستان تاکرمانشاه یکسره باو گرویدند و مشروطهٔ نوزاد ایران سخت در خطر افتاد اما مرحوم جعفرقلی خان اسعد فرزند سردار اسعد بادوهزارسوار بختیاری و دویست نفر مجاهد با چند آتشبار توپخانه پس از ۹ ماه جنگ بر ایلهای شاهسون، خلخال ، اردبیل ، قراچه داغ ، سنجابی و غیره پیروز شد و بایکصد وبیست نفر از رؤسای آنان که اسیر شده بودند بپایتخت بازگشت . ازکرج تا تهران آذین‌شده بود و من خود بخاطر دارم که اسعد براسبی سفید نشسته پدرم در سمت راست او ویفرم در طرف چپ او پیشاپیش

---

۱ ــ مادرم معتقد بود که هرکس موسوم به حسین باشد در ایندنیا آسایش نمی‌بیند و این عقیدهٔ از زنی دانشمند مستبعداست .

۲ ــ دیوان ژاله بوسیله کتابخانهٔ ابن‌سینا چاپ‌خورده و شرح احوال ژاله درآن روشن شده است.

۳ ــ محمد ولیخان خلعتبری (سپهدارسابق) بسال ۱۳۰۵ شمسی خودکشی کرد و درآنوقت بالغ بر ۷۰ سال از عمرش گذشته بود .

اسیرانی که تا یکماه پیش، خود را فاتح و تهران را لقمهٔ چرب و نرمی برای یغما و تجاوز بنوامیس اعـالی میشمردند آهسته حرکت میکردند و شور و شوق استقبال کنندگان نهایت نـداشت .

پدرم درزمستان سردآذربایجان بسختی سرما خورده‌اندك زمانی در سراب توقف‌نمود ودوباره بجنگجویان پیوست ازین‌رومورد عنایت مجلس شورای ملی‌گشته لوحهٔ افتخاری‌بدو عطا شد اما بزودی در تهران درگذشت .

ازدواج نامناسب مادرم‌که هجده سال در ناز و نعمت پرورده شده ودانشی بیش‌اززمان خود اندوخته بود [1] با پدرم‌که نزدیك به‌پنجاه سال از عمرش در جنگ و سختی‌گـذشته بود دیری نپایید باین معنی‌که مرارهاکرد و بخانهٔ پدری رفت بدون آنکه جدائی از شوهـر را قطعی سازد [2]

طفلکی بودم‌که مادر خواست بی‌یاور مرا رفت در نه سالگی سایهٔ پدر از سر مرا
پیر مردی هم پدرگردید وهم مادر مرا [3]

کاشکی‌آن مرد پیر آنروز در عالم نبود
تاکه در عالم کنون این مظهرماتم نبود

آن مرد شریف و پاك سیرت حکایت میکردکه پدرت اجازه نمیداد ترا نزد مادرت‌ببرم و حاضرهم‌نمیشدباماهی دوتومان دایه‌یی برایت بگیرد ناگزیر هرروز ترا نزد زن هایی‌کـه فرزند شیرخوار داشتند می‌بردم وبادوشاهی‌پستانشان را در دهانت میگذاشتم‌حتی ازکولی‌های بچه‌دار دوره‌گردهم استفاده میکردم .

بدبختانه مادرت نیزلجاج‌نشان میداد وحاضر بمصالحه نمیشد ناگزیر در یکسالگی ترا از شیر بریدم تا با نان ترید و برنج نیم پخته زندگی‌کنی .

بهتر آنکه نگویم چگونه بسه سالگی رسیدم در اینمدت پدرم که اندك سوادی داشت مرازیر تازیانهٔ تعلیم‌گرفت و دریکی ازروزهاکه نمیتوانستم‌کلمهٔ درازآهنگ «فسیکفیکهم‌الله» را درست اداکنم چندان مرا با سیلی ومشت و لگد حتی ضربت سرفروکوفت که دیـگر نفسم برای‌گریستن ونالیدن‌هم وفا نمیکرد ناگاه یکی ازسربزرگان بویر احمدی‌که سالها پیش به خوانین بختیاری پناهنده شده بود و او را فرج‌الله‌کیخا می‌گفتند سر رسید مرا از کنار رحل زیبای قرآن برداشت و باتشددگفت: خان‌اینکه رسم‌تربیت بچه‌نیست آنگاه مرا برکنارحوض

۱ــ فکرمن مافوق عصروعصرمن مادون عقل زین‌تغابن شاید ارخود رابه‌آتش درزنم.

۲ ــ علت ازدواج نامناسب پدر و مادرم را در مقدمهٔ دیوان آن مرحوم نوشته‌ام .

۳ ــ کاکا عباسعلی وکاکا در زبان بختیاری بمعنی لله است .

برد ، رویمرا که هنوز جریان اشك در شیارهایش ادامه داشت با محبتی خاص شست و با دستمال ابریشمین رنگا رنگ یزدی صورتمرا خشك‌کرد پس با حرکتی عصبی آنرا برچشمهای خود فشرده بی‌اختیار بگریستن پرداخت در حالی که بر مادر نامهربان و پدر سنگدلم ناسزا می‌گفت .

در اینوقت صدای جنجنه و آواز فروشندهٔ خروس قندی بگوش رسید ، مشت آبی بر روی خود زد ومرا بکوچه برد و با صدای گرفته و رنج آلود گفت عزیزم چه میخواهی خروس میخواهی ، ماهی شربت دار میخواهی؟ اما سکسکه و اشکهائی‌که بی‌اراده برمژگانم می‌نشست محلی برای اظهار تمایلات کودکانه من باقی نگذاشته بود فقط گفتم هیچی نمیخام .

آواز پای عزرائیل یعنی پدرم بگوش رسید پیش آمد با لحن روح‌گدازش گفت حسین و شروع بخندیدن کرد همان خنده‌یی‌که مادرم آنرا وصف کرده است :

خندد بمن آنسانکه خنده‌اش   برجان و دل خسته خنجریست

من دهانم را برشانهٔ فرج‌الله‌کیخا فشرده کوشش میکردم جیغ نکشم پدرم بادست، سر مرا بلندکرد و گفت: «خب قهرمکن ویك سکهٔ طلا بسوی من‌کشید رویمرا برگرداندم او هم دیگراعتنائی نکرده بسوی «درخانه» باصطلاح‌امروز «اداره» رفت.

در همان ایام زن پدرم بی‌بی‌گلندام باخواهر عزیزم بی‌بی مهرافروز بتهران آمده‌در معیت سی چهل سوار بختیاری‌که اغلب از وابستگان پدرم بودند بزیات امام هشتم رفتند مرا هم باخود بردند هر قدر پدرم سختگیر وبرادرم‌ظالم وضعیف آزار بود خواهرم مهربان بود و محبت اومرا درخواندن قرآن ونیزمطالعه عاق والدین‌وسنگ‌تراشی‌که حاضر بودلباسهای چرك آلود خدا رابشوید وشپش‌هایش رابکشد پیش رفتم خلاصه سوادی چنان یافتم‌که‌ازطرف لله‌ام «کاکاعباسعلی» به همسرش «داگل بناز...دا = مادر» نامه می‌نوشتم بدبختانه‌درآن‌سفر از مرگی حتمی نجات یافتم باین معنی‌که روزی لله‌ام‌کاکاعباسعلی خورجین خود را زیر سر گذاشته سماور راآتش‌کرده بود تابی‌بی‌ها بیدار شوند وعصرانه یا در حقیقت شام بخورندمن درکنارش نشسته بزحمت زیاد منظومهٔ فلك‌ناز را میخواندم ناگاه برخاسته ودرحالی‌که بسقف ترك خوردهٔ ایوان اشاره میکرد گفت از زن سلیطهٔ وسگ درنده ودیوار شکسته باید حذرکرد و بی‌درنگ خورجین را روی شانهٔ خود افکنده سماور را نیز برداشت و در ایوانچهٔ دیگری که پنج شش اطاق فاصله داشت جای داد من هم سینی قوری و استکان‌ها را بدست‌گرفتم‌کاکا با سرعتی عجیب برگشت و قالیچه را هم برداشت و هنوز چندگامی دور نشده بودکه طاق شکست خورده فروریخت مسافران حجره‌ها از هرطرف بیاری ماآمدند ولی‌کاکا داستانرا برای‌آنان نقل‌کرد و قول دادکه‌کسی زیر آوار نمانده است .

قریب یکماه در شهر مقدس‌مشهد رضوی متوقف بودیم، وقتی‌که به‌تهران‌بازگشتیم پدرم بآذربایجان رفته و دستور داده بودکه عمه بسوی بختیاری برویم داستان آن مسافرت وتوقف دوساله خود را در دشتك در مقدمهٔکتاب «خاشاك» بتفصیل نوشته وتکرارش را زائدمیدانم‌اما نقل این حادثه را گویا درکتاب مذکور ننوشته باشم [1]

نامادری من دو دختر با نام «مهر افروز» و «شبچراغ» داشت‌که مرا چون جان خود عزیز داشتند ویك پسر داشت‌که در شقاوت و ضعیف آزاری بی‌نظیر بود وکمتر روزی بـرمن میگذشت‌که ازجوراواشکم جاری نشود .

روزی آرایشگر دشتك سراو را اصلاح و طبق معمول آن روز کار دم اردئی کرده بود وی در حالی که اصلاحش ناتمام بود با طعنه گفت حسین‌خان امروز پایترا بدرخت بادام بسته و ده ترکه بر کف‌پای مبارکت خواهم زد گفتم آقاچرا؟ گفت پانزده ترکه میزنم تا دیگر نگوئی‌چرا ناچار سکوت کردم .

وقتی در تاریخی خواندم‌که آقا محمدخان نامه‌یی پر از تهدید بپادشاه خوارزم‌نوشت که اگرعرض بندگی نکرده و در تقدیم هدایا و ارسال مالیات عقب افتاده شتاب ننمائی در آغاززمستان همین سال بر آندیار خواهم تاخت. بزرگان ورجال خوارزم بر آن وعیدخنده‌زده گفتند هرگز چنین حماقتی را مرتکب نخواهد شد خوارزمشاه‌گفت اشتباه می‌کنید اخته‌خان هرچه‌گویدکند .

بنده هم اطمینان داشتم‌که آن دیوانه هرچه‌گویدکند .

در اینوقت بقند شکنی‌که روی سفرهٔ چرمین قندگذاشته بودند متوجه شدم آهسته آنرا برداشتم و در عقب سر جوادخان با دو دست کوچك خود بالا بردم ولی فریاد وحشت آور مادرش دستم را لغزاند و لبه قند شکن با قدری انحراف برسر او فرود آمد خون‌جستن‌کرد و من‌چون تیری‌که ازکمان بجهد بسوی درحیاط تاختم برادرم تفنگ ورندلی را که درطاقچه ایوان بود برداشت فشنگی در آن راند خواهرم‌که بسال از او بزرگتر بود بسمت وی دویده گفت جواد چه میکنی اماغربو تفنگ برخاست ،گلوله از پهلوی‌گوشم‌گذشت و بدیوارخورد و من‌با سرعتی‌عجیب بخانهٔ عمویم رفتم ومیدانستم‌که او در ایوان سرپوشیده طبقه بالامی‌نشیند مانندگربه ازپله‌های تیز وتند، بالا رفتم ولی جوادخان را دیدم‌که چوب بلندی در دست‌دارد وبسمت‌پله‌ها می‌آیدبی‌اراده درطول بام سمت‌غرب‌که بیش از یکصد ذرع بود بدویدن‌پرداختم

---

۱ ــ یکی از بی‌مبالاتی‌های بنده آنست که نسخهٔ هیچیك از آثار خود را غیر از یك مجلد تاریخ ارتباطات در اختیار ندارم .

و موقعی بانتهای آن رسیدم که برادرم نیز بروی بام رسیده بود عمویم فریاد زد جواد جواد چه شده اما او بجای پاسخ، بتعاقب من پرداخت و من نیز در قسمت جنوبی شروع بدویدن کردم بالاخره یکدور تمام برروی بام‌های قلعه دویدیم وچون دوباره بمحل عمو رسیدم دیگر نفسم بند آمده بود جوادخان رسید ومن از بیچارگی میخواستم در باغ بزرگ پشت‌قلعه‌بپرم اما عمویم باشخاصی که آنجاگرد آمده بود نهیب زد بگیرید این مادر . . . را در یك لحظه جواد را برزمین افکندند وعمویم چوب او راکه‌از دستش گرفته بودند برداشت و بی‌محابادست و پا و سر او را فروکوفت در همین لحظه مادر بدبختش که بیش از من آزار او را می‌کشید از پله‌ها بالا آمد . خود را روی بدن پسرش انداخته‌گفت بی‌انصاف او زخم خورده است باو رحم نمی‌کنید بمن رحم‌کنید عموگفت پدر سوخته‌ها چرا شما باین بچه بی‌کس رحم نمی‌کنید سپس دستور دادکه جواد را در ته برجی [1] حبس‌کنند و زخمش را ببندند مادرش‌گفت مراهم با اوحبس‌کنید جواب داد توهم‌با او باش ،

آنان رابردند وعموروبباغ‌نشسته مرا برزانو نشاند و با افشاندن دست جمیع‌حاضران را دورکرد دیگر توانائی خودداری نداشت بی‌اختیار بگریه افتاد و با کلماتی بریده بریده می‌گفت : «آخر این روستائی بدبخت را چرا باینجا فرستادند» [2]

ساعتی‌گذشت و او آرام‌گرفت پس دستور دادنهار بیاورند ضمناً جواد خان راهم‌احضار نمود بامحبتی‌تأثر انگیز روی او را بوسید وگفت تو هم حسین رابیوس واگر خطا کرده‌است او را ببخش جواد اطاعت‌کرد اما من میدانستم‌که آن بوسه شربتی زهر آلودست .

پس از صرف نهار وکشیدن غلیانی جواد ومادرش را مرخص‌کرد و مرا نزد خود نگاه داشت و نامه‌یی بعمه زاده‌ام حاجیه بی‌بی نیلوفرکه در حقیقت بزرگ خانوادهٔ جعفر قلیخان بود نوشت و تأکید فرمودکه دیگر حسین را بدشتك مفرستید و بهروسیله‌یی‌باشد او را برای تحصیل بتهران اعزام نمائید آنگاه مرا بایکی از غلامان خانه‌زاد بجونقان روانه‌کرد ومن‌با اردوی سردارظفر بپایتخت عزیمت نمودم‌پدرم‌باسردی خاص‌خویش‌تعلیم مرا بااشاره‌سر پاسخی گفت وفردای آنروز ببهانهٔ آنکه باید بآذربایجان بروم مرا با خود بخانهٔ مردی‌که می‌گفت اصلا بختیاریست‌برد وپس‌ازگفتگوئی‌که‌پیدابود سابقه دارد مرا باو سپرده خدا حافظ‌گفت .

نگهبان من مردی رؤف ومهربان بود تکفل‌مخارج زن ومادرزن و سه دختر رابرعهده

---

۱ ـ خوانین بختیاری هر یك دارای عمارتی بسیار وسع بودندکه در چند قسمت لااقل در چهار گوشه‌آن برجهائی چند طبقه برای دفاع میساختند و اطاقی‌که برسطح زمین جای‌داشت بنام ته‌برجی‌خوانده مشد وزندان ومحل محبوسان بود.

۲ ـ روستائی در گویش بختیاری بمعنی‌ده نشین و جبان و بی‌تهور است .

داشت ومن بوسیلهٔ مادر زنش که گوهر نام داشت دانستم که پدرم کماکان در تهرانست گوهر بامادرم نیز دوست بود دوستی صمیم ولی نتوانست مرا بدیدار او خوشدل سازد زیراکه وی در معیت برادرش بفراهان رفته بود برادرش سرهنگ ارتش بود سیمائی مردانه وجذاب داشت ناگهان بمرض فالج گرفتار شد واز پای درآمد همسرش که زنی هنرمند وموسیقی‌دان بود از همراهی با شوهر و پرستاری او استنکاف ورزید و در تهران ماند شاید هم طلاق گرفت .

من آشکار میدیدم که نه پدر دارم نه مادر ناگزیر با پیشامدها میساختم اتفاقاً اعضای شش گانهٔ خانوادهٔ جدید من مرا بحدی عزیز میداشتند که تقریباً احساس غربت نمیکردم افسوس که سرپرست آن جمع پس از چند ماه چشم از جهان پوشید ومن هم دوباره بیکس شدم پدرم در عزای او حد اعلای مروت و بزرگواریرا نشان داد و تا برگزاری چهلم وی تقریباً همه روزه بآنجا می‌آمد ویکی دوبارهم باگوهر نجوی کرد (اینرازهم چندی بعد آشکار شد: مردی تقریباً ۵۰ ساله میخواست دختر پانزده سالهٔ آنانرا وسیلهٔ کامرانی سازد) اماگوهر پیشنهاد ویرا نپذیرفت او نیز مرا بخانهٔ مرحوم شریف‌الممالك عمو زادهٔ مادرم برد و باو سپرد . شریف‌الممالك بتازگی نمیدانم برای چندمین بار تجدید فراش کرده بود که مرا نزد همسر پیشین خود فرستاد این زن از هم بستر تازهٔ شریف‌الممالك زیباتر و خواستنی‌تر بود ولی چه میشود کرد : کار دلست این کارها .

مهربانی آمیخته بترحم این بانوی عزیز حد وحصری نداشت مرابا یك پسر وسه دختر خویش یکسان میشمرد معهذا یکی از دختران وی که خردسال‌تر از من بودگاهی باطعنهٔ خود مرا آزار میداد و این کار از روزی شروع شدکه خانم، سهم صبحانه مرا بیش از دیگران داد وهنگامی که من مشغول جمع آوری دفاتر وکتاب وقلم خود بودم بدون آنکه قصد استراق سمع داشته باشم شنیدم که آن دختر معصوم از بی‌عدالتی مادر گله کرد و او درپاسخ گفت . عزیزم این بدبخت کسیرا ندارد نه پدر نه مادر ، مبادا وقتی حرفی بزنی و دل او را بشکنی این کار گناه دارد خداترا به جهنم می‌برد او خنده زنان گفت مادر جان من سیدم وساداة به جهنم نمیروند

از آن پس این دختر گاهی بی‌کسی مرا برخم می‌کشید و من چاره‌یی نداشتم جز آنکه درتنهائی ونیمه‌های شب برتیره روزی خود اشك بریزم وهرچه بیشتر خویشرا غریب و سربار آنخانواده بشمارم برای کوتاهترین سخن وشیرین‌ترین تبسم هریك از آنان معنائی خیالی می‌تراشیدم و جهنمی عجیب می‌ساختم و جودم چون برف برکنار آتش میگداخت اما تحمل میکردم جز آنهم چاره‌یی نداشتم .

دیدار پدر

زنگ تفریح آخرین ساعت قبل از ظهر نواخته شد و شاگردان از کلاسها بیرون ریختند ناظم مدرسه (مدرسهٔ اشراف) مرا احضارکرده

گفت آقا جانت دم درمنتظر است بیا .

آقاجان؟کدام آقاجان ؟ من باتقلید ازکاکا عباسعلی و سواران بختیاری‌پدرم را«خان» می‌گفتم با صمیمیت خانوادگی آشنائی نداشتم وموقعی‌که تحصیل زبان فرانسوی‌را در مدرسه سن‌لوئی آغازکرده بودم ومیدیدم‌که پسر، پدر خود را با لفظ تو ، مخاطب میسازد آنرا نوعی ازبی‌ادبی وگستاخی می‌پنداشتم .

باری از دنبال «خان‌ناظم»ازمدرسه بیرون رفته‌پدرم را دیدم‌که دردرشکهٔ شخصی‌نشسته و یکنفر بختیاری با کلاه سفید وتفنگ سه تیر پهلوی درشکه‌چی جای دارد فهمیدم‌که آقاجان یعنی پدر من یعنی خان .

آقا جان مرا درکنار خودنشاند ومن‌که سالها رنج بی‌پدریرا آزموده بودم‌خودرا بسیار خوشبخت یافتم و از وی انتظار نوازش داشتم اما دریغ .

دقیقه‌یی‌چند بسکوت‌گذشت اوسیگاریرا آتش‌کرد ودرحالی‌که دود غلیظ آن براثروزش باد مزاحم من شده بود پرسید حسین چه میکردی ؟ عجبا این چه پرسشی است ! معهذاعرض کردم درس میخواندم فرمود من از توراضیم ، جوابی نداشتم .

باردیگر روسوی‌من‌کرد و پرسیدحسین مادرت رامی‌بینی چندلحظه چون صاعقه‌زدگان مبهوت مانده در حالی‌که‌گریه یا بهتر بگویم آرزوی‌گریستن قفسهٔ سینه‌ام را میفشرد گفتم : مگر من مادرهم دارم ؟

با تحقیری خاص‌گفت :

میخواهی بگوئی‌که با او ملاقات نکرده‌یی ؟ بی‌اختیار اشکم سرازیر شدگفتم‌بخداا‌کر هم او را ببینم نمی‌شناسمش. خان با تشددگفت بسست خفه‌شو .

خفه شدم درشکه نیز بمقصد رسید خان پیاده شد و من در حالی‌که با آستر‌سردادی بی‌قواره و فرسودهٔ خود اشکهایم را می‌ستردم از دنبال او بخانه‌یی‌که تازه خریده بود وارد شدم صدای دو رگهٔ زن‌پدرم راشنیدم‌که باجمله‌یی مرکب ازفارسی ولری می‌گفت حسین‌جونم بیو = بیابوسمت‌پیش‌رفتم دستشرا بوسیدم رویم را شاید هم با محبت چند بار بوسید وبا کف دست‌کتف وپشتمرا نوازش‌کرد معهذا ترس سراپای مرا فروگرفته‌بود ترس از جوادخان .

خوشبختانه پدرم او را عاق‌کرده از خود رانده بود علت‌آن بی‌مهری هنوزهم‌برای‌من مجهولست در همین وقت‌کاکاعباسعلی با چندین عدد نان سنگك وارد هشتی‌که امروز آنراهال میگوئیم شد با دیدن من نانها را بدختر‌کی ملوس و ظریف دادآنگاه مرا در بغل گرفته و درحالی‌که بشدت‌میگریست داخل‌زیرزمین شدمرا‌روی زانونشاند، سرتاپایم را بوسیدبالاخره

اندکی آرام گرفت نخستین چیزی که ازمن پرسید این بود که خانم را می‌بینی؟ این‌بار نوبت گریه من فرا رسید اشکریزان گفتم نه او را دیده‌ام نه‌میخواهم به‌بینم خدا او را مرگ‌بدهد کاکا مرا نوازش‌کرده گفت گریه مکن عزیزم مادرت گناهی ندارد او سالی یك یا دوبار بتهران میآید ونمیدانم چه‌کسی آمدن اورا بخان اطلاع میدهد خان عم‌نزد اومیرود ومبلغ زیادی پول بوی میدهد واز او خواهش‌میکندکه بسر خانه وزندگی خود بیاید وهر بار جواب ردمی‌شنود ومن در همین دوسه روزه‌که بتهران آمدیم بخانه او رفتم و ننه سکینه این مطالبرا برایم نقل کرد بیچاره «موشی» هم درین خانه زندانی است مثل‌سگ‌ازبی‌بی‌گلندام می‌ترسد وقتی‌که‌خانرا می‌بیند از ترس میخواهد سکته‌کندگفتم موشی؟ گفت موشی‌همین زن بینوائی‌بودکه‌نان‌ها را از من گرفت و او از بس ظریف وکوچك اندام است خان ویرا موشی نامیده است .

خانهٔ جدید ما (قبلا اجاره نشین بودیم) باغکی‌بطول هزار و پانصد وعرض پنجاه شست ذرع‌در قسمت غربی خیابان‌آقا شیخ هادی بود وپدرم درنظر داشت خانه‌یی اعیانی‌برای خود در آنجا بسازد ولی مرگ خیلی زود بسراغ وی آمده درگوشش گفت :

« عمر کوته بین وامید دراز ».

پدرم‌در جنگهای آذربایجان بسختی بیمارگردید و موقعی‌که به تهران بازگشت‌مرضش سخت و خطرناك شد روزی در بستر بیماری با لحنی خاص گفت اواسلی اواسلی «عباسعلی» مرا بلندکن‌کاکا و بی‌بی‌گلندام زیر بازوانشرا گرفته‌اورا بر بستر نشاندندلحظه‌یی بزاویهٔ اطاق‌در جنوب شرقی نگریست آنگاه‌تعظیمی‌کرد ویکی‌دودقیقه در آنحال باقی ماند وچون‌سر برداشت چشمانش بسته بودگفت مرابخوابانید .

در همان اطاق منشی مرحوم سردار اسعدکه بهادر همایون لقب داشت‌نزدیك‌بستر پدرم نشسته‌مشغول‌نوشتن وصیتنامه‌یی بودکه ناتمام‌وبی‌امضا ماند پدرم‌گفت میرزاممدلی (محمدعلی) میدانی چه فرمودندگفت خیرخان گفت اطلاع فرمودندکه‌پس‌فردا یکساعت از دسته‌برآمده [1] باید بیائی زن پدرم بگریه افتاد پدرم با تنفرگفت برخیز برو بیرون .

سپس به بهادر همایون‌گفت برخیز و حاجی‌خان را [2] هرجا هست باینجا بیاوریکی‌دو ساعت بعدمرحوم سردار اسعد فاتح تهران با جماعتی‌کثیر از محترمین شهر و سران بختیاری

---

۱ – در آن ایام ساعتها غروب کوك بود و طلوع آفتابرا با رسیدن عقربکها بموازات دستهٔ کوك ساعت می‌سنجیدند .

۲ – پدرم لقب‌نپذیرفت هیچ‌کسرا هم‌با لقب مخاطب نمیساخت حاجی علیقلی خان سردار اسعد را حاجی‌خان و مرحوم اسعد را جعفر قلی میخواند فقط در حضور دیگران ویرا جعفر قلیخان می‌گفت و بزرگترین سوگندش نیز (مرگ جعفر قلی) بود .

وارد شدند وگرداگرد بستر پدرم ایستاده یا نشسته حلقه زدند پس از حال‌پرسی ، پدرم روی بسرداراسعدکرده گفت هالو = خالو (خواهرزاده) من‌پس فرداصبح عمر مرا بتو میدهم‌چون تهیهٔ وصیتنامه میسر نشد ولازم هم نبود شفاهاً وصیت میکنم ملك بختیاری (دشتك و سوسن - شوشن یا شوش قدیم) را بزنم بدهید مشروط برانکه یك حبه ازگندم و جو آنها را بجواد ندهد جوادرا عاق‌کرده‌ام جمعی از بختیاریان گفتند خان‌ویرا ببخشید اگر خطائی‌کرده باشد همین تنبیه او را بسست پدرم چشم‌ها را بست و با نارضائی گفت آخرة اورا بخشیدم اما ازدنیا خیرمبیناد[1] اثاث‌البیت هم هرچه‌هست باو واگذارید البته سهم صیغهٔ خود را قبلا تعیین کرده و به‌گلندام سپرده‌ام. باغی راکه در دزاشیب دارم نیز باو داده‌ام حلالش باد بقیه اموال و اسناد مطالبات و این خانه همچنین جعبهٔ جواهر و ظروف نقره با بوفهٔ فرنگی وزینت‌های دیگر متعلق به‌تست فقط خواهشمندم حسین را همین‌امسال بعد از امتحانات بفرنگ بفرستیدسردار اسعد بی‌اختیار بگریه افتاد پدرم‌گفت حاجی‌خان مرگ‌برای همه‌هست منهم‌عمرخود راکرده‌ام خدا ترا و جعفرقلی‌خان را سلامت بدارد بالاخره سردار اسعد آرام‌گرفت ومرا پیش خواند و برزانو نشاندآنگاه‌گفت هالو تا دوسه‌ماه دیگر حسین را نزد فرزندان خود واقوامم‌بسویس میفرستم ودربارهٔ او بمیرزا زیرك سرپرست بچه‌ها سفارش میکنم انشاءالله حالت خوب خواهد شد و او را زیر سایهٔ خود بزرگ خواهی‌کرد، موقع رفتن خواهرزاده ودائی روبوسی‌کردند پدرم‌آرامش خود را حفظ‌نمود اما سردار اسعد با چشم اشك آلود از خانهٔ ما خارج گردید.

پدرم صبح روز معهودحسب‌المعمول نماز خواند ومرا احضارکرده گفت درشکه حاضر استفوراً بمنزل نصرالله‌نوهٔ خواهرم برو وخیلی‌زود اورا باینجا بیاور اگر هم لازم شد لباسشرا در درشکه بپوشد من با ذوق سواری در درشکهٔ شخصی تعظیم‌کرده شتابان براه افتادم پدرم دوباره مرا نزد خود خواند وگفت بیا رویت را ببوسم می‌ترسم دیگر ترا نبینم من دستشرا بوسیدم او هم مدتی طولانی لبشرا برصورت من چسباند آنگاه مرا رهاکرد ویك قطره اشك از چشمش ببالش چکید حاضران بگریه افتادند ولی پدرم آنها را ازگریستن مانع شد وگفت

ناراحتی من در اینست‌که چرا دربستر میمیرم چرا درمیدان جنگ‌کشته نشدم !

من مفهوم حقیقی سخنان او را درك نکرده بمنزل نصرالله که رسیدم او را از خواب بیدارکرده در باغچه‌یی پرشکوفه بتوپ بازی پرداختیم بالاخره رانندهٔ درشکه ما را متوجه دستور پدرم‌کرد و براه افتادیم چقدر آرزو داشتم‌که با برخی از شاگردان مدرسه (سن‌لوئی)

---

۱ ــ آن ظالم بدبخت خیری هم ندید و بسال ۱۳۲۶ قمری با تفنك خود مجروح شده چند ساعت بعد مرد اما املاك مادر را تصرف نمود وبوصیت شفاهی پدرهم اعتنای‌نکرد .

با همکلاسان خود مواجه شوم تا مرا در درشکهٔ شخصی مجللی مشاهده نمایند افسوس که این آرزو هم خاك شد .

موقعی بخانه رسیدیم که جنازهٔ پدرم را برای غسل بغسالخانه اول خیابان حسن آباد می‌بردند در آنروزگار محل آتش‌نشانی فعلی گورستانی بزرگ بود .

من و نصرالله درمیان گریه و شیون زنان و آمد ورفت بی‌نظم مردان درمانده نمیدانستیم چه بکنیم اتفاقاً بهادر همایون مرادید و باچشمان سرخ شده ازگریه یامالش گفت چرا دیر آمدی اگر بگویم من حتی مفهوم مردن را نمیدانستم شاید باور نکنید ازین‌روگفتم مگرچه شده گفت برو پیش بی‌بی‌مریم او بتو خواهدگفت .

بی‌بی‌مریم خواهر سردار اسعد بود ولی مادرش عمهٔ من نبود وقتی که بخدمت او رفتم مرا در بغل فشرده گریه‌کنان گفت غصه مخور خدا سایه برادرم را از سرت مگیراد من بمیرزا محمد علی میسپارم که ترا در درشکه پدرت نشانده دنبال جنازه ببرند بی‌بی گلندام تمام گونه‌ها و پیشانی و چانه حتی پستانهای خود را با ناخن خراشیده خونین کرده بود .

جنازه پدرم با جلالی که تا آنروز در تهران دیده نشده بود در میان صفوف شاگردان بعضی ازمدارس و نظامیان باموزیك و سواران بختیاری گذشته در اول خیابان چراغ گاز (چراغ‌برق فعلی) مرا در درشکه دیگر نشاندند و جنازه را در درشکه خودش جای دادند و باعده‌یی بالغ برصد سوار بختیاری بحضرت عبدالعظیم فرستادند و در اطاقی که در دالان فاصل صحن و حیاط شاهی خریداری شده بود بخاك سپردند .

چند روز بعد بی‌بی گلندام برای خداحافظی خدمت سردار اسعدرفت و اشکریزان خود را برقدم وی افکنده گفت اگر حسین را از من بگیرند حتماً خواهم مرد اجازه بدهید او را با خود به بختیاری ببرم آن مرحوم با تشدد فرمود بسیار خوب او را بهر جهنمی میخواهی ببر بقول ویکتور هوگو خداحافظ «سیاست، علم، هنر» بنده‌را درست برخلاف تنها وصیتی که پدرم کرده بود به بختیاری فرستادند دوسال با مالاریا طی شد و با محبت یکی از بی‌بی‌ها که خدایش غرق رحمت کناد باز بتهران آمدم و درین وقت سردار اسعد تقریباً مفلوج و نابیناشده بود وقیمومت بنده برعهدهٔ فرزندش جعفرقلیخان اسعد محول گردید .

در آنروزگار حقوق کارمندان دولت چند ماه یکبار تأدیه میشد حتی بخاطر دارم که یکی از مؤسسات آجر پزی، بدولت مدیون واز پرداخت بدهی خود عاجز بود دولت کارخانه او راتوقیف وقسمتی ازمستمریات کارمندانرا با آجر تأمین وبقول معروف نانشانرا آجر کردبار دیگر مقداری تفنگهای معروف به‌دگملی را که بجای نرده برگرد میدان مشق نصب شده بود کندند وقیمت فلزی آنها رامنظور نموده بخدمتگزاران واگذاشتند .

اعیان آن ایام نیز چند ماه یکبارجزئی ازحقوق‌اجزاء واعضاء خود را تادیه میکردند بنده ماهی شش تومان داشتم که بایستی ماهی سه‌تومان آنرا بابت شهریه مدرسه بدهم ناگزیر عریضه‌یی خدمت مرحوم جعفرقلیخان اسعدنوشته استدعاکردم مقرر بفرمائید ماهی سه‌تومان ازین شش‌تومانرا در موقعی که مورد احتیاج من است بدهند تا از مدرسه اخراج نشوم آن

مرحوم درذیل نامهٔ بنده نوشتند محمودخان ، سه تومان بحسین بدهید دوماه گذشت باز موضوع را تکرار کرده نوشتم منظور بنده اینست که در اول هرماه فرنگی سه تومان بمدرسه بدهم سؤال کرد حال چه ماهی است عرض کردم «فوریه» در ذیل عریضه‌ام مرقوم فرمودند محمودخان در این ماه که فوریه فرنگی است سه تومان بحسین خان بدهید .

کاش مطلب بهمین جا ختم میشد تازه محمود خان میفرمودند حالا بجان بچه‌هایم یك «قران» هم ندارم هروقت پول پیداشد بی‌درنگ حواله ترامی‌پردازم بدیهی است که پول هم باین سادگی‌ها بدست نمی‌آمد خلاصه آنکه چندان در تادیه همین سه تومانها تعلل و تساهل شدتا مرا بکلی از مدرسه اخراج کردند .

پدرم از این جهت خوب بود زیراکه خودش بمدرسه مراجعه کرده و حساب هر ماه را بیشاپیش میداد اما بخودم حتی یکشاهی عطا نمیفرمود وسخت معتقد بود که پول پسرها و دخترها را فاسد میکند ؟

معهذا از بوسه اشك آلود آخرین ساعت عمرش برمن مسلم شدکه مرا دوست میدارد ولی نحوهٔ تربیت ایلی او را مجبور میساخت که حتی از بوسیدن من خودداری کند.

در هر حال سرگردانی و بی‌کسی من دردوران قیمومت مرحوم سردار اسعد بجائی رسید که از روی بیچارگی یا بهتر بگویم بی‌اطلاعی وارد خدمت دولت شدم اما چه خدمتی ؟ و آن بزرگمرد نخست مرا ملامت کرد که چرا چنین کردی توکه بی‌چیز ومحتاج نیستی ثروت پدرت نزد من است اما بعدها بخوبی دانستم که پشیزی از دارائی پدر بمن نخواهدرسید و آن‌مرد شریف نخواست لااقل مرا براهی مناسبتر هدایت کند یا بردهان کمروئی و غرور احمقانه‌ام لگامی زده ومن ناآزموده را بسوئی رهبری‌نمایدکه بعدها پیوسته برخود لعنت نکنم ونگویم

از پس عمری ولگردی و پیمانه‌کشی یافتم‌کاری شایسته کوته نگری

حالیا پیرم و بیمار و تهیدست و رواست کم‌نه‌همت نه هنر بودنه‌عقل‌وگهری

مرحوم اسعد در رشادت و جنگاوری بی‌نظیر بود و هنگام فراغت هم در خود آرائی مانندی نداشت مردی بود بسیار خود خواه ، بی‌نهایت مودب ، بیحد خجول و هنگام خودنمائی بسیار بخشنده ولی بخشش او بقول شاعر مانند ابر بهار بود و بجائی می‌بارید که بکاری نیاید .

درمواقعی که مهمانی رسمی نداشتند من برسرمیز ایشان می‌نشستم اما اگرمیهمانان محترم داشتند یا بزم عشرتی چیده میشد مرا در آنجا راه نبود وبایستی گرسنه بمانم هرگز کسی از حالم خبر نمیگرفت و غرور یا حجب نابجا و احمقانه‌ام نیز مرا از مراجعه بمستخدمان و تمنای پس مانده‌یی از سفرهٔ سردار باز میداشت.اگر چند ریالی پول در جیب داشتم (و این بندرة اتفاق می‌افتاد)ممکن بود چیزی برای خوردن بدست آرم والافلا .

حتی لباس من بایستی از پس‌انداز مختصر حقوق ماهانه‌ام فراهم شود ازینرو پیوسته از سرو وضع خود شرمگین بوده رنج می‌بردم معهذا روزها وهفته‌ها وماهها می‌گذشت و سالها رو بفزونی مینهاد افکار تازه و خواهشهای غریزی قوت میگرفت روزی بدنبال بانوئی که با

وضعی بسیار آراسته از میدان تجریش بسوی جعفرآباد میرفت افتادم اما از لباس مندرس خود خجل مانده از او وکلفتش فاصله میگرفتم گوئی انتظار داشتم لطف او پیش نهد گامی چند پیرزن مستخدمش چندبار بعقب نگریسته مرا ورانداز میکرد بالاخره خنده کنان گفت خانم خانم ترا بخدا ببین چه «دبوریی» دنبال ما افتاده است آن ظریفه که بقدر سرموئی با حقیقت فاصله نداشت چنان قدرت روحی مرا درهم کوبید که از آن پس دیگر کسی را برای هوسرانی دنبال نکردم.

در آنساعت آرزو کردم قطره یی اشك شوم ، اشك آرزوهای غیر ممکن ، اشك خواستن و نتوانستن ، اشك تمنائی که شایستگی آنرا نداشتم اشکی که بسهولت فرو چکد و با آرزوهای خاك شدهٔ بشرهائی مانند من در سینهٔ گرم یا سرد زمین بگوید «ای بسا آرزو که خاك شده» از آن پس چنان ضعف نفسی بر وجودم استیلا یافت که نیروی هرگونه خواستنی از دل وجانم رخت سفر بست معهذا گاهی خواهشهای نفسانیم بصورتی وحشیانه جلوه گر میشد و باکوچکترین مخالفت هم ازمیدان میگریخت.

خوانندهٔ عزیز ، من باکمال صفا دردها و احساسات درونی خود را برای تو بی پرده و آشکار ساختم اکنون تو میتوانی بدون آنکه مرا دیده باشی موجودیرا درنظر آوری؛ بیدست و پا ، ناکام ، خود خور ، زود رنج ، دیر جوش، سست عزم ، سخت گیر که در تحقیر خود افراط میکند ، انتظار بیجا و توقع غیر منطقی او از اندازه بیرونست ، در برابر حوادث و خطرهای بزرگ بی نهایت خونسرد و درمقابل کوچکترین جدالهای لفظی بی اندازه ضعیف و ناتوان .

نزدیك بسی سال پیش ترجمه کتابی را در مجله ارمغان منتشر میساختم که راجع به زلزله و آتش فشان نوشته شده بود .

در آنجا آمده بود که مواد گداخته آتشفشانی پس از ساعتی چنان سرد میشود که شخص میتواند آنرا بدست گرفته یا در جیب لباس خود گذارد اما اگر چند ماه بعد چوبی را در آن فرو برد مشتعل میشود یعنی حرارت شدید ذوبان داخلی تا مدتی مدید شاید تا یکی دوسال باقی بماند .

تصور میکنم این محصول هستهٔ مرکزی زمین نمونه یی از احوال ظاهر و باطن من است صورت ظاهرم سرد ، بی عاطفه حتی متکبر و خود خواه می نماید ولی در باطن دریائی از احساسات آتشین و پرشورم و آنچه جلوهٔ تکبر دارد شرم حضورست و فروتنی بی نظر نه کبر وغرور .

آغاز شاعری رشد فکری وجسمی من هنوز بمرحلهٔ کمال نرسیده بود اما احساس غریزی که از یازده سالگی شروع شده بود در پانزده سالگی بوضعی عجیب بر سراپای وجودم حاکم شد و با تمنیاتی وحشیانه ترکتازی میکرد در آن اوقات با دوشیزه یی مصری فرانسوی سروسری یافتم وچگونگی عشق او که درمجلات و برخی از تذکره ها چاپ شده خمیرمایهٔ شاعری من گردید سالها با رعایت جمیع جوانب ادبی چیزی بهم می بافتم، وچند دیوان فراهم ساخته و

یکباره همه را در بحاری زغالی میانداختم بار دیگر و بار دیگر چنین کردم نه همگامی یا بهتر بگویم پیروی از شیوهٔ مرحوم نیما راکه چند سالی با هم در مدرسه سن‌لوئی تحصیل میکردیم می‌پسندیدم نه روش دیگران راکه لازم به تعریف نیست لاجرم راهی میان این دو شیوهٔ متضاد اختیار کردم که ازاین قرار است.

۱ ـ ذکر تخلص را جز در مواردی که لطفی بشعر بدهد موقوف ساختم ـ مثل شهیدی، شریف و آرزو در این مصراعها:

«خوردن خون شهیدیست نه ساغر زدن است　　　اوقات شریف بین که چون می‌گذرد

و، کدام دل که در او جای آرزوی تو نیست»

۲ ـ تعداد ابیات غزل را موقوف بر ۵ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۱ نکرده گاه ۴،۳ یا کمتر یا بیشتر را می‌پسندم و همین روش را در ترکیب‌بندها و ترجیعات رعایت نموده یک بند را با سه و بند دیگر را با پنج بیت پرداخته‌ام.

۳ ـ مطلع را واجب و ضروری نمیدانم وچه بسیار غزلهای خوبی که با مطلع متوسط حتی بد در دواوین شاعران نامی دیده‌ام.

۴ ـ از تکرار قافیه باکی ندارم و متحیرم که چرا مثلا کلمهٔ «دوست» را میتوانم بارها در ابیات یك غزل بیاورم اما حق استعمال همان لغت را در قافیه ذنب‌لایغفر بدانم.

۵ ـ تا حد امکان تناسب معنی ومضمون رارعایت میکنم.

۶ ـ هرگز لغات مهجور رامخصوصاً درغزل بکار نمی برم گو اینکه استاد غزل نیز چنین کرده باشد مانند وقید، خفرگ، بلبلانه، راقی، لبق، برجاس، موسی، خبزدو، نشاب و،و،و.

گمان میکنم تجاوز بمرز مقدس ادب فارسی تا اینحد قابل تحمل است اما مثله کردن بحرها و حذف قوافی که موسیقی شعر زیبای فارسی بر آنها گذاشته شده است خیانتی اغماض ناپذیر به‌ایران وایرانی‌است زیراکه بزرگترین مایهٔ تفاخر و سربلندی این سرزمین بادب جهانگرفته و بی‌نظیر فارسی است که روزگاری از کنار نیل تا آنسوی سیحون و از دامان دریای پنت (دریای‌سیاه‌کنونی) تاکنارهای‌اقیانوس آرام را زیر سلطه و سیطرهٔ خود داشت و اکنون‌کارش بجائی رسیده است‌که جایزه‌هائی‌برای ترجمهٔ پاره‌یی از شعرهای نو تقبل میشود وحتی‌خود شاعر قادربترجمهٔ اثر خود نیست وه‌چه‌غم‌انگیزست. گوئی جمعی از سخنوران نوآورما‌تصور می‌کنندزبان و شعر ونثرفارسی متعلق بایشانست ودر ویران‌کردن کاخ بزرگ‌فردوسی وسعدی، انوری و حافظ ومولوی اختیار تام دارند نمیدانندکه هم اکنون جماعات‌کثیری از تاجیکان و مردم بنگاله هم بزبان پارسی اما زبان صحیح گفتگو می‌کنند آنان هم در مرده ریگی‌که از پدران هوشمند وکوشای ما باقی مانده است سهیم هستند وهم امروز بهترین و بی‌عیب‌ترین نسخه‌های پنج‌گنج نظامی و تاریخ حماسی فردوسی وکتابهای دیگر درکشور روسیه چاپ و برای ما فرزندان ناخلف‌آن بزرگمردان آماده میشود پس ما حق نداریم آثار عالمگیراجداد خویش را برای خود نمائی زیرپا نهاده یا بصورتی شرم‌آور بطبع رسانیم.

مسأله دیگری‌که مرا از دوستان نو آور جدا میکند دعوی رسالت است ازکلمهٔ رسالت چه معنائی فرض‌کرده و انجام چه وظیفه‌یی را رسالت می‌نامند ثانیاً برای اجرای این‌عمل‌چه

زبانی را برگزیده و برای عرض رسالت خویش با چه لغتی صحبت خواهند داشت ؟ بنده که نه از طرف کسی رسولم و نه دعوی رسالت در نفس خود دارم، خیال میکنم اگر خوانندگان عزیز این دفتر ، منظور مرا از نظمی که باعنوان شعر بهم بافته‌ام درك فرمایند دو سوم از رسالت فرضی پرسش‌کنندگان نوطراز اجرا شده است و این خود توفیقی عظیم است ضمناً این راعرض کنم که از ربودن مضامین دیگران سخت اعراض دارم و اگر مضمون چنان باشد که چشم‌پوشیدن از اقتباس آن برایم دشوار نماید ازمعرفی صاحبش غفلت نمیورزم گواینکه مضمون ازنویسندگان و شاعران غیر ایرانی باشد معهذا گاهی مضمون مورد نظر استنباط شخصی بنده بوده و بنام دیگری اعلام شده زیرا که آن را در آثار گذشتگان دیده‌ام در این روش چنان وسواسی دارم که اگر هم تنها چیزی ازموضوع آن نوشته از گوینده خارجی باشد تمام آنرا بوی نسبت میدهم .

اگر خواننده محترم دیوان بی‌لی‌تیس ترجمهٔ شیرین آقای شفا را در اختیار داشته باشند و قطعات مقتبس بنده را با اصل ترجمه آنها مقابله نمایند مشاهده خواهند فرمود که فقط عنوان و برخی از اجزاء دو قطعه با یکدیگر مشابهت دارند وبقیه مطالب با هم شبیه نیستند چون بسط مقدمه، خواننده گرامی راخسته میکند ما نیز بهمین مقدار بسنده نموده موضوع سخن رابعرض امتنان از استادان وبزرگوارانی

عرض‌شکران

مبدل می‌کنیم که با ابراز عنایت خود موجب شهرت حقیر شده‌اند و اگر شایستگی بیشتری میداشتم البته معروفتر میشدم .

نخستین‌کسی که بالغ بر دوسال از عمر شریف وگران ارز خود را به تربیت وتعلیم ادبی بنده مصروف داشتند عمری که اگر در پرورش جوانانی لایقتر از این ناچیز بکار میرفت نتیجهٔ بیشتری برای اجتماع و فایدهٔ بزرگتری برای سرفرازی شخص بنده حاصل میشد استاد سعید فقید دانشگاه ایران شادروان بدیع‌الزمان فروزان فر بود که اخیراً روح پاکش به‌بهشت جاودان نقل مکان کرد و عالم از محصول دانش او بی‌نصیب ماند .

پس از آن مرحوم ، استادفقید شادروان وحید دستگردی بود که تقریباً از بدوتاسیس مجلهٔ ارزشمند ارمغان مرا بنگارش آثار نظم و نثر و ترجمه در آن نشریه دعوت فرموده از طرفی با دانشمندان زمان خود آشنا ساخت و از طرف دیگر برافزایش معلومات ادبی ورفع مجهولات لغوی حقیر اهتمام فرمودند .

خوشبختانه فرزند برومندشان آقای نسیم که شاعر و نویسنده‌یی توانا هستند مجله را از تعطیل حفظ کرده با وضعی شایسته ونویسندگانی نام‌آور عمر او راکه ابدی باد از نیم‌قرن درگذرانده بسال پنجاه و دوم رسانده‌اند .

سیومین بزرگواری که با درج اشعار ونوشته‌های حقیر در مجلهٔ ارزشمند خویش مراتا حدی که شایستگی داشتم شهرت بخشید استاد عزیز و سرور و مولای بنده جناب آقای حبیب یغمائی مدیر ونظم دهنده مجلهٔ کم نظیر یغماست که خدایش بسلامت وسایه‌اش را برسر امثال

حقیر مستدام بدارد .

چهارمین والاقدری که تقریباً جمیع غزلهای مرا در برنامهٔ « کاروانی از شعر و موسیقی» نقل کرده ومقدار زیادی ازغزلهایم را درکتابهای خود «گنجینه وگنج غزل » درج فرموده‌است رفیق عزیزم آقای مهدی سهیلی است‌که نمیدانم‌چگونه از او شکرگزاری‌کنم .

آخرین‌عزیزی‌که باید نامش درین فهرست برده شود آقای زین‌الدین‌کمال شاعرخوش ذوق ومدیر انجمن ادبی‌کمال‌است‌که اخیراً برخلاف‌میل وخواهش بنده حلسهٔ واقعاً باشکوهی در تالار نوبنیاد موزهٔ باستان شناسی ترتیب نموده وموافقت ودستور وزارت فرهنگ وهنررا برای تکمله موسیقی با آوازخانم خاطره پروانه ودکلاماسیون خانم هما پروانه حلب‌نمودند گلدانهای بزرگ گل بوسیلهٔ بانو ثمری ، آقای کمال و جند تن دیگر که نامشانرا بدست نیاوردم آن محفل را جمالی خاص داد بانو لعبت والا وبانو هما میرافشار نیز با محبتی خاص برخی از اشعار مرا با لحن پرشورخویش دکلامه فرمودند .

جناب آقای دکتر سپهبدی استاد مکرم دانشگاه بنده‌را معرفی فرمودند آقایان کمال و محمودی‌بختیاری از کیفیت گفتارم سخن راندند جناب آقای دکترصدیق سناتورمحترم با انداختن‌دسته‌گلی برگردن‌حقیر‌درحقیقت‌قلادهٔ‌بندگی‌مرا‌نسبت‌بخویش‌مستحکم‌فرمودند‌آقای‌نیکو همت‌درقطعهٔ‌شعری‌بسیارارزنده‌روح‌درهم‌شکستهٔ مرا‌باتحسینی‌که‌درخورآن‌نبودم‌نیرو‌بخشید.

دختر عزیزم سیمین بهبهانی غزلی برای اعزاز و تشویق بنده ساخته‌بودندکه نقل‌آنرا اگرچه اجازه‌نگرفته‌ام وظیفهٔ خود میدانم ضمناً عرض شودکه در موقع انشاد غزل‌خویش مرا دعوت فرمودندکه درکنارشان، بایستم

شد شعر تو روشنگر جان امشب وهرشب — جان منی وجان جهان امشب و هرشب
هر بیت تو سرشارتر از ساغر لبریـز — شد مایهٔ سرمستی جان امشب وهر شب
ای برهمه اقلیم سخن حاکم مطلق — بر شهر سخن حکم‌بران امشب‌وهرشب
زاندفتر پرمایه کـه گنـجینهٔ شعرست — برما غزلی چندبخوان امشب وهرشب
شعر تونه چون آب که این چشمهٔ روشن — جوشیده چوالماس‌روان امشب وهرشب
گفتم که دلم خانهٔ پـژمان صفا جوست — یعنی‌که درین خانه‌بمان امشب وهرشب
روی تو و موی توچنان باد کـه گویـم — آن‌روشن‌واین‌نقره‌نشان امشب وهرشب
پاداش‌سخنهاست‌که‌چون‌بوسه شکرزاست — یك بوسه زسیمین بستان امشب وهرشب

دخترم پس از اتمام غزل شیوا وسرشار از محبت خالصانهٔ خویش درحالی‌که لب‌های بوسه‌انگیز خود را غنچه‌کرده بمن عرضه میداشت فرمود :

د، بستان؛ بدیهی‌است‌که باکمال تشکراستفاده‌کردم و آن ژست خانمانه درحضارمجلس اثری پرشور بخشید اما :

جان پژمان فدای سیمین باد — که مراهم ستود وهم صله داد

روشی گرم و دلنشین دارد | دهنی بوسه آفرین دارد
زان شب اکنون گذشته بس شبها | وز لبش گل نچیده این لبها
ای نسیم شبانگهی برخیز | برو آنجا که اوست شکر ریز
گو بمن بوسه ها بدهکاری | گر دهی عادل ار نه مختاری

در عرض این قسمت غفلت شد که جناب آقای جمشید امیر بختیاری نیز یکی از مشوقان حقیر بوده همواره در نوشته های بدیع و سخنرانیهای بلیغ خویش جائی برای تشویق و تحسین بندهٔ ناچیز در نظر گرفته‌اند.

بدیهه موقعی که دختر نازنینم اشعار شیوای خویش را انشاء فرمود و با یکدیگر بجای خود باز نشستیم آقای ابراهیم صهبا شاعر لطیفه‌گو و بدیهه سرای معروف قطعه کاغذی بدستم داد که این ابیات بر آن نوشته بود.

بوسه‌یی داد به پژمان، سیمین | بوسه‌یی گرم و لطیف و شیرین
تاکه تجلیل کند از سخنش | بوسه زد بر سخن و بر دهنش
خورد چون حسرت وافر صهبا | این سخن گفت به بزم شعرا
شعر ارزنده کم از گوهر نیست | صلهٔ شعر ازین بهتر نیست

شاید برخی از مردم در بدیهه‌گوئی این شاعر خوش طبع بصورتی خطا و ناروا قضاوت کنند اما اگر مانند بنده شاهد عینی شدند به قدرت طبع او اذعان می‌کنند.

۱۵ آبان ماه ۱۳۴۹ خورشیدی

حقیر حسین پژمان بختیاری

شورها و شادیها

روح شاعر

روح شاعر چو غنچه‌یی نو خیز		در جهان خواستار لبخندست
گردد از ساغر طبیعت مست		که بگلهای باغ مانندست

✡✡✡

روح او عطر ناشناخته‌ایست		کز گل و سبزه درهم آمیزد
یا چو موجی لطیف و عشق‌آویز		که ز رفتار مهوشان خیزد

✡✡✡

خندهٔ کودکی شمیم گلی		بی خبر سوی خویشتن کشدش
چشمه‌یی خرد و سبزه‌یی نو خیز		مست رؤیا به آسمان بردش

✡✡✡

جان‌من این‌گل‌ارچه پژمرده‌ست		میتوان تازه کرد و شادابش
زود میرست روح شاعر ، هان		تا ز دستت نرفته دریابش

✡✡✡

ای نوازشگران طرهٔ عشق		دل ما را نوازشی بکنید
زان لب بوسه خواه شکرریز		بهر ما نیز خواهشی بکنید

✡✡✡

روح شاعر چو کودکی نو پا		بستهٔ مهر و مست لبخندست
از چه شادش نمی‌کنید آخر		روح شاعر به هیچ خرسندست[1]

---

۱ ـ عبارت «بهیچ خرسند» را چند نفر از شعرا بکار برده‌اند از جمله درین بیت

بیوسه‌یی ز دهان تو آرزومندم		فغان‌که با همه حسرت‌بهیچ‌خرسندم

کم که هست

مال و جاه ار نیست ما را خاطر خرم که هست
ور نباشد برگ شادی سینهٔ بی غم که هست

عشرت ناکرده بسیار است دل خرسند دار ،
ملك جم گر قسمت ما نیست جام جم که هست

حرص را دندان شکستم کز ضرورتهای دهر
نانی و سامان عشقی بایدم آنهم که هست

ایمنی با تندرستی هست و وجه باده نیز
گر دمی دیگر نباشد، گومباش اینده‌م که هست

گر بکوشش بر نیامدکام افزون خواه ما
در پناه عشق باری خاطر خرم که هست

ور بقدر همتت نعمت نبخشد روزگار
سازگاری کن فراوان گر نباشد کم که هست

گر درآن عالم نیابم وصل حوران بهشت
دولت دیدار مهرویان این عالم که هست

سبزه‌یی خردیم و فارغ زافت لب تشنگی
موج باران گر نخیزد قطرهٔ شبنم که هست

گر حریفم با زبان زخمی زد و از دیده رفت
آنکه بر زخم دل ما می‌نهد مرهم که هست

معنویت گر نیابی ترك همنوعان مگوی
سیرت آدم رهاکن صورت آدم که هست

ور بدریای حقیقت ره نبردی بـــاك نیست
در کف ما زان حقیقت صورتی مبهم که هست

شهریور ۱۳۴۶ شیراز

خرید و فروش

زچشمی باده نوشم مست و دلـرا
به چشم می فـروشان میفروشم
هـم از کالای هستی آنچـه دارم
بدیـن گیسو بـدوشان میفروشم

☆☆☆

بساق نرم کـوتـه دامنان بین
که‌خوشترزانچه‌بینی‌منظری‌نیست
بلرزد دل چو پستانشان بـلـرزد
کزآن‌زیباتری شیرین‌تری نیست

☆☆☆

مکن عیبم کـه در پـایـان پیری
بدینسان فتنه‌ام گـل دخترانـرا
من‌آخر دوست دارم، دوست دارم
پریرویان و حوری منظرانــرا

☆☆☆

زسرتا پای ایـن مستی فـروشان
شمیم نـوجـوانـی مــی‌تـراود
ازآن لب‌هـای شکـر بوسه آرام
شراب زنـــدگانـی مـــی‌تـراود

☆☆☆

ازین گیسوبدوش افکندگان پرس
که مــا را ازچه بی‌آرام کردند
نه با لبخنده‌کاین دلکش نگاهان
لبی‌کج‌کرده ما را رام کــردند

☆☆☆

ز مـوج گیسوانـی بی‌قـرارم
زمینای نـگـاهـی مست ، مستم
اگر برعقل من خندی‌توغم نیست
من این آهـووشانـرا مـی‌پرستم

توانم دید گل‌ها را بمستی — که پیری سد راه دیدنم نیست
هوای دیدن و بوئیدنم هست — درین سال ارنوای چیدنم نیست

✩✩✩

اگر صاحب‌نظر باشی تو ایدوست — جهانی را ببوسی میتوان داد
نمیدانم چدرا؟ هرچ آن بدست‌است — به‌لب‌های عروسی میتوان داد

✩✩✩

اگر صاحبدلی باری نظر کن — نگاه گرم عشرت بارشانرا
چو خانهٔ شوق ما راگرم‌کردند — خدایا گرم کن بازارشان را

تهران ۱۳۴۶

آن شب

پرتو زیبای مه بر روی باغ — چادری از پرنیان گسترده بود
بستر ما زیر بال نسترن — چون شمیم سرخ گل درپرده بود
با تنی شیرین و عطرآگین و نرم — همچوگلبرگی شکر پرورده بود
ماه در آئینهٔ دندان او — اختری‌مسحور وافسون‌کرده بود
گنج باد آورده گر گویم خطاست — آن پریوش ناز باد آورده بود

✩✩✩

بودم آنشب مست رؤیاهای او — چون گشودم دیده دربر دیدمش
از نشاط باده یا افسون عشق — از همه شب دلرباتر دیدمش
همچوگل‌عریان‌وشیرین‌بوی‌ومست — پای تا سر پای تا سر دیدمش
گرچه او را دیده بودم بارها — لیك آنشب چیز دیگر دیدمش
همچو موج سبزه در دست نسیم — هرچه دیدم نا مکرر دیدمش

در بلور مه بلورین سینه‌اش
جلوه‌یی بی‌نام‌وسحرانگیزداشت

برفراز سینه پستانهای او
جنبشی مرموز وعشق‌آویزداشت

هم‌کناری‌گرم و مهر افروز بود
هم‌نگاهی‌مست‌وخواهشریزداشت

آتش افشان شد سراپایم از آنك
شمع من سودای دیگر نیزداشت

***

ناگهان با نکهت گلهای باغ
باد مشکین جامه آمد سوی من

دلنشین‌ترگفتمش از بوی گل
چیست؟خندان‌گفت‌شایدبوی من

کودك آسا با هزاران دلبری
سرنهاد آهسته بر بازوی من

طره‌اش دستی نوازشگر کشید
با نسیم نیمشب بر روی من

منعکس چون‌شد فروغ ماهتاب
از درخشان روی او برروی من

گفت اینك هرچه میخواهی‌بخواه
از من و ازجسم عشرت‌جوی من

گفتمش شرم آیدم از روی ماه
گفت رو در ظلمت گیسوی من

دشت ۱۳۲۶

منظر جانبخش

جایگاه خواب من ناظر بزیبا منظریست
نقش رویای جوانان خوابگاه دختریست

بستری از پرنیان سرخ و در دامان او
سر برآر ای اشتیاق خفته شیرین دلبریست

مستوار از تن برآرد جامه را هنگام خواب
چون شودعریان توگوئی پیکری ازمرمریست

جامه‌یی دیگر بپوشد آرزو پرور تنش
جامه‌یی کز نازکی گوئی خیال شاعریست

برفراز سینه پستانهای ایمان شوی او
چون در آب چشمه‌یی تصویر لرزان اختریست
بر بلورین شانه گیسوی بلوطی رنگ او
سایهٔ بیدیست کاندر آب روشن گوهریست
جنبش گیسوی او گوید برو گوید بیا
خواندن وراندن بدین ایمای شیرین محشریست
خود نمائی‌هـای شادی بخش دارد حسن او
چون شرابی لعل‌گون کاندر بلورین ساغریست
صحبت شیرین او با خویشتن در آینه
سرخوش و مستانه چون دلداده‌یی با دلبریست
هیچش از دزدیده دیدنهای مردم باك نیست
چشمهٔ مهتاب داندکش زهرسو ناظریست
نرم و رقصان لغزد اندر پشه بندی از حریر
چون گلی کش ازغبار صبحگاهی چادریست
روح پرور پیکرش در پرنیانی بسترش
چون گلی برسینه‌یی چون آتشی درمجمریست
صفحه‌یی چند از کتابی را فرو خواند بلطف
آنکه خود وصف جمالش بی نهایت دفتریست
دست نورافشان او خاموش سازد شمع را
گرچه‌درداما‌ن‌شب‌خود چون‌فروزان‌اختریست
چشم زیبائی نگر را پرده بربندد ولی
روح زیبائی نگر را نیز چشم دیگریست

تهران ۱۳۳۵

می‌تراود

از تن شیرین او عطر جوانی می‌تراود
از وجود ظاهرش عشقی نهانی می‌تراود

ازخموشی از تبسم از نگه از هرچه دارد
نور هستی عطر گلهای جوانی می‌تراود

ازگلوی مرمرین وز سینهٔ آئینه رنگش
با فروغی خاص آب زندگانی می‌تراود

زندهٔ جاوید گردد هر که با آن مه نشیند
کز سراپایش حیات جاودانی می‌تراود

از تبسم‌های او نقش تغافل می‌گریزد
وزخموشی‌های او شیرین زبانی می‌تراود

ازکدامین گلشنی ای گلبن خرم که از تو
در جهان ما صفای آن جهانی می‌تراود

درزمین چیزی نمی‌بینم که مانند تو باشد
آسمانها زان وجود آسمانی می‌تراود

تهران ۱۳۱۸

باز آ

بازآی و هستی من آزرده جان بسوز
ور آتشت فرو ننشیند جهان بسوز

باز آی و انتقام گناه نکرده را
هستی بگیرو خانه براندازوجان بسوز

آخر چه کرده‌ام من آزرده دل بگو
وانگه مراچو شمع بر آن آستان بسوز

با ما هم‌آشیان چو نخواهی شدن بیا
مشت پری که‌مانده درین آشیان بسوز

زندانسراست خانهٔ ما بی جمال تو
باز آی و خانهٔ من بی خانمان بسوز

یکره بیا بکلبهٔ اندوه‌ما، بیا
ازبهرما نه بهررضای‌خدا بیا

اصفهان ۱۳۰۷

بستری در تراس

در تراس روبرو بیدار بختی خفته است[1]
موی مواجش ز تفریح نسیم آشفته است
ناشکفته غنچه‌یی خوش عطر و زیبا نو گلی
دختری شیرین و روشن گوهری ناسفته است
شب نشینی کرده و هنگام بیداریش نیست
آخر ای‌خورشید پنهان شو که‌ماهی خفته است
با دمی گرم آفتابش عاقبت بیدار کرد
کان پریوش‌حرف سرد از هیچکس‌نشنفته است
از من امروز آن خدای‌حسن‌رخ‌گرداند سخت
تا چه‌ها با او زبان نرم بدگو گفته است
با اشارت خواستم زانگل بپرسم قصه چیست
ای دریغا آشیان خالی است بلبل رفته است

چشم خندان

گیسوی تو امروز پریشان سخنی داشت
وان چشم هوس ریز تو خندان دهنی داشت
با یك نگه گمشده آن چشم گرانخواب
با من سخنی گفت و چه شیرین سخنی داشت
همچون گل یاسش تن و همرنگ بنفشه
آن حسرت نازك بدنان پیرهنی داشت

---

۱ ــ تراس بفتح اول ، فارسی است

بیداد خزان آفت پائیز مبیناد
آن باغ بهشتی که چنین یاسمنی داشت
پیرایه چه بندم بسخن آن مه خوبان
رویی خوش و گیسوی شکن در شکنی داشت
وصفش نتوان گفت وز گفتن نتوان یافت
کان خواهش دلها چه بلورین بدنی داشت
عریان شد و لغزید در آغوشم و دیدم
کان رحمت حق شیطنت انگیز تنی داشت

پاریس ۱۳۳۶

شکسته خاطر

ماهم شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم — ما هم اسیر طرهٔ جانانه بوده‌ایم
ما نیز چون نسیم سحر در حریم باغ — روزی ندیم بلبل و پروانه بوده‌ایم
ما هم بروزگار جوانی ز شور عشق — عبرت فزای مردم فرزانه بوده‌ایم
بر کام خشك ما بحقارت نظر مکن — ما هم رفیق ساغر و پیمانه بوده‌ایم
ای عاقلان بلذت دیوانگی قسم — ما نیز دلشکسته و دیوانه بوده‌ایم

این غزل در پاسخ دوستی نو گرفتار و تازه عاشق ساخته شد که اشکریزان ازمن می‌پرسید آیا هرگز بدام عشق خوبرویان افتاده‌یی ؟

تیر ماه ۱۳۰۸

که بود ؟

دریکروز آفتابی که حول وحوش کاخ دوچدها و حوالی کلیسای معروف سن‌مارك در شهر ونیز پوشیده از جهانگردان و تماشائیان بود برروی پل دلاپالیا ایستاده بودم

این پل برروی یکی از صدها کانال آن شهر ساخته شده بود؛ کانالی که کاخ دوچه‌ها و عمارت دادگستری را از هم جدا میکرد. ناگاه بیاد پل آه‌که در کتابها خوانده‌بودم افتادم[1] نشانی آنرا از مردی موقر پرسیدم او نیز چون من غریب بود و عذر خواست درین وقت دختری بسیار زیبا که گیسوان مواج پرپشت زرین و سیمای دلکش‌وچشمان خاکستری او هر بیننده‌ای را مجذوب میساخت و سیگاری با چوب‌سیگار بلند درمیان دندانهای مروارید رنگش جای داشت دست نرم و سفید خود را برصورت من کشیده پل مذکور را که عمارتهای مذکور از بالا بوسیله‌آن باهم اتصال داشتند بمن نشان داد وبا لحنی شیرین گفت: آنست، عزیز! — آنگاه‌بسیر خود ادامه داد ونگاه‌حسرتزده مرا بدنبال‌کشید تا درموج تماشاگران ازنظر ناپدیدگردید ومن بساختن‌این غزل‌پرداختم.

دل ربود از دست من این نازنین دلبرکه بود
دوستان دیوانه‌ام کرد این پری دختر که بود
این پریشان طره کاکنون با نگاهی عقل سوز
کرد از گیسوی خود ما را پریشان‌تر که بود
آتشین رخساره‌یی خاکستری‌چشمی‌که ریخت
آتشم در جان و جان را کرد خاکستر که بود
این سیه رخت این سپیداندام این‌رؤیای وصل
این‌شب راحت‌رسان این‌صبح‌جان‌پرور که بود
ناز ریزان دلبریها کرد و دلها برد و رفت
آفرین برنازش این ناز آفرین دلبر که بود

---

۱ ـ پل‌آه یا صحیح‌تر بگویم پل‌آهها درسال ۱۶۰۰ ظاهراً ازسنگ یك پارچه بوسیله A. Contini ساخته شده است گویا زندانیانی که از عمارت دادگستری به محبس میرفتند از بالای آن برای آخرین‌بار نظری بدریای آدریاتیك و جهان آزاد افکنده آه میکشیدند ازینرو آن‌پل موسوم به پل‌آهها Il ponte di Sospiri شد.

بر رخ بی رنگ من دستی نوازشگر کشید
لیك رفت از دست من این گنج بادآور که بود
در دل من آرزوی بوسه را افشاند و رفت
من کیم ای دوستان وین آرزو پرور که بود
این خدای حسن این بیگانه این ناز آشنا
این نمکدان این شکرپاش این می این ساغر که بود
این بلورین سینه این لرزنده پستان این بهشت
این نمیدانم چه این جادوی افسونگر که بود
این که با صد بی‌نیازی بر خریداران گذشت
ای نیاز آوردگان آخر که بود آخر که بود
هر که اورا دیده چون من از زبان افتاده است
از که پرسم ای مسلمانان که این کافر که بود
آن شراب زندگی مست آمد و سرمست رفت
هر که بودو هرچه بود از دیده و از دست رفت

ونیز ۱۳۳۶

دروغ راست نما

زانسوی پرده نور سحرگاهی — میتافت پشت چشم گرانخوابش
با بوسه‌های نرم نوازشگر — انگیخت اندك اندك از آن خوابش

***

برداشت سر ز بالش و زد تکیه — بر ساعد لطیف دلاویزش
چون سایه روی صورت من میگشت — افسرده دل نگاه غم انگیزش

***

با چشم نیم خفته سر انگشتش — آرایشی بطرهٔ پرخم داد
گفتا کجا برآورم از دستت — ای مظهر غرور و ستم فریاد

در هم کشید چهره و با اندوه — گفتا شرف هباشد و عفت خفت
با خنده‌یی سرشته بحیرت تها — گفتم چه‌خواب دیده‌یی امشب گفت

***

من جسم و روح وعزت و تقویرا — بـا دست دل بپای تـو افشانـدم
تصویر عشق بود نه عشق افسوس — نقشی که در نگاه تو میخوانـدم

***

گفتم که دوست دارمت ایگل گفت — سوگند میخورم که‌دروغ‌است‌این
گفتم قسم به . . . . — . . . .
گفت خدا را بس — بس‌کن ازین سخن چه‌دروغ‌است‌این؟

***

بوسی بر آن دهان حقیقت گوی — بنهادم و طریق جدل بستم
گفتا بقای عشق تو تـا چندست — گفتم : . . . .
ولی دروغ « که تا هستم»

پاکی

با همه عاشقی و رندی و بی‌باکی ما — شبنم صبح خجل میشود ازپاکی ما
خاطرم گرد تعلق نپذیرد گوئی — در دل آب نشسته‌ست تن‌خاکی ما
عاشق پاکیم ارفرق کند ور نکند — دربر پیر فلك پاکی و ناپاکی ما
همچومی دردل‌مینای بلورین پیداست — درتن خاکی مـا فطرت افلاکی ما
گر بمقصد نرسیدم‌زدویدن‌غم‌نیست — طی‌این راه فزون بود زچالاکی ما
بهر آسایش‌خود راه‌یقین‌جوی‌ارنه — بحقیقت نرسد لطمه زشکاکی ما

غمکی بر دلت ازکین وحسد مانده بیا
می بخور تا نخوری غم ز طربناکی ما

شعر ملال انگیز

دیگرم شعر ملال انگیز نیست — شکوه از بیداد دلبر نیز نیست
دیده‌ام از گریه خونین جامه نه — سینه‌ام از ناله آتش بیز نیست
دلبر عـاشق کش بیداد کیش — وحشت‌انگیزست‌شورانگیز نیست
آن نگاه‌گرم و آن مژگان نرم — ناوك دلدوز و تیغ تیز نیست
غمزهٔ او غمزهٔ شیریـن او — خون‌بجوش‌آردولی‌خونریز نیست
چندگوئی قصه از خون خواریش — آخر آن نازآشنا چنگیز نیست

آرزو دارم

آرزو دارم که باز آن روی زیبا را ببینم
آن سر و آن سینه وان بالای رعنا را به‌بینم
نقش رویای مرا در چشم مشتاقم بخوانـی
تا در آن چشمان جادو نقش رویا را به‌بینم
قصه‌ها گفتم بسودای تو با هم صحبتانت
تـا نهان از چشمها آن روی زیبا را به‌بینم
پیش پای خویشرا آسان نمی‌بینم کجائی
ای چراغ زندگی تا عرش اعلی را به‌بینم
با من وحشی نمیدانم‌چه‌کردی کاین زمان من
بهر دیدار تـو خـواهـم جمله دنیا را به‌بینم
دیدن روی توام بس نیست کی باشدکه یکدم
ای سراپـایـم فـدایت آن سراپا را به‌بینم

رخصتم ده تا نهان از مردمان آیـم بسویت
وان اشارتهای گرم عشرت افزا را بـه‌بینم

گر اجازت‌هست آن لب‌های شیرین را ببوسم
ور اجازت نیست‌آن‌خوش بوسه لب‌هارا به‌بینم

آرزو دارم که یکشب مست آغوش تو گردم
یا در آنجائی که خسبی مست آنجا را به‌بینم

مهرماه ۱۳۴۷ شیراز

پیراهن تنگ

تـا نـگوئی پیرهـن تنگست بـر زیبا تنش
بسکه شیرین است میچسبد بتن پیراهنش [۱]

پیرهـن تـا آشنا شد بـا تـن خندان او
شد گریبانش دهـانـی خنده زن تـا دامنش [۲]

آتشی جان‌بخش در پیراهنی دودی نگر
کاشکی چون پیرهن همسایـه بـودم بـا تنش

راستی‌شمعست؟ ماهست، آفتابست،اخترست ؟
چیست کاینسان میدرخشد از پس پیراهنش

میدود تا نافش از لغزندگی سیماب وار
گر نشیند بوسه‌یی چون خون من بر گردنش

بسترم سردست و من تنها و شبها بس دراز
یك‌شب آخرای فلك بـگذار تنها با منش

---

۱ ـ همین مضمون را بعدها در تذکره‌یی دیدم که در شعر زیر و بنام عبداللطیف « تنها » ضبط شده بود .
بتی دارم بزیبائی که براندام گلفامش   قبا چسبان بود ازبس‌که‌شیرین استاندامش
۲ ـ اشاره است بچاك پیراهن اوکه از بالا تـا پـائین کشیده و بـا تکمه‌های براق بهم وصل می‌شد .

دیوانهٔ محبت

دیوانهٔ محبت جانانه‌ام هنوز — دست‌ازدلم بدارکه‌دیوانه‌ام هنوز
عمری بگردشمع‌جمال توگشته‌ام — آتش ندیده دامن پروانه‌ام هنوز
افسانه‌یی زراز محبت بگوکه‌من — کودك‌مزاج و طالب‌افسانه‌ام هنوز
زین‌خانه‌رم‌مکن‌که‌زآهووشان‌شهر — کس‌جزتوره نیافته‌درخانه‌ام هنوز
درنور وصل‌غرقم‌وگوئی‌نتافته‌ست — شمعی زروزن تو بکاشانه‌ام هنوز

گر عاقلم شمرده رقیب از حسد مرنج
دیوانه‌ام بموی تو دیوانه‌ام هنوز

دختری در میزند

باز عشقی حلقه بر در میزند — باز دل در سینه‌ام پر میزند
آهی از دامان لب پرمیکشد — اشکی از مژگان تر سر میزند
بسته بودم در بروی خود ولی — دست شیطان دختری در میزند
روی او چون‌آندی افروخته‌ست — طره‌اش دامن برآذر میزند
زیر گیسویش بلورین شانه‌اش — طعنه‌ها بر آب کوثر میزند
روح من بر شاهبال عشق او — در بهشت آرزو پر میزند

لشکری از عقل ودین دارم ولی
شاه من بر قلب لشکر میزند

تهران ۱۳۱۵

قصه‌گو

نالهٔ مخصوص دریا نغمهٔ مرموز جنگل
برمن و او بسته بود آنشب طریق گفتگو را
روی زانویم نشست آرام وگفت‌ازعشق ومستی
قصه کن من دوست دارم دوستدار قصه‌گو را
پیرهن را دور کرد از سینهٔ‌خوش‌کینه تا من
بوسه‌باران سازم‌آن‌گلهای شیرین رنگ‌وبورا
سر بدوشم هشت ومن‌خواندم‌حکایتهای‌دلکش
تاکه دیدم مست خواب آن دلبر افسانه‌جو را
دست من برغنچه‌های ناز او سودی و دادی
جنبشی خواب‌آورآن بت‌های عشق‌وآرزو را
آن طرفتر همچنان گهوارهٔ دلبند خود را
مادری آهسته میجنباند و می‌خواباند او را

رامسر ۱۳۱۹

بی نظیر

گلی شکفته‌تر از روی دلپذیر تو نیست
صبا به نرمی اندام چون حریر تو نیست
ندانم از تو چه دیدست چشم دل ایدوست
که‌کس بدیدهٔ من در جهان نظیر تو نیست
بچشم حسن شناس من ای لطیفهٔ عشق
نظر فریب‌تر از نقش دلپذیر تو نیست

سخن ازیندل عشق آشنا مگو که ترا
کسی ندیده که از جان و دل اسیر تو نیست
دل رمیده به مهرت امیدها دارد
که غیر مهر در آئینهٔ ضمیر تو نیست
شیراز ۱۳۴۶

عشق آتشین

با خود به تفرج چمن بردم — آن نوگل باغ زندگانی را
در روح لطیف او برافشاندم — افکار لطیف آسمانی را
شاید که درین سراچه دریابد — اکسیر حیات جاودانی را
سرچشمهٔ عشق و مهربانی را

از شاخ هلو شکوفه‌یی گلرنگ — برکند و بناز برگریبان زد
تا شعله فزون کند شقایقرا — بر آتش او زشوق دامان زد
با شادی کودکانه ، آبی خوش — برموی سیاه و روی رخشان زد
خندان بلب‌شکوفه‌دندان زد

بر سبزه چوگل فتاد و با من گفت — کام دلی از زمانه می‌خواهم
برشاخ گلی برای روزی چند — بلبل صفت آشیانه میخواهم
از اینهمه قید و شرط بیزارم — آزادی بی‌کرانه می‌خواهم
من‌عشرت وحشیانه‌می‌خواهم

خواهم‌که زعشقی‌آتشین ایدوست — سر تا بقدم چو شمع در گیرم
این کهنه متاع نام و تقوی را — ناچیز شمرده ، مختصر گیرم
منظومهٔ عیش و راه شادیرا — هرجاکه بسر رسد زسر گیرم
زین‌عمر دو روزه‌بهره‌برگیرم

بگذار که عفت دروغین را — بگذارم و در حقیقت آویزم
از چشمهٔ عشق و آرزو، آبی — بر آتش نام و آبرو ریزم
زان پیش که عقل خفته برخیزد — دیوانه صفت ز جای برخیزم
برخیزم و شورشی برانگیزم

زیر گل زرد خفت و بر سبزه — سود آن گل ناز ارغوانی را
من در رخ آن فرشته می‌دیدم — شور دل و آتش جوانی را
او خفته و آسمان ورق میزد — آهسته کتاب زندگانی را
افسانهٔ عشق و کامرانی را

او بی‌خبر از جلال عشق آن روز — می‌سوخت در آتش جوانی‌ها
سررشتهٔ عقل را ز نادانی — می‌داد بدست کامرانی‌ها
پنداشت که‌شهوت‌آزمون‌شوریست — ایثار و خضوع و جانفشانی‌ها
آن چشمهٔ نور زندگانی‌ها

شبگاهان از فراز کوهستان — افروخته آتشی هویدا شد
گفتی که ستاره‌یی فرود آمد — بر تارك کوه و عالم‌آرا شد
ناگه ز هجوم تند بادی سخت — آن شعله سری کشید از پا شد
نابود شد آتشی که پیدا شد

گفتم که‌چوآتش‌است‌عشق‌ایدوست — کش باد ملایمی بر انگیزد
وز جنبش گرد باد صحرا گرد — پیچان شده از میانه برخیزد
زنهار ز عشق آتشین ایدوست — بگریز وگرنه عشق بگریزد
لبریز چوشد پیاله میریزد

آیا بیاد داری؟

آیا بیاد داری آنروز را که با هم — تا شامگه چمیدیم برطرف بوستانها
آیا بیاد داری کانشب چگونه ماندیم — برقایقی سبکسیر در زیر آسمانها

آیا بیاد داری کز دفتر نگـاهـم   میخواند چشم مستت آشفته داستانها

✩✩✩

یارب چه‌عالمی بودآ نشب که‌پیش‌پا یت   برسبزهای وحشی چون شبنم او فتادم
ازدرگه‌دوچشمت‌باخلسه‌ای‌روان‌بخش   بـرآستان روحت آهسته پا نهادم
پنداشتم‌کدآ نجا دنیای نوروپا کی‌است   چیزی ندیدم اما خود را فـریب دادم

✩✩✩

آیا بیادداری‌آن چشمه‌را؟
چه خوشتر   کز عمر رفته دیگرباخود سخن‌نگویم
رفتی تو وآرزو خفت درگردناامیدی   آن قصه راازین بیش باخویشتن‌نگویم

✩✩✩

افسانه‌های آنروز دیـگر کهن شد اما   زان کهنه داستانها چیزی بیاد داری
زان شب که‌پرکشیدیم باعشقی آسمانی   سرخوش برآسمانها چیزی بیاد داری
آن نغمه‌هاکه‌خواندی‌آن‌عهدهاکه‌بستی   با من بگو کز آنها چیزی بیاد داری
چیزی بیاد داری

دربند ۱۳۳۵

ببین

موج گیسو نگر آرام بناگوش ببین
سایه و روشن آن زلف سمن پوش ببین
رقص اندام و پر افشانی پستان دیدی
گوش بگشای و سخن گفتن گیسوش ببین
همچو گلبرگ شکن یافته در طرهٔ او
دمبدم جلوه گری میکند آن گوش ببین

گر خموش است لب بوسه نوازش غم نیست
دفتری ساخته از چشم سخن گوش بیین

ور به سردی نگرد سوی تو افسرده مشو
سردی عشوه مبین گرمی آغوش بیین

سخن تلخ ندیدم که بگوید ور گفت
سخن تلخ رها کن لب پرنوش بیین

دم۱۳۳۶

نوروز در اصفهان

بود آنزمان که بخت جوان بود و من جوان — در اصفهان بشاخ گلی آشیان مرا
در غنچه می‌شکفتم و ترسی نهفته بود — درگلشنی همیشه بهار از خزان مرا

✩✩✩

لختی زنیم شب سپری شد که سال نو — آراسته در آمد و سال کهن برفت
یك سال پرزحادثه یك سال پر زهیچ — از عمر اهل عالم و از عمر من برفت

✩✩✩

نوروز فرخ آمد و داد ازوصال دوست — ما را بشارتی و چه فرخ بشارتی
در صبح عید حلقه بدرخورد و دل تپید — ازآن نوا که داشت زدولت اشارتی

✩✩✩

آنگل زدر در آمد و از دامن لبش — بوسی برون دوید و به‌لبهای من نشست
گرگویمت نشست بدامان من خطاست — کان نور زندگی بسراپای من نشست

✩✩✩

نقلی شکست و نیمی از آنرا بدست لب — شیرین نهاد بر دهن بوسه جوی من
گیسوی پرنیانی او می‌کشید نرم — انگشت مخملین نوازش بروی من

با او بباغ رفتم و دست نسیم ریخت	بارانی از شکوفه بفرخنده مقدمش
گسترد بستری پی خوشخواب آرزو	گلبرگها بسایهٔ گیسوی پرخمش

✩✩✩

چون شب فرا رسید بساط نشاطرا	بردم سبك بساحل جانبخش زنده رود
آنسوی رود بیشه و آنسوی بیشه‌کوه	کودك صفت ببستر راحت غنوده بود

✩✩✩

ماه ازخلال‌شاخ درختان‌دمید وریخت	در جام عاشقان طبیعت شرابها
با تارهای طرهٔ سیمین خویش دوخت	اشجار را بدامن لرزان آبها

✩✩✩

چون جیوهٔ رها شده بر سطح آینه	در جسم‌زنده رود قرار و سکون نبود
جزپیچ‌وتاب‌ولرزش‌وعزم و درنگ‌آب	نقشی بر آن صحیفهٔ سیمابگون نبود

✩✩✩

بر دوش من نهاد سر نازنین و گفت	گوئی که‌چیست‌خوشتراز‌ین‌عشق‌ایزدی
ایکاش کاین دقایق کوتاه را خدای	کم کم بدامن ابدیت گره زدی [1]

✩✩✩

گفتم‌که غافلی تو ز اسرار دل از آنك	دنیای عشق هم ز ابدیت نشانه ایست
یکسان بود مجاز و حقیقت‌به‌چشم‌من	جز عشق هرچه هست‌بعالم‌فسانه‌ایست

می‌شناسم

من آن مایهٔ ناز را می‌شناسم [2] تو بودی
من آن شوخ طناز را می‌شناسم تو بودی
به آواز خوش از پس پرده راهم زد اما
خداوند آواز را می‌شناسم تو بودی

---

۱ ـ مضمون فرانسوی است　　۲ ـ گویا از مولوی است

نهفته‌ست تیرافکن و زخم بر دل نشیند
من آن ناوك انداز را می‌شناسم تو بودی

بهل تا بسوزم به آهنگ سازت چو دانی
که سوز دل ساز را می‌شناسم تو بودی

به چشمش بود برگ کاهی نیاز دو عالم
من آن خرمن ناز را می‌شناسم تو بودی

چه خوانند افسانه از رهزن عقل و دینم
خود آن خانه پرداز را می‌شناسم تو بودی

نگویم چه رازیست در پردهٔ کارت ایگل
ولی صاحب راز را می‌شناسم تو بودی

خاموشی کوه

ای کوه، فلك خوش از هم آغوشی تست
سرمستی باغ از قدح نوشی تست
آگاه ز فردا نیم اما امروز
آسودگی تو زیر خاموشی تست

دست هوس

دیریست که عشقم سر راهی نگرفته‌ست
دست هوسم دامن ماهی نگرفته‌ست
ای ماه گنه ساز بیا کاین دل معصوم
سالی است که کامی ز گناهی نگرفته‌ست

آنکس که دلارام گنه جوی ندارد
از کوه تمنا پر کاهی نگرفته‌ست
چشمی که درو شیطنتی نیست عجب نیست
گر ملك دلی را به نگاهی نگرفته‌ست
آغوش نوازشگر و بوس هوس افروز
شهریست که شاهی بسپاهی نگرفتدست
از عشق حقیقی بگریزید گزین عشق
کس بهره بجز اشکی و آهی نگرفته‌ست
معشوقهٔ فضل مطلب نیز که عاشق
کامی ز لب فلسفه خواهی نگرفته‌ست
۱۳۱۸ تهران

بوسی شکفته

بوسی شکفته در دل لبهای او ببین
در باغ عارضش گل صد آرزو ببین
بر روی شانه طرهٔ پر موج او نگر
در زیر طره گردن چون عاج او ببین
بر موی او نظر کن و فنهای دلبری
در پیچ و تاب و لرزش هر تار مو ببین
در گلشن خیال خود آن تازه غنچه را
چون خنده‌یی نشسته به لبهای جو ببین
بگشای چشم و عشوهٔ عطر بنفشه را
در عطرپاش گیسوی آن ماهرو ببین

آن آب خفته در لب آتش فشان او
وان آتش نهان شده در آب رو ببین
اینك منم که بوسه برآن چهره می‌زنم
هان ای رقیب بنگر و هان ای عدو ببین
خرمشهر ۱۳۲۴

کوه ـ عشق

کوه دربن شامگه دلفریب — از همه شب خوشتر و زیباترست
مست شو از نغمهٔ خاموش او — زانکه‌سکوت از همه گویاترست

✡✡✡

بر سر آن قلهٔ گردنفراز — مشعل زیبای مه آویخته‌ست
گردصدف‌رنگ وی از هرطرف — برسر و بر پیکر او ریخته‌ست

✡✡✡

آن ده زیبا که چنین بی‌خیال — رفته در آغوش درختان بخواب
شاهد عشقی شرر انگیز بود — پیش همین کوه و همین ماهتاب

✡✡✡

می زده در دامن این جویبار — دلبر من بود در آغوش من
نغمهٔ او زمزمهٔ عشق او — موج زنان گرد سروگوش من

✡✡✡

بس مه وبس‌هفته و بس روز رفت — زان شب واین خاطره برجاهنوز
او پی دل رفت و هوسهای دل — سوخته من زآتش سودا هنوز

✡✡✡

دور نمائی است سراپا شکوه — کوه بشب خاصه بشبهای ماه
لیك چو روز آید از آن دلبری — چین جبین ماند و روی سیاه

دورنشین باش و مروپیش از آنك
منظر کــوهست دلارا ز دور
عشق هم افسوس چو دیـدار کوه
هست فرح زا و خوش اما ز دور
قریهٔ مینوش ۱۳۴۴

فرمانده وجود

سلطان وقت خویشم گر شاه ما تو باشی
بیگانه مانم از خلق گـر آشنا تـو باشی
خواهم که تا قیامت فرمانده وجـودم
در این سرا تـو باشی ، درآن سرا تو باشی
سر منزل سعادت دانـی کجاست ایـدوست
در هرکجا تـو خواهی در هرکجا تو بـاشی
جز سوختن اگرنیست تقدیـر خرمـن مـن
آن برق خانمان سوز بگـذار تـا تـو باشی
در طـــالعم غباریست از بیوفــا نگــاری
دنیای من ! چه خوشتر کان بیوفا تو بـاشی

آفت شناگر

آفتی در دل آبست شناگر که نسیم
دمبدم از نفسش عطر کشد بر صحرا
دست افشاند و پا کوبد آنسان به نشاط
که ندانم پی رقص آمده یا بهر شنا
کم‌کم از آب برون آمد و چون قوی سپید
تکیه بر ریك سیه داد بساحل عمداً

تن چون مرمر و گیسوی خم اندر خم او
گل پراکند و زر افشاند بروی و بر ما

چون مرا شیفتهٔ طلعت خود یافت بناز
متبسم شد و با غمزه بخود خواند مرا

سجده بردم برآن بت بصفائی که برد
بنده‌یی قدسی و مؤمن به در بار خدا

خفتد بر ماسه چو دیدم تن نرمش گفتم
خرمنی یاسمن آورده بدامن دریا

سینه برجسته سرین گرد و کمرگاه لطیف
ساق او دلکش و ران آفت و بازو غوغا

خون گرمی که در آن جسم بلورین میگشت
زیر خورشید عیان بود چو می در مینا

برشدی از سر و از سینهٔ زیباش بخار
بسرم در شدی از لطف بخارش سودا

قطره‌ها غلطان از گردن و پستان سوی ناف
چشم من در پی هر قطره بحسرت پویا

در دل نافش رخشنده یکی قطرهٔ آب
همچو الماسی بر حلقهٔ خاتم رخشا

چون مرا دید سرافکنده و حیران، با مهر
خنده‌یی عقل فشان بر رخم افشاند که ها؟

بکجا رفته‌یی ای جسم بصورت آدم
خفته در پیش تو با پیکر عریان حوا

بر لب خود زدم انگشت و اشارت کردم
که بمن بوسه دهی؟ دیده فرو خفت که «یا»

گفتم آخر بکجای تو زنم بوسه بگوی
برخ وسینه زد انگشت که اینجا ! اینجا !
خاست چون فتنه و در خیمهٔ مخصوص شناه
رفت و از دیده آفاق بپوشید لقا
ساعتی ماند و بتن جامهٔ دیبا آراست
چه بدیع است بر آن پیکر زیبا دیبا
نرم نرمك بره افتاد و به لبخندهٔ چشم
گفت کای پیر هوس پیشه ز دنبال بیا
گردشی کرد و شبانگه بلب چشمه رسید
چشمه چون کوثر و در دامن کوثر حورا
آب می‌جست زهرگوشه و برقامت آب
جامه‌ها بود بصد رنگ و سراسر زیبا
چشمه در نور فرو رفته چو افسانهٔ طور
من در او واله چو در سینهٔ سینا موسا
رفت و در زیر درختان پرآویخته ماند
برسر تختی و من با او چون شاه و گدا
جای ما تیره و رویش بصباحت روشن
لب ما صامت و شوقم بفصاحت گویا
پیش پایش بنشستم بحقارت وانماه
دست زیر زنخم زد که نگه کن بالا
ساعدی را که زدی طعنه ز نرمی بحریر
بر رخی سود که خواری برد از او خارا
بکنارم بنشاند آنگل و بی‌گفتن گفت
که بلیس و بخور و بوسه بزن از سرتا [1]

---

۱ ـ از سرم اینك بگیر و بوسه زن تا　　قاآنی

موی خود را به پس افکند و ستونی زبلور
شد هویدا ز پی بوسه و پـژمان شیدا

طرهٔ نرم نـوازشگـر او بـر رخ مـن
پنجه می‌زد چو زدی پنجه در آن طره صبا

روی پستانش آهسته فـرا بـردم دست
زیر زانویش آشفته فـرو بـردم پـا

مست بر دامن خویشش چو نشاندم گفتم
باش بیدار دل امشب نه پشیمان فـردا

حلقه شد بر کمرش ساعد افسرده و ماند
آن پریچهره بکـام دل مـن بـی‌پروا

دست من در تن او پرسه زد اما بغلط
لب من بر رخ او بوسه زد اما بخطا

که بر آن سینه و پستان و گلوگاه لطیف
بوسهٔ همچو منی سخت جفا بـود جفا

روی‌من تیره‌وچین خورده پراز رنج وعذاب
روی او روشن و آسوده پر از لطف و صفا

لیك در پرتو آن اختر تـابـان آنشب
روح من هستی من شد همه پر نور و ضیا

او بکام مـن و اقبال بـکام مـن و مـن
شده پـا تـا بسر آراسته از مهر و وفـا

در حدود ادبم منع نمیکرد ز هیچ
خویشتن را بکف خواهش من کرده رها

لیك چون دید مرا لرزه بر اندام افتاد
تن زد آرام که افسانه تمام است اینجا

او روان گشت و ز پا تا سر من برجا ماند
دل جدا ، عقل جدا ، جسم جدا ، روح جدا

مانهایم ۱۳۳۶

بهشت آفرین

تو ، ای آخرین نقش رؤیای من
بهشت آفرین یار زیبای من
بنازم بدان پیکر آرا که ساخت
ترا قالب آرزوهای من
نشاندست گوئی ترا آسمان
ز پا تا بسر در سراپای من
بدنیا دگر باره دل بسته‌ام
که عشق تو پر کرده دنیای من
ز روی تو ای گلشن خرمی
پر از گل بود باغ رؤیای من
به چشم من آکنده از دلبریست
چهان با تو ای عالم آرای من
ز امروز و فردای خود غافلم
که با تست امروز و فردای من

تهران ۱۳۲۲

مهتاب‌ها

روی خوبش جلوه‌یی دارد درین مهتابها
یا در آن آئینه افتادست ازین سو تابها
آرزوی وصل او خوابی پریشانست لیك
الفتی دارد دلم با این پریشان خوابها
پرتو مهتاب در آن روی مهتابی‌خوش است
همچو شیرین خوابها در دامن مهتابها
دست و پائی می‌زنم در بحر هجرانش ولی
زورق ما را خلاصی نیست زین گردابها

شاید ار درکام دریا آبم از سر بگذرد
یکنفس گر بینمش مست شنا در آبها

این غزلرا «ورزی» شیرین سخن خوشتر سرود:
«عشق کو تا گم کنم در دامن مهتابها»

گنه پوشی

اشك فریب و آه دروغین و نام عشق — در دام من فکند غزال رمیده را
آبی سپید خورد و گلی آتشین شکفت — بر هردو گونه گلبن مهرآفریده را
شاهین صفت ربودم و بردم بچابکی — در بستر آن کبوتر شاهین ندیده را
از بار بوسهٔ هوس‌انگیز گرم من — خم‌شد سرش به‌پشت‌وفرو بست‌دیده را

✩ ✩ ✩

پستان او بپاکی اشك فرشته بود — لرزان و تابناك به سیمینه سینه‌اش
تن همچو آبگینه و تصویر اشتیاق — شکلی ظریف یافته در آبگینه‌اش
درزیر دست‌وحشی‌من‌می‌تپیدسخت — اندام نرم و سینهٔ خالی زکینه‌اش

✩ ✩ ✩

بر آن‌دهان‌بوسه‌نسنجیده مست‌شوق — بگذاشتم دهان شرربار خویشرا
وافشاندآن فرشتهٔ رحمت‌بروی من — با دست مهر طرهٔ زرتار خویشرا
با این‌کرشمهٔ‌عجب‌از آسمان نهفت — آن بی‌گناه ، یار گنهکار خویشرا

۱۳۱۶

گفتگوی بوسه

بوسه گرخواهی فشاندن‌آرزوی ماست‌این[۱]
لب بده ساغر مده جاناکه مستی زاست این

۱ ــ ترکیب بوسه فشاندن بی‌سابقه بود .

اشتیاقی سخت سرکش داری اما از غرور
شوق خودرا میکنی پنهان زما پیداست این

حسرت بوس از دلم سر میکشد آن هیچ نیست
بوسه برروی لبت پر میزنند غوغاست این

می‌تراود آرزوی بوسه از لعلت ولی
گر نخواهم از تو گوئی خواهشی بیجاست این

بوسه گویان غنچه شد گلهای پستانت بیا
سینه‌را عریان کن آخر آرزوی ماست این

دین خود را باختم دنیای خود را باختم
عاشقم ای دوستان هم‌دین و هم‌دنیاست این

نام و مال و جان دهم تا لب گذارم بر لبت
بگذر ازسود وزیان شیرین‌ترین سوداست این

ور درین سودا شوم رسوای عالم باك نیست
تا بداند عالمی سوداست آن رسواست این

دزاشیب ۱۳۲۹

نگاه سخنگو

آهسته گزیدی لب و خوردی سخنت را
بگذار پس آهسته ببوسم دهنت را

خاموش نشستی تو و در گوش دلم گفت
شیرین نگهت قصهٔ شیرین سخنت را

سیمین بدنا گر بگذاری بگذارم
بر سینهٔ خود سینهٔ چون یاسمنت را

برکنج دهانت چو زنم بوسه فرو ریز
بر چهرهٔ من طرهٔ طاقت شکنت را
هرچند که در جامه ظریفی و خوش اما
بگذار که بی‌پرده ببینم بدنت را
خمیازه کشد بازوی مشتاق من آخر
یک لحظه بدو بخش فریبنده تنت را
۱۳۱۴ بروجرد

پناهی که ندارم

گیرم که شوی نرم ز آهی که ندارم
چون روی تو بینم به نگاهی که ندارم
ای رنجه ز ناگفته و ناکرده، دلم را
خون‌کن به‌مکافات گناهی که ندارم
خواهم‌که گرانی نکنم بردرت اما
جز سایهٔ زلف تو پناهی که ندارم
خون میخورد ایندل بهوای سرکویت
اما چه‌کنم سوی تو راهی که ندارم
زائین کله داریم آگه ولی ایدوست
سر، چون بفرازم بکلاهی‌که ندارم
دل ز آرزوی مهر تو لبریز شد ایماه
اما چه‌کنم مهر گیاهی که ندارم
تهران ۱۳۱۲

همسایه

مرا در خانهٔ همسایه ماهی است
میان ما و او پوشیده راهی است
چو بیرون میرود شویش ز خانه
دود سرخوش درین تنگ آشیانه

بهر فرصت است اگر صبح است اگر شام
گهم از در فرود آید گه از بام

جهد بر گردنم با شور و گرمی
لبم را گاز می‌گیرد به نرمی

هنوزش سال بیش از چارده نیست
ولی افزون نماید عمرش از بیست

سیه چشمی پیام آور نگاهی
نوازشنامه‌یی با هر نگاهی

هنوزش غنچه بر پستان نرسته ست
عقیقش در دل کوثر نشسته ست

سیه موی و سپید اندام و دلبر
تنی ورزیده نه فربه ، نه لاغر

تنی خوشرنگ و اندامی خوش آهنگ
که از مه نور و از گل می‌برد رنگ

جبین گلفام و پستان مرمرین است
سرین خوش طرح و شهوت آفرین است

بمن لطفی نبود آن ماهرو را
گهی در رهگذر می‌دیدم او را

نگاه حسرت آلودم سرانجام
کشید آن مرغ را بی دانه در دام

شبی بر بام منزل خفته بودم
بیاد موی او آشفته بودم

شبی دمسرد و تاریک و دلاویز
همه همسایگان در خواب و من نیز

سحرگه بود و دیدم کافتابی
سبك در بسترم لغزد چو آبی

بگفتم کیستی گفت آشنایم
پریچهرم که می‌میری برایم

چو بوسیدم لبش را گفت برخیز
که بر بامند اشخاص دگر نیز

فرو شو تا به خلوتخانهٔ ناز
تنی آشوبگر بینی و طناز

برو تا در فروغ صبحگاهی
مرا دربر کشی آنسانکه خواهی

روان گشتم من از پیش و وی از پشت
میان راه عریان شد چو انگشت

وجودی دیدم از نور آفریده
دلی از مستی و شور آفریده

ز سر تا پای او را خوب دیدم
بر و بالای شهر آشوب دیدم

دو پستانش چو برآبی حبابی
درون هر حبابی آفتابی

مرا با شور و شوقی وحشیانه
بگردن جست آن شیرین ترانه

بگفت اینك ببین راز دلم را
چه گویم با تو ناز خوشگلم را

یکی گربه ست و چنگالش نهفته ست
درین جا در کمین موش خفته ست

۱۳۰۸ تهران

پیدا کرده‌ام

فروزان اختری تابنده ماهی کرده‌ام پیدا
بملك دلربائی پادشاهی کرده‌ام پیدا
بتحریك حسادت با تغافل با زبان بازی
بکوی دوست با صد حیله راهی کرده‌ام پیدا
گریبان وصالی دامن خورشید رخساری
به‌اشکی کرده‌ام حاصل به‌آهی کرده‌ام پیدا
بنام عشق پاك او را به خلوتگاه خود بردم
گناهی کرده اما بی‌گناهی کرده‌ام پیدا
بهل تا رشته‌های نام وننگ از پای برگیرم
که راهی خوش بنور روی ماهی کرده‌ام پیدا
بیائید ای هوسها، بیخودیها، گرم جوشیها
که در آغوش نرمی تکیه‌گاهی کرده‌ام پیدا
۱۳۱۷

یار مؤدب

تا جان نرسیده بر لب ای دوست — لب بر لب من نه امشب ای دوست
ترك ادبی بکن در آغاز — آنگه بنشین مؤدب ای‌دوست
جامی کش و جامه برکش از سر — کاین است اساس مطلب ای‌دوست
عریان شو و در برم بیاسای — زان پیش‌که بگذردشب ای‌دوست
افسانهٔ عشق پاك بگذار — سوگند به ورد یارب ای‌دوست
تهران ۱۳۰۵

گیسوی دو رنگ[1]

بس رنگها شکسته ز زلف دو رنگ تست
ما را بجز شکست چه حاصل ز جنگ تست
یکرنگ بوده‌ام بهمه عمر و اینزمان
صد رنگ اگر شوی دل ما هم برنگ تست
کس سنگرا بشیشه نکرد آشنا ولی
صاحبدل آن کسی است که جویای سنگ تست
در راه عاشقی ز تکاپوی ما چه سود
کاین عرصه جلوه‌گاه شتاب و درنگ تست
ما را اگر گشایشی از روزگار نیست
ای آسمان تیره دل از چشم تنگ تست
زین طبع زود رنج و از آن خوی دیرجوش
ایشاعر آنکه یار تو شد پای لنگ تست
تهران ۱۳۳۵

بتو احتیاج دارم

بتو ای فرشته سیما بتو احتیاج دارم
بتو ای امید دلها بتو احتیاج دارم
تو اگر چه بی‌نیازی ز من و ز شور عشقم
من دلشکسته اما بتو احتیاج دارم

۱ ـ برای بانوئی که نیمی از گیسوی بلوطی خود را طلائی کرده بود گفته شد .

لب و چشم وگوش وهوشم بره تو مانده بردر
بنگر که من سراپا بتو احتیاج دارم

تو بهشت آرزوئی و منم سزای دوزخ
ولی ای بهشت رؤیا بتو احتیاج دارم

به نگاه بی گناهت که گناهکارم اما
چه کنم بگو خدا را ؟ بتو احتیاج دارم

میگون ۱۳۴۷

وحشی نگاه

عقل را دیوانهٔ وحشی نگاهی کرده‌ام
دیده را آئینهٔ چشم سیاهی کرده‌ام

دیدن آن روی زیبا حد هرکس نیست لیك
خوش نگاهی بررخت دزدانه گاهی کرده‌ام

دیر زی ای گل که امید دراز خویشرا
حاصل از روی تو با کوته نگاهی کرده‌ام

ای شراب زندگانی خفته بودی مست و من
کام جانرا تازه از جام گناهی کرده‌ام

این غبار تیره یعنی جان درد آلوده را
خوابگاه عشرت از دامان ماهی کرده‌ام

از دهان شانه بردم تاری از موی ترا
ای عجب اندیشهٔ روز سیاهی کرده‌ام

در برآن شاه خوبان شکوه بردم از غمش
گر شکایت کرده‌ام باری به‌شاهی کرده‌ام

۱۳۴۷

دفتر عشقی که در کوهستان گشوده شد

بر کنار چشمه‌یی در پای کوهی زیر بیدی
گشت زیبا خیمه‌یی برپا بسـزیبا خیمه‌گاهی

چشمه‌یی چون روح کودك چشمه‌یی چون اشك شادی
نرم نرمك جسته در آغوش سنگ وسبزه راهی

چشمه‌یی خندان و در آن چشمه آبی آسمانی
همچو چشمی آسمانی کاندر آن خندد نگاهی

بوی گلها را زصحرا بادعطر افشان رساندی
سوی کوهستان و کوهستان نشینان گاهگاهی

رقص‌ها میدید چشمم نغمه‌ها میچید گوشم
از خرام هر نسیمی از زبان هر گیاهی

خسرو سیارگـان گـردونهٔ زرپاش خود را
برد از صحرا بکوه آنسانکه می‌زیبد زشاهی

ازگلوی آسمان چون لقمه‌یی سوزان فروشد
وز سر کهسارها برخاست چون زرین کلاهی

اختران تك تك بگردون چهره کردند آشکارا
هیچ سرداری ندید از این پریشانتر سپاهی

آسمان عمقی فراوان داشت وندر دامن او
هر یك از انجم بسان اخگری درقعر چاهی

چشمه روشن دل شداز شمعی کدشد در خیمه روشن
چون فروغ صبحدم در مـردم چشم سیاهی

آب میلرزید وعکس شمع می‌لرزید ومن هم
کان پریوش درکنارم بود و درخاطر گناهی

گفتمش هرگز ترا لرزیده دل درسینه‌ایگل
سر بزیرافکندو باآهنگ لرزان گفت: گاهی
پیش آب و سبزه وصحرا و کوه‌وچشمه‌آنشب
بوسه‌یی کوته نهادم بر لبش با طول آهی
دفتر عشق و جنون آغاز شد اینسان و دانم
هیچ‌عشقی رانبودستا ینچنین دلکش گواهی

زود مرو

نازمن‌عشق من ازچشم‌ترم زود مرو
سر و جانم بفدایت زبرم زود مرو
نکنم شکوه‌که‌دیر آمده‌یی بر سر من
لااقل دیرچو آئی بسرم زود مرو
چشم پرحسرت من‌سیر ندیدست‌ترا
بنشین یکدم واز چشم‌ترم زودمرو
ترسم ایگل‌که نبینم دگرت دبرمیا
باشد ای‌جان‌که‌نیابی دگرم‌زودمرو
آفتاب لب بامیم وبه‌یك‌گردش‌چشم
بر در و بام نماند اثرم زود مرو
صبرکن تابخود آیم که‌زشوق‌رخ‌تو
نه‌زخودکزدوجهان بی‌خبرم‌زودمرو
این‌تویی‌یاکه‌خیالم‌بتی‌آراسته‌است
گر توئی‌بهر خدا ازنظرم زود مرو

۱۳۳۵

هین مرو

از پیش دیده ای‌گل شور آفرین مرو
یکدم بیا و از برم ای نازنین مرو
عشق منی جهان منی هستی منی
آخر مرو زپیش نظر اینچنین مرو

بوسم نمیدهی مده اما دمی بمان
شادم نمیکنی مکن اما غمین مرو
رنج مرا ز صورت غمگین بخوان بیا
اشك مرا بدامن مژگان ببین مرو
رفتی تو دوشم از بر و من بیخود از پیت
دیوانه وش دویدم و گفتم مهین مرو
دیدم‌که گریه می‌کنم و اشك چشم من
گوید بصد زبان مرو ای نازنین مرو
شیراز ۱۳۳۷

گل ناز

آنگل ناز که با عشوه و ناز آمده است
عشق خوش عاقبت ماست که باز آمده است
قامت افراخته و طره پراکنده بدوش
نقشی آشفته ز امید دراز آمده است
خوشتر از نور مه و عطر گل و جلوهٔ صبح
اوست او کز در این خانه فراز آمده است
سخت بی ذوقم اگر ناز و عتابش نخرم
کان پری همره صد قافله ناز آمده است
عرض حاجت‌کن وخوش‌باش‌که‌باهمت عشق
ناز او بر در ارباب نیاز آمده است
۱۳۳۸

پلنگ گرسنه[1]

همچو بوسی طویل و گرم خزید	نگهم روی نازنین تن او
چون نسیم سحرگهان لغزید	بوسه‌ام بر گلوی روشن او
روی رانهای نرم دلجویش	رفت دستم بزیر دامن او

✩ ✩ ✩

چون پلنگی گرسنه میزد چنگ	دست من ران چون حریرش را
درکف خویشتن گرفتم گرم	راز اندام دلپذیرش را

✩ ✩ ✩

یافتم نو شکفته نسترنی	زیر تن پوش ارغوانی او
موجزن شد فروغ لذت و شوق	در دو چشمان آسمانی او
تشنه‌ام دید و کرد سیرابم	چشمهٔ آب زندگانی او

وفا ناشناس

یا رب بمن از مهر صفائی بده او را
آگه ز وفا نیست وفائی بده او را
گر نیست لبم درخور بوسیدن دستش
پروانهٔ بوس از کف پائی بده او را
تا کی دلم آواره و سرگشته بماند
ای رهزن دل راه بجائی بده او را[2]

۱ ـ مضمون این شعر از قطعهٔ موسوم به‌جانور وحشی اثر فرانتس توسن ترجمهٔ فره‌وشی اقتباس شده است .

۲ ـ نسخه بدل :

دل گم شده در وادی سرگشتگی‌ایدوست	از بهر خدا راه بجائی بده او را

بیمار تو شد سینهٔ مجروح من آخر
از آن لب خوش بوسه دوائی بده او را

گفتم که خدایا تو گواهی که درین گل
بوئی ز صفا نیست صفائی بده او را

گفتا که خدا ساختهٔ فکر من و تست
ای عشق بجوش آی و خدائی بده او را [1]

نابودی وفا

روزی سگ خانه بمن حمله‌کرد و پایم را مجروح ساخت آن حادثه مرا بیاد گفتهٔ زیباروئی افکندکه گوئی چنین حادثه‌ایرا درپیش نظر داشت.

در آغوشش گرفتم تنك و بستم — ببوسی گرم آن شیرین دهان را
نگاهم در دو چشم آسمانیش — عیان می‌دید راز آسمان را
زبانش در دهانم بود و خوردم — چوشیری تازه آن شکر زبان را
لبش در زیر دندانم به نرمی — همی لغزید و میلرزاند جان را

✩ ✩ ✩

در آغوشم فرو رفتی بمستی — چو قوبی دلربا در آبدان‌ها
همی لرزیدی از شادی سراپای — بسان جوجگان در آشیان ها
شمیم جسم او در مغز من بود — چو عطر یاسمن در بوستان‌ها

✩ ✩ ✩

بگفتم کاش مهر من از آن دل — نرفتی تا برفتی جانم از تن
بگفت ایدوست فردا را چه دانی — که ما را جا به محفل یا بمدفن
کنون دم را غنیمت دان ودر دل — وفاداری مخواه از مرد و از زن
سگان‌راهم برفت‌این‌خصلت ازیاد — تو از من چشم‌داری؟ ای‌خوشامن

---

۱ ــ نسخه بدل: عقلی بده ای عشق و خدائی بده او را

خوب کردی

ایدل مرا دیوانه کردی خوب کردی[1] با عالمم بیگانه کردی خوب کردی
سر را که از باد غرور آکنده دیدی خاك در میخانه کردی خوب کردی
ایماه من در عاشقی دیوانه بودم ترك من دیوانه کردی خوب کردی
ویرانسرائی بود منزلگاه عشقت دوری از این ویرانه کردی خوب کردی
چشم خمار آلودت ازسر بردهوشم مستم به یك پیمانه کردی خوب کردی

اما تو چیز دیگری

زیبا فراوان دیده‌ام اما تو چیز دیگری
صدها گلستان دیده ام اما تو چیز دیگری
دانی که در هر مجلسی گلهای عطر افشان بسی
دیدست و بیند هرکسی اما توچیز دیگری
از بوی گل مطلوب‌تر از مهوشان محبوب‌تر
این یك از آن یك خوب‌تر اما تو چیز دیگری
بس شوخ جانی دیده‌ام باغ جوانی دیده‌ام
زانها که دانی دیده‌ام اما تو چیز دیگری
بر گلرخان دل بسته‌ام وصل نکویان جسته‌ام
زنجیرها بگسسته‌ام اما تو چیز دیگری
گلهای خندان دیده‌ام خورشید تابان دیده‌ام
صد رهزن جان دیده‌ام اما تو چیز دیگری

---

۱ ــ صورت دیگر : دیوانه کردی بدنکردی

در صحبت گل پیکران در خیل شیرین دختران
دیدم ترا با دیگران اما تو چیز دیگری
تنها نه از هر دلبری در شهر زیبائی سری
کز خویش هم زیباتری آری توچیز دیگری

در راه الهیه

سبز چشم زیبائی را که از بیماری عاشق خود رنجور بود در راه الاهیه دیدم و این غزلرا باو فرستادم .

دوش در راه الهیه چو ماهت دیدم
دلنشین‌تر ز تمنای گناهت دیدم
روشنی بخش دلم روی چو آئینهٔ تست
اثری در رخ آئینه ز آهت دیدم
ماه در اشك تو واشك تو در دامن چشم
گوهری بود که در مهر گیاهت دیدم
درچمن ازپس باران بهاری بینند
آنچه در سبزهٔ نمناك نگاهت دیدم
مگر از مرگ رقیبم خبری بود ترا
که چو مه در دل شب جامه سیاهت دیدم

قلهك ۱۳۳۸

در پلاژ رامسر

در پلاژ رامسر دیدار شیرین پیکران
نرم نرمك برد تا دریای شیدائی مرا
دیدن آن آسمانی جلوگان دامن گرفت
همچو خوابی خوش درآن دنیای رویائی مرا
با تنی چون نقره، زرین طره‌یی، بر روی آب
با نگاهی داد درس عشق و رسوائی مرا

چشم من مژگان نمیزد در تماشای رخش
گوئی افسون کرده بود آن حور دریائی مرا
رقص شیرینش در آب شور دریا می‌سرود
داستانهایی فرح بخش از دلارائی مرا

✿✿✿

دختری ز افکار زیبائی شناسان تازه‌تر
خویشرا مستانه بر امواج دریا داده بود
دیدمش همچون گلی برطرهٔ مواج آب
راست گویم آتشی برجان آب افتاده بود
این بقامت، آن برخ مقیاس زیبائی‌است لیك
ساغر حسنند این مقیاسها او باده بود
آنچه در اندیشه آید از جمال و دلبری
مادرش آن جمله را گوئی بیك‌جا زاده بود

✿✿✿

دشت و کوه و جنگل ازدیدارآن شورافکنان
موج میزد پیش چشم مست شوق‌آلود من
دامن دریا پر از گل وندر آن دریای گل
خار خشکی بود آوخ جسم غم فرسود من
سینه‌ام از دست دل کانون آتش بود لیك
بود پنهان شعلهٔ پرسوز من در دود من
سر بزیر افکنده زانجا دور گشتم باز دور
زانکه خوشتر می‌نمود از بود من نابود من

سلام بشیراز

سلام من بتو ای جلوه‌گاه خواجه وشیخ
که زیر بام فلك خوشتراز توجائی نیست
سلام من بتو ای شهرعشق وشعروشراب
که بی‌تو گلشن احبابرا صفائی نیست
سرای عشقی و جای مهین و کاخ امید
قسم بعشق کزآن خوبتر سرائی نیست
سلام من بتو ای سعدی بلند سخن
که‌چون توشهر ادبرا سخن‌سرائی‌نیست
سلام من بتو ای حافظ ای فرشتهٔ مهر
که بی نوای تو این باغرا نوائی نیست
سلام من بتو ای ماهروی شیرازی
که جزهوای توام‌درجهان‌هوائی نیست
ز اشتیاق تو پر میزند دلم چه کنم
که‌دلنشین‌تر از آن آشیانه‌جائی نیست
دلم بدست تو و جای عشق تست بیا
بیا که جز تو درین شهر دلربائی نیست

وصال همچو توئی را بچون منی ندهند
که تکیه‌گاه شهان جای هر گدائی نیست

هوس مرد شدن

ناتوان مردی با همسرخویش
گفت روزی ز سر منفعلی
هوس مرد شدن داری ؟ گفت
بهر خود نه ز برای تو بلی

بوسه بردامن شیراز

ای صبا گر بوسه دادی دامن شیراز را
خوش سلامی بر ز من آن جلوه‌گاه راز را

می‌نشستم چون غباری خسته بر دامان او
سازشی گر بودی آوخ طالع ناساز را

عابد آسا بردمی بر تربت سعدی نماز
کز نمازش خجلت آید زاهد غماز را

بنده وش برجای پای خواجه می‌سودم جبین
گر درنگی بود این عمر سبك پرواز را

تا ز راه گوش جانی تازه بر دلها دمد
نغمه‌یی گو سازکن آن رند خوش آواز را [1]

سجده‌گاه عارفان و کعبهٔ صاحبدلان
خاك شیرازست ای خوش‌مردم شیراز را

رؤیا

دینه [2] در کوهسار پس قلعه ساعتی فارغ از جهان بودم
چون نسیم صبا بدامن کوه در گریبان گل نهان بودم
برلب چشمه زیر شاخ بلند با فراغت هم آشیان بودم
در سکوتی لطیف و رؤیائی با گل و سبزه همزبان بودم
می ندانستم از سبکروحی بر زمین یا برآسمان بودم

دست زیبای گل بگردن من
پر زبرگ شکوفه دامن من

زیر آن سبز خیمه در بر آب گوشه‌یی‌داشتم که شاه نداشت
در شبی خوشتر از صباح امید اختری داشتم که ماه نداشت

---

۱ ــ اشاره بخوشخوانی خواجه است .

۲ ــ دینه بر وزن سینه بمعنی دیروز است .

کلبه‌یی یافتم که مالك او
همچو من در بساط آه نداشت

وندر آن کلبه دختری دیدم
کمرخش تاب یك نگاه نداشت

دختری کاگهی ز راز جهان
هیچ بیش از گل وگیاه نداشت

نور مه عطر گل سرشته در او

جلوه‌گر یك جهان فرشته در او

از نسیم محبتی که وزید
لب جانرا بخنده وا کردیم

دل افسرده را در آتش عشق
با نشاط غم، آشنا کردیم

پیش چشم ستارگان سپهر
عهد نابسته را وفا کردیم

دیدهٔ عقل را فرو بستیم
دامن نام را رها کردیم

پرده برداشتیم و در دل آب
فارغ از حاسدان شنا کردیم

چون شکر از حرارت آب شدیم

خوش در آغوش هم بخواب شدیم

چون بر آمد سپیده‌دم دیدم
کانچه دیدم بدیده، خوابی بود

بوسهٔ گرم مستی آور دوست
بود شوری که در شرابی بود

روی آنگل بزیر پرتو ماه
هم خیالی ز ماهتابی بود

آنهمه آرزوی دور نشین
چون فراتر شدم سرابی بود

وآنچه خواندم زداستان حیات
فصل مغشوشی از کتابی بود

خیمهٔ عمر جز حبابی نیست

زندگی جز خیال و خوابی نیست

همچو گلهای باغ روزی چند
بوی ورنگ و طراوتی داریم

در گلستان بی خیالی‌ها
از دو عالم فراغتی داریم

همچنان در جهان رؤیاهاست
گر نصیبی ز عشرتی داریم

طرفی از سایبان بی‌خبریست
که در آن گوشه راحتی داریم

مست در دامن جوانی‌ها بلعجب خواب غفلتی داریم
خفته بر شاهبال حور و پری
ای جوانی چه زود میگذری

آئینهٔ ماه[1]

دوش در آئینهٔ مه نقش سیمای تو دیدم
ماهرا روشن‌تر ازهر شب ز رؤیای تو دیدم
پرتو مه نغمهٔ جو رقص گل موسیقی شب
هرچه را دیدم نشاط‌افزا ز سودای تو دیدم
نورخاصی‌داشت‌مه‌عطری‌فرحزا داشت صحرا
یا که تصویری ز حسن عالم آرای تو دیدم
اندر آن دنیای زیبائی بهر جا دیده بستم
روی زیبای تو دیدم روی زیبای تو دیدم
مست رؤیای تو بودم وندران رؤیای مستی
خویشرا افتاده همچون سایه درپای‌تو دیدم
آمدم سرخوش زعشق و آروز در کویت‌اما
جای خالی بود آوخ آنچه برجای تودیدم

۱۳۳۴

۱ ـ شبی بخانهٔ مجلل ماهروئی‌که در دشتی گسترده ساخته شده بود رفتم ولی او در خانه نبود این غزلرا مرتجلا گفته و بخادمه‌اش سپردم عجب‌آنکه او نیز بقصد دیدار من مهمانخانه‌یی‌را که در آن بودم منورساخته بود بالاخره زیارتش نصیب نشد .

فال حافظ

در بستر اوفتادم و دیوان‌خواجه را
برداشتم که‌هست‌مرا‌وجدو‌حال ازو

با خاطری ملول گشودم کتاب‌را
وزلوح دل زدودم رنگ ملال ازو

با شعر او بمنظر افلاکیان شدم
پرواز ازو هدایت ازو‌بود وبال ازو

گفتم بشوق دیدن آن ماه دیر تاب
گیرم‌چنانکه رسم‌جهانست فال ازو

در برزخی که داشتم ازبیم‌وازامید
دل می‌تپید دربر و کردم سؤال ازو

شد صفحه باز و مردم امیدوار چشم
خواندآنچه‌شرمگین‌شدسحر‌حلال ازو

«دیدار شد میسر و بوس و کنارهم
از بخت شکردارم و از روزگارهم»

آن روزگاران

خوش‌آنروزگاران‌که یارم توبودی
قرار دل بی قرارم تو بودی

جهان پرغزل بود وگیتی پر ازگل
که چون تازه‌گل درکنارم تو بودی

نبودم بدل گردی از نا امیدی
که در جان امیدوارم تو بودی

دلم بود خوشدل زشب زنده داری
که در چشم شب زنده‌دارم تو بودی

گلم تو میم تو نشاطم تو جان تو
امیدم تو عشقم تو یارم تو بودی

ز سامان کارم حکایت چه پرسی
که آغاز و انجام کارم تو بودی

چه کنم؟

منم و یکدل حساس خدایا چه کنم
یکدل خسته و یك شهر تمنا چه کنم

همه شورم همه عشقم همه سوزم همه درد
عاشقم عاشقم ای راحت دلها چه کنم

نگه گرم تو در دیدهٔ معصوم تو بود
که فرو بست مرا دیده ز دنیا چه کنم

عاشقم عاشق زیبائی و اخلاق و صفا
ای صفا پیشهٔ خوش صحبت زیبا چه کنم

فرصتِ اندك و امید درازیست مرا
گر سراپا نشوم چشم تماشا چه کنم

تو شکیبا شوی از صد چومن ایماه ولی
نشود خاطر من از تو شکیبا چه کنم

بهر یك بوسه جدل بود ترا با دل خویش
گر وصالت طلبد این دل شیدا چه کنم

دیشب ای عطر گل ای نور مه از پیش نظر
رفتی و نعره زدم من که خدایا چه کنم

تو برفتی و ز هجرت دل بیمار گریست
آسمان هم بگرفتاری من زار گریست

۱۳۴۷ شیراز

شراب در جام شکسته

خندان شد و گفت اشك پیران — در دیدهٔ ما ، خطی برآبست
کاری ز ترانه بر نیاید — کت خانهٔ آرزو خرابست

پیری تو و عشق پیری افسوس
چون حسرت‌تشنه درسرابست
دلخسته و ناتوان و مأیوس
برجائی و عمر در شتابست
گفتم که شراب مستی آور
درجام‌شکسته هم شرابست

بوسی بده

بوسی بده از آن لب و جانرا ز ما بگیر
جامی بیار و هردو جهانرا زما بگیر

جانی است در تن من و بوسی است‌درلبت
اینرا بما عطا کن و آنرا زما بگیر

دشمن تراش هستی ما شد زبان ما
افسانه‌یی بگوی و زبانرا زما بگیر

سرمایهٔ غرور، نشانست و نام ما
نامم بیاد رفت، نشانرا ز ما بگیر

زان جام عقل سوز شرابی بما بده
و اندیشهٔ زمین و زمانرا ز ما بگیر

سرمست غفلتیم و گران گشته خواب ما
ای مشت فتنه خواب گرانرا ز ما بگیر

ای‌عقل، نقش‌سود و زیانرا ز دل بشوی
ای عشق، فکر پیر و جوانرا زمابگیر

مست آمد

یارم آمد بدست و مست آمد — آرزوی دلم بدست آمد
تا که مستم کند ز جام وصال — دوسه جامی کشید و مست آمد
دامها شد گسسته واخر کار — ماهی آرزو به شست آمد[1]
شوخ بالا بلند من که مرا — کرد در چشم خلق پست آمد
شاد باش ایدل شکسته که دوش — آنکه پیمان ما شکست آمد
طعنه بر می‌پرستیم مزنید
کان پریزاد می‌پرست آمد

آئین وفا

در شعلهٔ آن شمع که افروخته بودم — ای کاش که پروانه‌صفت‌سوخته بودم
آئین وفا نیست درین جامعه‌یارب — من درس وفا را زکه آموخته بودم
افسوس که روشنگر بزم دگران شد — شمعی که بسوز جگرافروخته بودم
یکرنگی‌وتسلیم‌وصفاراهمه‌ای‌عشق — در سینه بسودای تو اندوخته بودم
آنکو به تمنای تو رسوای جهان شد
ای آفت هستی من دلسوخته بودم

---

۱ ـ شست : دام .

خواهش دیوانگی

بازم امشب خواهش دیوانگی دامن گرفته
حور زادی باهزاران جلوه عقل ازمن گرفته

روح دست افشان من برآسمانها پر کشیده
کاسمانی جامه‌ایرا پای در دامن گرفته

مستحیل اندر سراپایش سراپای وجودم
جسم ما در پا فکنده جان ما با تن گرفته[1]

من نگویم مهر یا ماه است آن گل‌پیکر اما
کلبهٔ ما روشنائی زان رخ روشن گرفته

شعله‌وش در بسترم افتاد و گفت اندر برم کش
ای براه عشقبازی خرده‌برذی فن گرفته

چرا؟

آه ای فراموشی چرا یادم نکردی
از یاد آن سنگین‌دل آزادم نکردی

ای‌عشق میگفتی که آبادت کنم
ویران‌ترم کردی و آبادم‌نکردی

بایك نگه بایك سخن بایك تبسم
ای نازنین دلبر چراشادم‌نکردی

گفتی بفریادت رسم‌در روزسختی
دردا که‌گوشی‌هم بفریادم نکردی

با وعده‌یی، با خط دستی، با پیامی
ای مانده دریادم چرا یادم‌نکردی[2]

---

۱ ـ عقل ما با دل ربوده جان ما با تن گرفته

۲ ـ با وعده‌یی دور از وفا ای یار جانی
شادم نکردی از چه رو یادم نکردی
نسخهٔ دیگر

تهدید

جانا اگر چه خانه برانداز دانمت
خوشتر ز جان بخانهٔ دل می‌نشانمت
چندین مرا خفیف مگردان که عاقبت
من نیز چون تو گردم و از در برانمت
خاکم بسر مکن که ز دامان عشق خویش
روزی چو خاك راه بره برفشانمت
خون در دلم مکن تو که‌می‌ترسم از حسد
دست جنون گشایم و در خون کشانمت
از کوره‌گر برون روم‌ای برق خانه سوز
تا گوئی ای خدا ، بخدا می‌رسانمت

تهران ۱۳۱۰

آهی که من دارم

بترس ای صبح از آه سحرگاهی که‌من دارم
حذر کن شمع من از آتش‌آهی که من‌دارم
طبیبا دل زمن برگیر وکار خویش آسان‌کن
نخواهم برد جان از دردجانکاهی که‌من‌دارم
تبه شد عمر در بیهوده گردی‌ها نمی‌دانم
کجا پایان پذیرد عاقبت راهی که من دارم

مجدد گشت روی ماه‌وطبع شاعران زین‌پس
حکایت سر کنند ازدلنشین ماهی که من‌دارم

نویدم داد و بوسم داد و جام وصل داد اما
کجاخرسندگرددطبع‌خودخواهی که‌من‌دارم

قلقلك

صبح، دمسردی نشان میداد و در دامان باغ
گرم کردی آتش مطبوع آغوشش مرا

خرمن گل در کنارم بود یا او زانکه بود
بستری پر عطر زنبق از بر و دوشش مرا

از فروغ صبح صادق بی نیازم داشت زانك
دیده روشن می‌شد از صبح بناگوشش مرا

رفته بود از خاطرم افسانهٔ آب حیات
زانکه جان میداد هردم چشمهٔ نوشش مرا

موی او برروی من افتاد و با دست نسیم
قلقلك می‌داد گیسوی سمن پوشش مرا

مینوش ۱۳۱۴

آخرین یار

گفتمش خواهم که‌تا جان هست‌دلدارم تو باشی
ای نخستین خواهش دل آخرین یارم توباشی

راحتی بخش روان در واپسین روزم تو گردی
اول کارم تو بودی غایت کارم تو باشی

گل بدامن، شوقم از لب‌های گلرنگ تو ریزد
ای گلستان امید از شاخ گلبارم تو باشی
آرزوی مستیم در چشم میگون تو خسبد
ور شوم بیدار در چشمان بیدارم تو باشی
اشك شوی دیده‌ام دست دلاویز تو گردد
ای تبسم بخش جان گر یار و دلدارم تو باشی
آفتاب خانه و ماه شبستان، قصه کوته
ای فروغ زندگی شمع شب‌تارم تو باشی

یار سفری

عازم سیر و گردشی جان بفدای گشتنت
رسم وفا و دوستی یکسره در نوشتنت
تا چه کند درین سفر ناز نیاز گسترت
وانهمه تخم آروز در دل خلق کشتنت
وعدهٔ باز گشتنی کاش بدوستان دهی
تا که بهم گره خورد رفتن و باز گشتنت
نامه بدست نامه بر دیدم و نقش ره شدم
این شدم از نوشتنت آه ز نا نوشتنت
شاعر کاز دوریش جان بسپار و دم مزن
گر برسد بگوش او قصهٔ در گذشتنت

۱۳۳۷

مگر تو نبودی؟

آنکه بناز و نیاز و لابه و سوگند
برد دل از دست من مگر تو نبودی
آنکه بدامان من گریستی ازشوق
می زده در این چمن مگر تو نبودی
آنکه شدی غنچه تا بناز در آید
همچو گل از پیرهن مگر تو نبودی
آنکه سراپا مطیع خواهش من بود
بی‌خبر از خویشتن مگر تو نبودی
وانکه دلم‌را شکست وچشم‌وفا بست
ای بت پیمان شکن مگر تو نبودی
وانکه ازو پایمال دست ستم شد
عشق من ، ای عشق من مگر تو نبودی

ما را نشناسد

آن شوخ پریچهره که ما را نشناسد
یاریست که ارباب وفا را نشناسد

آنسان گذرد بر من دلخسته که گوئی
شاهی است فلك جاه و گدا را نشناسد

چون عاقبت آغوش منش بستر خوابست
بگذار که روزی دو سه ، ما را نشناسد

از جام شما مست شد این دلبر و من نیز
مستش کنم آنسان که شما را نشناسد

فرداست که بر پای من از شوق نهد سر
امروز گر این بی سر و پا را نشناسد

از یاد برد قصهٔ بیداد و ستم را
شوخی که جز آیین جفا را نشناسد
من مایل افسون و دو رنگی نیم افسوس
کاین رهزن دل راه صفا را نشناسد
باشدکه به‌ابلیس‌پناه آورد از عجز
این‌فتنه که ازکبر خدا را نشناسد

جان بخشد

اگر زمانه مرا از بلا امان بخشد
پناهگاهی از آن خاك آستان بخشد
من ارچه پیرم و نومید ای ترانهٔ عشق
نوای مهر توام روح صد جوان بخشد
نگاه مخملیت چون نسیم صبح بهار
بدل نشیند و شادی دهد روان بخشد
خموشی تو زبانی است گرم و شورانگیز
که آرزوی دهان بسته را زبان بخشد
وصال ماهوشان چون جوانی آرد کاش
ترا زمانه بمن بهر امتحان بخشد
خیال روح نوازت کنار بستر من
نشسته هرشب و صد بوسه زاندهان بخشد
بصورت ار زتو دورم ولی تخیل عشق
مرا بوصل تو هردم هزار جان بخشد

او بود امروز

آنکه آشفتهٔ آن سلسله مو بود امروز
دل من بود که دیوانهٔ او بود امروز

روحم ار پاکتر از آینه گردد شاید
روی من در رخ آن آینه رو بود امروز

بوده دیوانه و دیوانه‌ترش خواهی دید
دل که هم صحبت آن سلسله مو بود امروز

با تو ز اسرار دل خویش چه گوید آخر
آنکه در پردهٔ اسرار مگو بود امروز

گرهی نیست به پیشانی اندیشهٔ ما
که گشاده در بخت از همه سو بود امروز

نکهت یاس و دم مریم و عطر گل سرخ
در مشام من از آن طره چه بو بود امروز

محفلی بود و درآن محفل اندیشه نواز
همنشین من سودا زده او بود امروز

اصفهان ۱۳۲۴

عشق نهفته

دیرگاهی است کان پری منظر — بین بیم و امید هشته مرا
در گلستان آرزومندی — رفته آن سرو ناز و کشته مرا

عشق خود را زمن نهفته ولی
دوست میدارد آن فرشته مرا

بدست من که نیست

خواهم از عشقش نگه دارم ولی — اختیار دل بدست من که نیست
جان زمهرش روشن است اما چه سود — دیده‌ام از روی او روشن که نیست
با چه امیدی بخندد غنچه‌ام — آن گل خندان درین گلشن که نیست
صبر تاکی جویم از یك قطره خون — آخر این دل کوهی از آهن که نیست
با کدامین آب شویم سینه را — در دیارم چشمه‌یی روشن که نیست

از چه‌رو برچیده دامان مانده سرو
گفتگو از پاکی دامن که نیست

دفتر راز

خفته در چشم تو نازی است که من میدانم
نگهت دفتر رازیست که من میدانم
قصه‌ای‌را که بمن طرهٔ کوتاه تو گفت
رشتهٔ عمر درازیست که من میدانم
بی نیازانه بما میگذرد دوست ولی
سینه‌اش بحر نیازیست که من میدانم
گرچه درپای تو خاموش فتادست ایشمع
سایه را سوز و گدازیست که من میدانم
یك حقیقت بجهان هست که عشقش خوانند
آن هم ایدوست مجازیست که من میدانم

آه مرا ببین

ای آرزوی گمشده آه مرا ببین
در اشك تلخ شمع نگاه مرا ببین
ایماه پر فروغ از آن ابر دلسیاه[1]
یکدم بخند و بخت سیاه مرا ببین
ای آفتاب‌خاوری ازاختران چرخ
بستان هزار دیده و ماه مرا ببین
آئینه منظرا چو در آئینه بنگری
این حسرت آفریده نگاه مرا ببین
دانم‌که تنگدل شده‌یی از گناه من
اما بیا و عذر گناه مـرا ببین

تهران ۱۳۲۷

چشم قهوه‌ای

افسانهٔ نگاه تو بی خوابی آورد
گیسوی نابدار تو بی‌تابی آورد
خوابم‌زدیده‌رفت‌که‌آن‌چشم‌قهوه‌رنگ
داد آن‌میم که لذت بی‌خوابی آورد
شعر نگاه و نغمهٔ موزون قامتت
صدها ترانه در سر فارابی آورد
در زیر پیرهن تن چون آب آسمان
کـو؟ تا بعشوه پیرهن آبی آورد
از من بباغبان بهشت برین بگو
یك‌گل بدین طراوت و شادابی آورد

رهزن زیبا

دل آشفتهٔ من پیش تو زانو زده است
دست در دامن آن طرهٔ جادو زده است

---

۱ ـ ای برق خوش‌خرام گرا ینسو گذر کنی .

هوسی خاص و نشاط عجبی داده مرا
عطر نرمی که بر آن سینه و بازو زده است
شهوت انگیزی و شادابی و زیبائی و ناز
بارد از روزن توری که بدان رو زده است
گر چه من ره زدمش تا بکنار آورمش
چون نکو می‌نگرم راه مرا او زده است
بوی مطبوع تنش برده ز دستم گوئی
غوطه در خرمنی از مریم و شب بو زده است
تو در آغوش منی یا که به نیروی خیال
روح من خیمه به نزهتگه مینو زده است
دل من روح من اندیشهٔ من حسرت من
چیست؟ این چیست که در پیش تو زانو زده است

کمرد شهریور ۱۳۲۲

کمند عشق

بوی گیسوی خوشت ساخته سرمست مرا
مست گیسوی توام من مده از دست مرا
نام آزادیم از دفتر اندیشه سترد
جان بقربان کمندی که چنین بست مرا
جز تو و عشق تو و نام تو و صحبت تو
بسرت، گر سر سودای دگر هست مرا

مستم از عشق و روا نیست که بیگانه و خویش
گـذر آرنـد و به بینند چنین مست مرا
منم ایـدوست بکردنکشی انگشت نما
سرو من در بر یاران چه کنی پست مرا

بوسهٔ خواهرانه

دوش خـورشید نـو دمیدهٔ من
شادی جان غم رسیدهٔ مـن
مـن و دلراز آشیانـهٔ خـویش
خواندچون‌بندگان بخانهٔ خویش
وه چـه عشق آفریـده مشکوئی
از گـلستـان آرزو بـوئـی
آتشین رنـگ بستری عـالی
جای من تـا ابـد در آن خـالی
خانه زیبا چو روی خانه خدا
خود جدا دل ربود و خانه جدا
قصه کوتـه بـه دلنوازی ها
بـا دلم کرد گربـه بـازی هـا
کرمی افزود روح سرد مرا
رنـگ گل داد برگ زرد مرا
لب گلرنک او بروی کبود
بوسه زد گر چه جای بـوسه نبود
من کجا بوس دلبرانه کجا
سر کجا شور این ترانه کجا
گرد پیری بچهره افشانده‌ست
آرزوها به پشت در مانده‌ست
بوسه زد بر رخم ولی آن بـوس
اندکی خواهرانه بود افسوس
بر رخم نقش مُهرخویش نشاند
عکس لب ماندو شوربوسه نماند
کس ندیدست در جهانگردی
لب آتش فشان بدین سردی
آسمانم مجال بوسه دهاد
تا به بیند چگونه باید داد

دیروز بود امروز نیست

چشم ودلرا روشنی زان روی بزم افروز نیست
سایهٔ او بر سرم دیروز بود امروز نیست
دی جوانتر بودم و دیوانه تر در کار عشق
تا نگویی آتشم را گرمی دیروز نیست
با محبت با صفا با حیله می‌آید بدست
طایر وحشی است این‌دل‌مرغ دست‌آموز نیست
شادکامان جهانرا زاه ناکامان چه باك
سرد مهرانرا برآتش گر نشانی سوز نیست
روی زیبا دیدن و حیران شدن خواهم زچشم
ورنه بی‌حاصل بود چمشی‌که عشق اندوز نیست

خدا و عشق

دوشینه در غبار شبانگاهی — با ماه خود بطرف چمن بودم
ازشاخه‌هاشکوفه فرومیریخت — آنجاکه بود آنگل ومن بودم
اوسرخوش‌ازشکوفهٔعطرآگین — من مست‌آن شکوفه بدن‌بودم
من‌هیچ‌بودم، او همه‌چیزآری — اوجمله روح‌ومن همه تن‌بودم
آهسته آن ستارهٔ زیبائی
میرفت و در پیش من سودائی

بر گیسوان درهم شب می‌تافت نوری ملایم از رخ دلجویش

راحت‌رسان چو نشأهٔ افیون بود درروح خسته نکهت گیسویش

گفتی که دامنی گل مریم داشت درچین طرهٔ زلف سمن بویش

بامن هزارگونه سخن میگفت بی گفتگو ، زبان سخنگویش

چون آب زندگی بسیاهی بود

شیرین چو نوجوانی وشاهی بود

میرفت آن فرشته و میرفتم رؤیا صفت درآن شب رؤیائی

او غرق شوق و مست تماشا بود من غرق عشق ومست تماشائی

برروی آب برکه برقص افتاد تصویر اختران بهٔدلارائی

آن برف جاودانه عیان گردید[1] بر آن بلند گنبد مینائی

شب چون شکنج طرهٔ حورا بود

یا خرمنی بنفشهٔ بویا بود

آن پر شکوفه شاخ گلابی را بوسید و عاشقانه بسر برزد

آرایشی چوتازه عروسان یافت ازبس شکوفه برسر وپیکر زد

برشاخه‌تکیه داد و بسرمستی دستی به گیسوان معطر زد

وزجیب آسمان‌مه دیرآهنگ[2] آهسته چون الاههٔ شب‌سر زد

بامن‌درآنشب‌آنشب‌مشکین‌دم

اوبود وعشق بود و جوانی هم

غربال نیلگون فلك گفتی برما غبار نقره همی بیزد

آن شاخ سرکشیدهٔ تبریزی[3] هردم هزار فتنه برانگیزد

۱- برف جاودانه اشاره بستارگان آسمان است .

۲- مه دیرآهنگ اشاره بتأخیر طلوع ماه است درنیمهٔ دوم شهور قمری .

۳- منظور سپیدار بوده‌که دراین بحر نمی‌گنجد .

چون طره را برقص بلرزاند   وآنرا بنور ماه برآمیزد
گوئی هزار پولك سیمینه   ازبرگ برگ خویش فروریزد

آن بردویده شاخهٔ تبریزیست
یامظهری زلطف ودلاویزیست

چون‌خواب‌خوش‌بدامن‌سروستان   بنشست آن فرشته و بنشستم
بر شانهٔ خمیدهٔ من دستش   در طرهٔ شکستهٔ او دستم
موی بنفشه بوی دلاویزش   کرد ازنسیم نکهت خود مستم
گفتم سخن ز عشق کنم؟ گفتا   عشق‌وخداست در من‌اگرهستم

دراین بهار و اینهمه شیرینی
غیرازخدا وعشق چه می‌بینی؟

آرزو

دلی مباد که پر خون ز آرزوی تو نیست
سری مباد که پامال خاك کوی تو نیست
شکنجه‌یی عجب از دست زندگی دارد
سبکسری که دلش در شکنج موی تو نیست
مرا از آن لب میگون شکفته کن ورنه
چه مستی آورد آن می‌که در سبوی تو نیست
مثل به نکهت گل میزنند و می‌بینم
که بوی‌گل فرح‌انگیزتر ز بوی تونیست
وصال خوش بود از بعد جست و جوی اما
شراب وصل به از شور جستجوی تو نیست
گر آرزوی تو وصلست وگر فراق بیا
بیاکه در دل ماهم جز آرزوی تو نیست

عقل سوز

ز جامی عقل سوزم دام کردند
مرا دیوانه با یك جام کردند
دلم را سوختند از عشق وشادم
که عقل پخته‌ام را خام کردند
ازین گیسو بدوش افکندگان پرس
که ما را از چه بی‌آرام کردند
من آن شیرم که این آهو نگاهان
دلم را با نگاهی رام کردند
به افسونی دل مغرور ما را
سبك رسوای خاص و عام کردند
به نیرنگی عجیب این شوخ چشمان
من خوش نام را بد نام کردند
مرا سودای دام افکنده در دام
به شوق دانه کاندر دام کردند

پاسخ به یك دوشیزه

دخترا بر رخ من خنده زدی
که چو گیسوی تو چین بر چین است
گل خندان تو حق داشت ولی
حاصل عمر طبیعی این است

***

این رخ زشت و سراپای مهیب
سالها مثل تو زیبا بودست
گرنه بهتر ز تو بودست ایدوست
چون تو شیرین و دلارا بودست

***

گوهری بودم و خرمهره شدم
تا که برگردن مرگ آویزم
لیك تا کور شود چشم فلك
تا لب گور بعشق آویزم

***

دلم از پیری تن آگه نیست
لاجرم شور و نوائی دارد
کافرم گر دل سودائی من
بجز از عشق خدائی دارد

چه بگویم بتو نازك بدنا — که بزیبائی خود می‌نازی
پنجه برروی توهم خواهد زد — گردش عمر به بازی بازی

***

گرچه امروز بصد شادابی — اختر خانه فروزی شده‌یی
لیك فردا دهدت آینه‌یی — تا ببینی که عجوزی شده‌یی

نمی‌بینم چرا

عاشقان را شورشی در دل نمی‌بینم چرا
هستی از کف داده‌یی عاقل نمی‌بینم چرا
عالمی ویران شدست از سیل و اینجا خلق را
یکنفس غافل ز آب وگل نمی‌بینم چرا[1]
محمل لیلی روان گشته‌ست و مجنونها زپی
لیك لیلائی در آن محمل نمی‌بینم چرا
عاقل و دیوانه در هرکوی و برزن هست لیك
یکنفر دیوانهٔ عاقل نمی‌بینم چرا

زن جوان وشوی پیر

آنها بی‌آنکه سخنی بگویند و نگاهی بیکدیگر کنند در میان یاسمن‌هائی‌که خوشه‌های پرگل آنها بازگشت فصل عشق‌انگیز بهار را مژده میدادگردش میکردند .

۱ ـ اشاره‌است بسیل‌های هستی شوی‌آغاز سال۱۳۴۸ وبی‌همتی مردمانی‌که درتهران مانندهمیشه سرگرم خریدوفروش زمین‌بودند و مصداق این مثل حکیمانه : عالمی را آب ببرد ما راخواب می‌برد .

اینان در شاهراه زندگی نیز همین گونه درکنار یکدیگر پیش میروند و هرروز نور چشمان زن جوان خاموشتر وگونه‌هایش پریده رنگتر میشود.

بدون شك این زن جوان شبها با لذت و شادی بصدای آهستهٔ مرگ درکالبد پیرمرد گوش میدهد اما سحرگاه هنگامی که اوخفته است آیا پیرمرد نیز بربالین او خم میشود و بصدای جانوری که مغز زنرا می‌جود و رشتهٔ رؤیاهایش را باز می‌کند گوش میدهد؟

این قطعه از آثار فرانتس‌توسن ترجمه آقای فرهوشی چاپ ابن‌سیناست که بصورت زیر اقتباس و منظوم شده است.

لمیدند در پرنیان بستری | کهنسال مردی جوان دلبری
تن نازپرور در آغوش پیر | فروزان چو در تیره‌شب گوهری
گزیدش لب و بوسه برسینه داد | چو عشق آشنائی نوازشگری
مکید آن دو لیموی گلرنگرا | چوشیری که در وی بود شکری
پریچهره سرمست و آغوش خواه | شد آماده با جسم جانپروری
شکوفان شد آن باغ لذت ولی | نبود اندر آن باغ لذتبری
ز کانون افسرده آتش مجوی | کجا گرمی‌آید ز خاکستری
دل پیر از خواهش آکنده لیك | چه پرواز دارد شکسته پری
چوبارش بدست آمد از پای‌رفت | چو در حجله‌بی‌شرمگین دختری
بسردی بر آن کوه آتش فتاد | چو آبی پراکنده برآذری

✿✿✿

همه‌شب نخفت آن دلارا عروس | که بودش زغم در کمین لشکری

در آغوش آن پیر درمانده ماند چوشمعی بجولانگهٔ صرصری
نهاده دوگوشش برآواز مرگ که بر سینهٔ پیرکوبد سری
همی گفت کای داور دادگر تو از من ز رنج من آگه‌تری
بدوزخ بر، این مسند گوهرین که خسبد براو پیر بی جوهری
اگر زر و زیور برنج اندرست مبادا نه زری و نه زیوری
گرم شوی برنا بهر صبحدم زند بر رگ- دیدگان نشتری
بسی خوشتر آید که‌این گنده‌پیر بسر بر نهد هر شبم افسری

مرا اندرین دیر دیرینه بس
کهن جامه‌یی با جوان شوهری

چه کنم؟

چه کنم با تو و با ناز تو ایجان چه کنم
دوست میدارمت ای دشمن ایمان چه کنم
شرمگینم من ازین دیده ولی سینهٔ تو
میزند چشمك از آن چاك گریبان چه کنم
بازوی نرم و تن گرم تو در پردهٔ شرم
آتش افروخته ، ای شعلهٔ سوزان چه کنم
پیرم و طالب خوشنامی و آرامش روح
لیك با لرزش آن سینه و پستان چه کنم
گوشه گیرست دل اما تن رقص آور تست
که مرا ساخته رقاص و غزل خوان چه کنم
موج گیسوی تو برشانهٔ چون مرمر تو
راه دل میزند ای جادوی فتان چه کنم

آرزو عیب نیست

پیری و همخوابهٔ نغز و جوان خواهد دلت
آرزو بر هیچ کس در هیچ ملت عیب نیست
لیك در آن عیش شیرین نکته‌یی هست ایعزیز
نکته‌یی کز آن به تلخی پیر را باید گریست
عالم او از دوصورت نیست بیرون بی‌سخن
بشنو از من تا بگویم با تو کورا حال چیست
پاك اگر ماند (آنچه بس نادر بود) خون میخورد
ور بپاکی پشت پا زد قصه‌اش ناگفتنی است
لاجرم زاغوش گرم دیگران جوید نشاط
آنکه در آغوش سردشوی خودخرسند نیست

عطر خنده

شیرین‌تر و خوشتر ز دهانت دهنی نیست
در پیرهنی خوبتر از این بدنی نیست
عطریست در آن خنده که در هیچ گلی نه
نوریست در آن سینه که در هیچ‌تنی نیست
چشمان تو میخندد و در خندهٔ آن چشم
آنی و جمالی است که در هر دهنی نیست
شیرین‌تری از شکر و تردید ندارد
زیباتری از عالم و در این سخنی نیست

آغوش تو چون نام تو گرم است و خوش اما
افسوس که آغوش تو جای چو منی نیست
عریان شو و زان جامهٔ دلچسب برون آی
تو آندری و جای تو در پیرهنی نیست
مینوش ۱۳۳۴

انتقام شایسته

بیرون شد و با اشارتی نرم
آهسته ز مجلسم برون برد
چون سایه زپشت این ستونم
دزدانه به پشت آن ستون برد
تا دامن خوابگاه خویشم
افسونگر من بصد فسون برد

✩✩✩

تقوا شکنانه بر سریری
افتاد نفس زنان و خاموش
زد چشمکی از کنار دامان
آن ران سفید و رفتم از هوش
چون دید که زاتش جوانی
دل در دل سینه میزند جوش
از جامهٔ سبز چون گلی سرخ
بیرون شد و آمدم در آغوش
گفت این من واین تو، کام برگیر
زین آب حیات و چشمهٔ نوش

✩✩✩

طوفان چو فرو نشست برخاست
لرزان چو شکوفه در کف باد
در سینه شکست ناله را پای
واهسته ز دل کشید فریاد
نالید و گریست آنچنان تلخ
کم شهد وصال رفت از یاد
گفت ای کس بیکسان تو بنگر
کان دیو مرا کجا فرستاد

✩✩✩

نفرین سیه بجان آن شوی کاورد و دریـن کمندم افکند
آن غول که خوی ناپسندش در ایـن ره ناپسندم افکند

✡✡✡

در راه بـد اوفتادم آوخ تـا کیفر بد دهم بدی را
آلـوده شدم پلید کـردم آن گوهر پاك ایزدی را

✡✡✡

من همچو فرشته پاك بودم و امشب ره اهـرمن گرفتم
تاوان شکست گوهرم را از شوهر دل شکن گرفتم
تاظن نبری که داد دل را زان مردك طعنه‌زن گرفتم
نی‌نی که‌من انتقام خودرا
از پاکی خویشتن گرفتم

معشوقهٔ دربند

ای نسیم درهٔ دربند امشب جانفزائی
ازکجائی کاین‌چنین مشکین‌دم‌وعشق‌آشنائی
عشوه‌های خوش‌نوازشهای روح انگیزداری
ای نوازشگر به چشم آشنائی از کجائی
گوئیا در موی عطر آویز او پیچیده بودی
کاینچنین جان بخش و رقص انگیز و عطرآگین هوائی
در بهشت وصل اوسرکرده‌یی با شور ومستی
ای صبا کامشب سراپا عشق و پاتاسر صفائی
آن پریشان طره کاندر کنج دربند آرمیده
روزگاری بوده بر اقلیم خوبی پادشائی

دوستش میداشتند آنروزها خلقی و من هم
لیك ما را ننگ فقری بودو آنانرا غنائی
تا نپنداری که آن گلرا نیازی بود؟ هرگز
لعل‌وگوهر پیش چشمش بود خاکی و هبائی
او سرا پا عشوه و دلجوئی مردم فریبی
من زپا تا سر حسد بی‌هیچ حق و ادعائی
او بکام عشق وعشرت میوه‌یی‌شیرین‌ودلکش
من بچنگال حسد بازیچهٔ بی‌دست و پائی
خاص خود میخواستم‌اوراواین‌ممکن‌نمی‌شد
چون تواند ساخت صاحبدولتی با بی‌نوائی
فرّ شاهانرا نکاهد بوریا اما نزیبد
روپوش مسند و اورنگ شاهی بوریائی
ازچه‌آخرخاص‌من‌گرددکه‌بودم‌من‌چه‌بودم؟
جز حسادت‌پیشه‌یی جزاحمقی‌غیر ازگدائی
جامی از آب بقادردستوزان لب ترنکردم
ارزش آب بقا را کی شناسد چارپائی
اوکریم ومن‌حسود او اهل دل‌من اهل‌غیرت
او زن و من مرد اینت اختلاف جانگزائی
جمع‌عشاقش‌پریشان‌گشت ومن برجای‌ماندم
عشق رؤیا رنگ او شد طرفه عشق دیرپائی
ای زمان‌آرام جو ای روزوشب‌آهسته‌بگذر
تا جوان ماند بشهر دلربائی دلربائی

ای نسیم زندگی برآب رویش چین میافکن
کاندر آنجا آرزوی بوسه را باشد شنائی

گرد پیریرا بر آن گیسوی عطر افشان میافشان
کاشیان دارد در آن گیسو دل عشق آشنائی

می‌شکند

او چو خاموش نشیند دل من می‌شکند
ور بگوید سخن آنرا بسخن می‌شکند

آب در روی من از شرم رخ یار شکست
آب هم ای عجب از طالع من می‌شکند

بسکه گفتم مشکن خاطر مسکین و شکست
گر بگویم سر خود را مشکن می‌شکند

بختم آنگونه بلندست که از گوشهٔ بام
اگر افتد دگری گردن من می‌شکند

حسد بر شکوفه

خوش درآن باغ وحشی آهوی من — می‌خرامید و من بدنبالش
شب چو مرغی عظیم وجوجهٔ خاك — خفته در سایهٔ سیه بالش

***

بر سر ما شکوفهٔ بادام — شد بدست صبا پراکنده
بوستان زان پرندگان لطیف — بشمیم عسل شد آکنده

گفتم امشب ز مقدم تو شدست — باغ و بستان شکوفه باران گفت
من بحال شکوفه میورزم — حسدی آنچنان که نتوان گفت

***

اوسحر غنچه وقت صبح گل است — شام گلبرگ و روز دیگر هیچ
من کیم من‌چیم خدا را من — کاولم هیچ باشد آخر هیچ

***

گفتمش کارگاه خلقت نیست — عبث ، ای دلفریب جانانه
میوه ماند از آن شکوفه بجای — از تو فرزند و از من افسانه

آرزوی برآمده

آرزو بودم که جانرا مست آغوش تو بینم
این لب بوس آشنا را بربناگوش تو بینم
دست زیبائی شناسم روی پستان تو لغزد
روی خود را زیر گیسوی تو بر دوش تو بینم
ای ز رؤیا دلنشین ترکی گمان بودم‌که یکشب
خویش را در عین بیداری هم آغوش تو بینم
هرگزم باور نبود از بخت بی‌همت که اینسان
روح را سیراب و مست از چشمهٔ نوش تو بینم

مقبول عالم

چون چشمه تازه خاطر و چون سبزه خرم
آزاد و پاك چشم و تهی دست و بی غمم
در جمع مال ضایع و ناقابلم ولی
این دولتم بست که مقبول عالمم

با همدمان بصلح و صفا زیستم از آنك
دودی به چشم خلق نرفته‌ست از دلم

بر دوش ژاله صورت بی وزن لاله‌ام
بر برگ لاله سایهٔ بی رنگ شبنمم

آزادم از ملامت وجدان خود که نیست
ریشم بسینهٔ کس اگر نیست مرهمم

ز آسایش بهشت دلم یافت آگهی
زاندم که شد بهشت قناعت مسلمم

شادم که چون سبك شوم از بار زندگی
بر خاطری گران نشود بار ماتمم

هیچم به چشم خویش و سر داوریم نیست
از همگنان بمرتبت ار بیش وار کمم

بی مایه تر ز هرکسم اما به یمن عشق
در چشم دوست بر همه عالم مقدمم

در دل غم تو دارم و الحق روا بود
گر عالمی حسد برد امروز بر غمم

کجا بروم

مگو که از سر کوی تو بی‌وفا بروم
امید من تویی ای سنگدل کجا بروم

چو آشنای خودم ساختی بعشوه و ناز
چگونه از درت ای عشوه آشنا بروم

خداشناس ، بکوی تو آمدم وامروز
بگو کجا من بیگانه با خدا بروم
چو جان من زتو جسم تو ازمنست ایدوست
کجا روم زکنار تو و چرا بروم
شدم اسیر و مرا انتظار وصل نبود
کنون‌که مست وصالم بگوکجا بروم

گل امید

گرم برانی ازین آستان کجا بروم
ز آستان تو ای جان جان کجا بروم
گل امید و شکوفهٔ جمال و میوهٔ عشق
تویی تویی من ازین بوستان کجا بروم
اگر بسوی عدم رانیم مضایقه نیست
ولی زکوی تو در این جهان کجا بروم
جدا ز روی تو بودم به آرزوی تو شاد
چو دل بوصل تو شد شادمان کجا بروم
دلی درست وتنی زورمند بود مرا
کنون شکسته دل و ناتوان کجا بروم
بهر کجاکه روم رنگ فتنه یکسانست
بزیر بام تو ای آسمان کجا بروم

کجروی

با آن رخ بهشتی و آن روح مینوی
ای سرو ناز من ز تو خوش نیست کجروی

ترسم خدا نخواسته ای باغ آرزو
تخمی که کشته‌یی ز سر جهل بدروی

از ما بصورت ارچه جدایی دریغ نیست
ما را که با خیال تو وصلی است معنوی

نومیدم از وفای تو چندانکه بینمت
خوش درکنار خویش و نپندارم این توی

جز از زبان چشم خود افسانهٔ مرا
باور نمیکنی اگر ایدوست بشنوی

جان میدهد بمردم وگرمی نمیدهد
دلهای مرده را دم جان بخش عیسوی

تو نه مهری و نه ماهی

تو نه مهری ونه ماهی تو نه جسمی ونه جانی
حدّ اندیشه همین است و تو بالاتر از آنی[1]

۱ـ از معجزات شیخ گرفته شده :
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
همه اسمند وتوجسمی همه جسمند وتوجانی

***

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبائی را

عمر طی گشت و میسر نشد آخر که تو روزی
بکنارم بنشینی غم دلرا بنشانی
باسیران نکنی رحمت و ترسم که پشیمان
شوی آنروز که رحمت باسیران نتوانی
سهل باشد بغمت سوختن و ساختن اما
مه من گر تو ببینی شه من گر تو بدانی
نرم گردد دل سختش ز سیه روزی عاشق
اگر ای ناله بگوشش غم دلرا برسانی

جلوه‌ای از بهار

داشتم دی خجسته انجمنی
پای سروی بدامن چمنی
روی ننموده آفتاب هنوز
چشم گل مانده مست خواب هنوز
تار خورشید دید و دست نسیم
غنچه مضراب گشت وخورد بسیم
نغمه سرکرد جوی شیرین کار
تا گل از خواب ناز شد بیدار
ناز نازان لمید بر لب جوی
بالش غنچه زیر ساعد او
دست نقش آزمای ابر سفید
بر فلك نقشهای طرفه کشید
شده دامن کشان نسیم صبا
برگیاه وگل از نشاط وصفا
بوسه زد بردهان بلبل گل
گشت خندان ز بوس گل بلبل
شاخه و سبزه از فراز و نشیب
کرد کاخی زمردین ترتیب
سبزه گسترده تازه بر لب جو
مسندی نرم و گل فشانده براو
به نوازشگری نسیم چمن
دست مهری کشید بر سر من
شبنمم بر جبین گلاب افشاند
گلبنم گل بجای خواب افشاند
شاخه دستم فکند بر گردن
سبزه پایم نهاد در دامن

بستری سبزه بهر خوابم داد
تشنه‌ام یافت چشمه آبم داد

گلشن از گل یکی عروسم داد
غنچه لب غنچه کرد وبوسم داد

باد بر موی بید شانه زدی
خنده بلبل در آشیانه زدی

گلبن سبز جامه مستامست
مجمری پر ز آتش اندردست

لیک غافل که رقص اعضایش
آتش افکنده در سراپایش

جام نرگس بدست حور و پری
شد لبالب ز شبنم سحری

تا که در آن بنفشه رو شوید
طرهٔ مشکبو در او شوید

سبزه در آب جو شنا کردی
گل گریبان ناز وا کردی

لادن از مستی و خوش گستاخ
دستی افکنده خوش بگردن‌شاخ

گل میمون بخوش ادائی و ناز
دامن اطلسی گرفته بگاز

لاله با رقص مستی آور خویش
جامی از می نهاده بر سر خویش

وز حیا میخک فریبنده
شرمگین سر بدامن افکنده

گل شب بوی زرد و سرخ و سپید
خفته سرخوش بزیر سایهٔ بید

گل نیلوفر از سرور و نشاط
بر سر نارون کشیده بساط

دره میخواند با زبان نسیم
داستانها ز روزگار قدیم

کوه با قامت خمیده چو چنگ
سنگ از سینه بسته بردل تنگ

وانچه بودش بدل ز راز نهفت
چهر پرچین او زبان شد و گفت

(دربند ۱۳۱۸)

در دامان رود سن وجوار تویلری

شب است و دامن سن طرفه منظری دارد
نسیم نرم و هوای معطری دارد

فضای باغ شد از عطر زیزفون سرشار[1]
درین بهشت خوش آنکس که دلبری دارد
ز گیسوان شب امشب بنفشه می‌بارد
بر آنکه روی به گیسوی دختری دارد
مه ازکنار افق سرکشید و بوسه فشاند
بر آنکه لب بلب ماه منظری دارد
شراب و دلبر و دامان باغ و نکهت گل
مگر بهشت جز این چیز دیگری دارد
خجسته گوهر بختی که در سیاهی شب
صباح روشنی از وصل اختری دارد

✩ ✩ ✩

سرم بدوش تو سنگینی ار نکرده بیا
که هر که را نگرم با کسی سری دارد

گفتگوی بی‌سخن

در کنار گلبنی پوشیده از گل صبحدم
با جوانی های دیرین گفت وگوئی داشتم
غنچه یکدنیا تبسم گل جهانی خنده بود
من پریشان دل که نه رنگی نه بوئی داشتم

۱ـ زیزفون درختی است شبیه نارون وحشی با گلهای زرد ریز ، و بسیار معطر که آنرا بزبان فرانسوی تیول Tilleul گویند . برگ درخت زبر و کنگره دار همانند برگ نارون است .

چیز کی همچون جوانی داشتم یکچند ورفت
آنچه بااو جست وخیز وهای وهوئی داشتم

عاشق مهر و صفای خویشتن بودم ولی
در هوای باوفائی جستجوئی داشتم

شادمان بودم که با یاد جوانی های خویش
در خموشی گفتگو با ماهروئی داشتم

عشوهٔ او شوق او دیدار اوگفتار او
موج میزدگرد من گرآرزوئی داشتم

خاطرهٔ برف

آن برف بر نشسته وان ابر بر کشیده
باز آردم بخاطر افسانهٔ جوانی

در بامداد نوروز آن عید مهربانان
خندان ز در درآمد چون عطر مهربانی

بر طرهٔ سیاهش ذرات برف رخشان
چونانکه در شبی تار اجرام آسمانی

تبریك عید را داد بوسی چو گل شکفته
وان بوس می‌فشان ساخت مستم‌چنانکه‌دانی

عشق و نشاط و مستی است سرمایهٔ وجودم
گویی جز این چه باشد مفهوم زندگانی

✿✿✿

چون چشمهٔ جوانی جوشان و دلنشین بود
آنروز های شادی وان لحظه های مستی

واکنون بیاد آنروز که شاد و گه غمینم
هم نشأة هم خمارست درکار می پرستی
در حیرتم که چون بود سامان زندگانی
گر عشق را نبودی ره بر بساط هستی

دنیای بی غمی

اینجا دیار عشرت و دنیای بی غمی است
آراسته مناظر و پیراسته زمی است
چین برجبین پیر وجوان نادرست از آنك
این سرزمین سرشته زشادی و خرمی است
خرسند وخوشدل‌است همه‌کس بحدخویش
آری نشاط و شور نه در بیشی وکمی است
کو آن خیال پرور سکزی که بنگرد[1]
اینجا بدست خلق برات مسلمی است
اینجا همه ظرافت و شوخی و دلبری
اینجا همه عدالت و اخلاق ومردمی است[2]
ما غرق خود پرستی و بیگانگی ولی
توفیق این گروه ز ارفاق و همدمی است

۱ـ اشاره باین قطعه ابوالفرج سکزی است
عنقای مُغربست درین دورهٔ خرمی
خاص از برای محنت و رنج است آدمی
هرکس بقدر خویش گرفتار محنتی است
کس را نداده‌اند برات مسلمی

۲ـ سپاس خدایراکه امروز درسایهٔ انقلاب سپید موجبی برای شکایت باقی نمانده .

عزم رحیل او سوی مریخ و مشتری
فکر مقیم ما پی وطواط و بلعمی است

گویم بهشت و نعمت جاویدش از من است
وین ادعا نتیجه نادانی و عمی است

من آدمی نخوانم ازین لحظه خویش را
کاحوال من نه در خور عنوان آدمی است

در راه خدمتی که نکردم بنوع خویش
من طایر بهشتم و پاستور جهنمی است؟

ژنو ۱۳۳۶

حجب یا غرور

گوئی از آب عشق و خاك حیا
نقشبند ازل سرشته مرا

حالتی در میان حجب و غرور
دور دارد از آن فرشته مرا

تا ز آب وصال جان یابم
آرزوی وصال کشته مرا

بس زیان دیده‌ام زشرم وغرور
عبرتی ناید از گذشته مرا

یار ناشناخته

ای یار ناشناخته دیدار من مجوی[1]
ورنه ندامتی است که بر خود خریده‌یی

---

۱ ـ بدختری که می‌گفتند خوش سیماست وآرزومند ملاقات من بود فرستادم:

در کارگاه فکرکنی نقش صورتی
زان کش ندیده‌یی رخ ونامی شنیده‌یی
پنداریش که روی چنین است و مو چنان
کورا بلوح فکر خود آنسان کشیده‌یی
روزی ز در درآید و بینی که این نبود
آن‌کش ز آب و رنگ خیال آفریده‌یی
خارکویر را چه‌کنه‌گرتو ای عزیز
صددسته‌گل‌زشاخهٔ اندیشه چیده‌یی

دلبر هرجائی[۱]

گر چه سودای تو شد مایهٔ رسوایی من
بی تو آرام ندارد دل سودایی من
تن فروشی تو و زین کار شکیبا نشوی
تا کجا خسته شود دل ز شکیبایی من
جسم عریان تو در بستر مستان هر شب
غلتد و خنده زند بر من و شیدایی من
گر چه رسوا شدم از عشق تو اما چه کنم
دوست میدارمت ای مایهٔ رسوایی من
بر دل پر هوس و دامن آلودهٔ تو
عاشقم عاشقم ای دلبر هر جایی من
گوکه چندت غم آلودگی دامن ماست
کام‌یك‌شهرخوش‌ازبوسهٔ شیرین‌تن‌ماست

۱ـ یکی ازقدیمترین غزلهائی است که باقی مانده

گوئی

گوئی تنت ز پرتو آب آفریده شد
چشمت ز داستان عتاب آفریده شد
ترسم ز نازکی شکند زیر بوسه‌ام
کان جسم آبگون ز حباب آفریده شد
عقلم بخواب میرود از یک نگاه تو
چشمت مگر ز نغمهٔ خواب آفریده شد
گیسوگشودی ایگل و شد خانه خوش نسیم
مویت مگر ز بوی گلاب آفریده شد
سیراب شد ز بوس لبت روح تشنه‌ام
کان غنچه از عقیق مذاب آفریده شد
از دل بشوی نقشهٔ آبادی مرا
کاین خانه از نخست خراب آفریده شد

پیدا شد

در شبستان دلم عشق (مهی) پیدا شد
نوری از روزن چشم سیهی پیدا شد
شب سیه سینه ومن گمشده‌یی خسته دلم
برق عشقی بدرخشید و رهی پیدا شد
عشق چون خیمه بر افراشت بویرانهٔ دل
پردهٔ خیمه فرا رفت و شهی پیدا شد

تا بسر منزل مقصود رسد رهرو عشق
رهی آسان ز گریبان چهی پیدا شد

دیدی ای دل که چو خاك در میخانه شدیم
سر بی ارزش ما را کلهی پیدا شد

سوخت سرمایه وازدولت تقوی بگذشت
طبع نو کیسه چو برگ گنهی پیدا شد

معبد من

پیرامن آن چشمه سار دلکش — در سایهٔ آن کوه سرکشیده
بستانی و در بوستان سرایی است — بر گوشهٔ استخری آرمیده
جائی بخوشی چون صباح روشن — آبی بصفا چون دم سپیده
آنجاست بتی نازنین که با او — رنگ از رخ زیبای گل پریده
در پردهٔ مواج نارون ها — چون سایه بدامان گل خزیده
در خیمه‌یی از نسترن نشسته — بر بستری از پرنیان لمیده

شیرین‌تر از آن کایدم بخاطر
دلکشتر از آن کایدت بدیده

عیبم مکن ار آن فرشته خورا — بت کرده خدا کرده می‌پرستم
بر من نگهی کرده خنده آمیز — ماهی است که از آن نگاه مستم
گاهی سخنی گر نپرسد از من — باور نکنم در برش که هستم
شد مبتذل این نکته بسکه گفتند — با عهد تو من عهدها شکستم

اماچه توان کرد زانکه من هم
با الفت او از جهان گسستم

سعادت زودگذر

گفتا سعادتی است وصالم ولی بدان
کاندر جهان سعادت کس جاودانه نیست
فرصت شمار دولت دیدار و وصل را
دایم همای بخت درین آشیانه نیست
ساقی بکام و باده بجام است و بخت رام
برخور کنون زعیش که جای بهانه نیست
در خانهٔ تو مشعل اقبال روشن است
امشب ولی‌چو روزشودکس بخانه نیست

شوق دیدنها

نفس در سینه می‌لرزد ز دست دل تپیدنها
نگه در دیده میرقصد ز شور و شوق دیدنها
شب وصل است و دارم‌آرزوها بهر دیدارش
هزاران دیده میخواهم من امشب‌بهردیدنها
سرشك شوق برمژگان‌گره‌خوردست‌ومیلرزد
که لطف دیگری دارد بپای او چکیدنها
بیا ای فتنه تا برهم زنی آسایش ما را
که دلرا نیست آرامی ز بیم آرمیدنها
زیان پیرهن سهل است اگر سودی دهد اما
نه هرکس می‌شود یوسف زپیراهن دریدنها

مبادا منتی یـا رب نصیب جان محرومم
که میلرزد تنم زاندیشهٔ منت کشیدنها
نصیب کام آتش گشت و زوخونین نشد پائی
که غافل بود خار ما ز آئین خلیدنها
چوکوهی ازگرانباری‌زمین‌گیرم‌درین‌وادی
خوش‌آن‌درکوه ودر صحرا بسرمستی‌دویدنها
بدل بس خاطراتم هست از هم صحبتان اما
نه خشنودم ز گفتن‌ها نه خرسند از شنیدنها

بگویید او را

بگویید آن غایت آرزو را — که دیدیم بر آرزوی تو او را
ز آشفتگی‌های من داستانها — بگویید آن یار آشفته مو را
ز نومیدی من حکایات شیرین — بگویید آن چشمهٔ آرزو را
حدیثی بگویید تا رحمت آید — بحال من آن یار بیداد خو را
دراز ست طومار اندوه و ترسم — که آن فتنه کوته‌کند گفتگو را
زبی تابیم آنچه در گفته آید
بگویید او را بگویید او را

شناگر زیبا

دی ز مه پیکران پاریسی — بر لب آب محشری دیدم
از پری دختران بدامن آب — دل فریبنده منظری دیدم

اندرآن کاروان حسن و جمال
حسرت آموز دلبری دیدم

ناز ریزان کرشمه افشانان
چشم بد دور دختری دیدم

گرم و پر شور و مست وبی‌آرام
در دل آب آندری دیدم

جلوه‌گر در لباس تنگ شنا
کمری دیدم و بری دیدم

ساعد و ساق و سینه و پستان
نیك دیدم نکوتری دیدم

قصه کوته ز مرمری گلرنگ
خوش تراشیده پیکری دیدم

بگذر از ران وناف‌وسینه‌که من
دیدنی‌های دیگری دیدم

دختری زن فریب و مرد افکن
فتنه‌یی فتنه پروری دیدم

پاریس ۱۳۳۶

شیرین دهن

خوش خنده و خوش بوسه و شیرین‌دهنی تو
ای طایر قدسی ز کدامین چمنی تو

ای آیت زیبائی و مجموعهٔ خوبی
طاوس بهشتی و غزال ختنی تو

سوگند بدندان و لبت کز لب و دندان
غارتگر هوش من و صد انجمنی تو

با آن تن چون مرمر و پستان بلورین
حیفست که پنهان شده در پیرهنی تو

یك لحظه برون شو تو ازآن جامهٔ تاریك
تا خلق به‌بینند چه روشن بدنی تو

منظور جهان گشتی و محبوب دل من
زانروی که روشن‌دل و پاکیزه تنی تو
یك بوسهٔ شیرین صلهٔ شعر بمن ده
تا خلق بگویند که شیرین‌سخنی تو

بیا

ای پری سیما بیا ای خوشتر از رؤیا بیا
ای عبادتگاه عشق و آرزوی ما بیا
وقت رفتن وعدهٔ باز آمدن دادی مرا
یا مکن با وعده‌یی امیدوارم یا بیا
بیتو بی‌عشق تو بی دیدار جان افروز تو
روح بر جسمم گرانی میکند جانا بیا
مانده‌ام تنها درین شبهای سرد زندگی
یکشب آخر ای حرارت بخش جان‌تنها بیا
شب همه‌شب خواب‌در چشمم‌نمیگردد ز غم
چون خیال خواب بر بالینم ای رؤیا بیا
قصهٔ امروز یا فرداست کار عمر ما
جان من امروز اگر ممکن نشد فردا بیا
با همه‌گردن کشی تسلیم سودای توام
تند خو شو ناسزا گو جور کن اما بیا

جهانگیران

سر پیری فلك پیر مرا | دختری داده و شیرین پسری[1]
سالها جستم ازین رشته ولی | بود سر رشته بدست دگری

✩✩✩

پنج سال است که بر تارك آن | نور بارد ز گریبان سپهر
لیك سالی است که بر دامن این | شاخ بادام گل افشانده بمهر

✩✩✩

دی فریبا بعروسك بازی | بهر خود طرح نو انگیخته بود
از برادر چو دمی غفلت کرد | بزم او جمله بهم ریخته بود

✩✩✩

عارف آئین ببرادر نگریست | خالی از کین وغضب دختر من
باز شد چیده و بر چیده ولی | ماند شیرین، گل شیرین بر من

✩✩✩

کاشکی سینهٔ مردان بزرگ | پاك چون روح فریبا میشد
راستی گر حسد وحرص نبود | صورت دهر چه زیبا میشد

✩✩✩

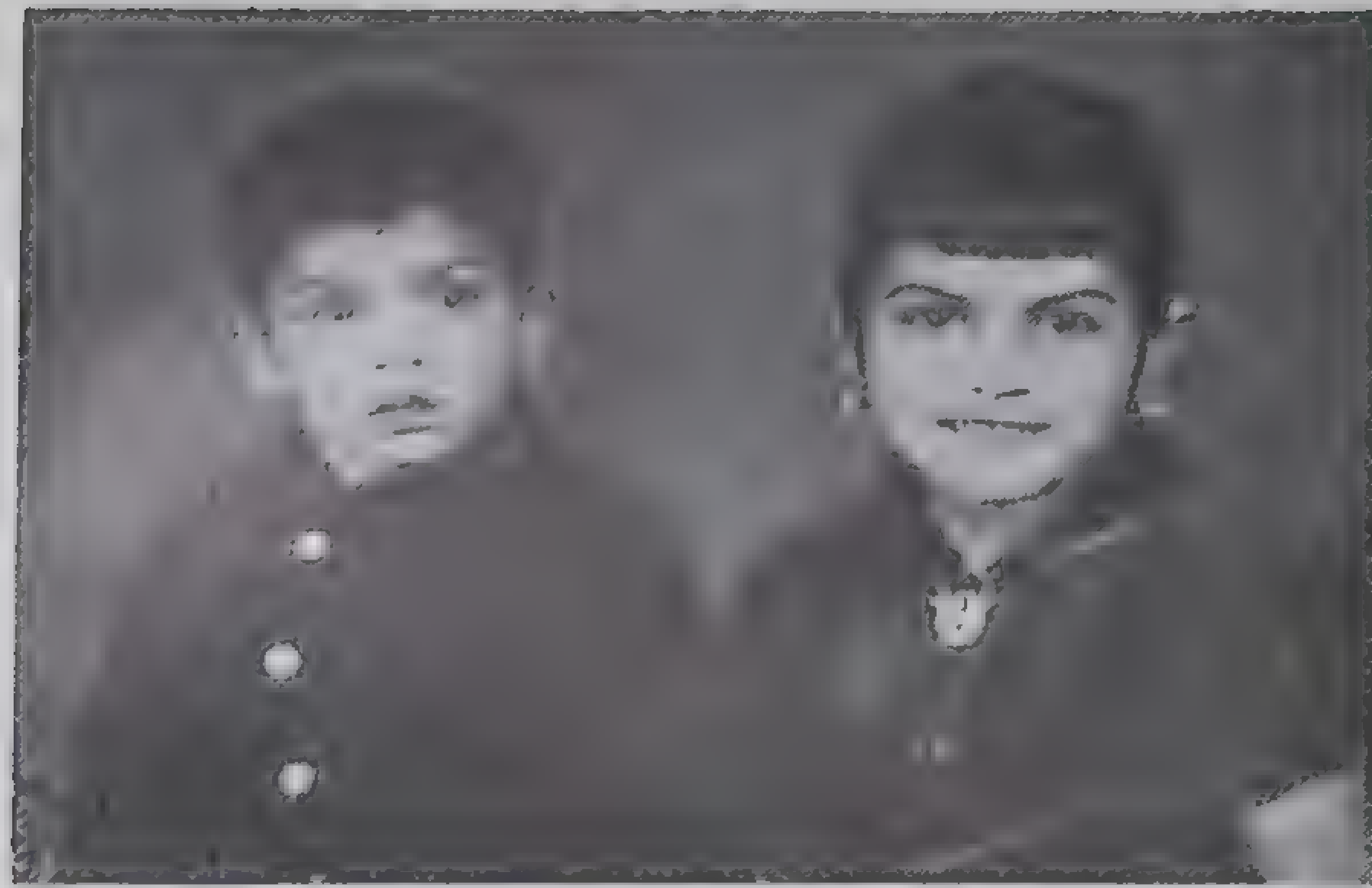
ز امپراطوری تاتار و مغل | چه بجا مانده؟ سیه نامی چند
بعد ازین نیز جهانگیرانرا | نامکی ماند و دشنامی چند

✩✩✩

جمع وتفریق جهان تاکی وچند | آخر ای مردم کین توز بسست
خاك بر فرق بشر بیخته شد | ای شررهای جهانسوز بسست

---

۱ ــ فریبا و فریبرز





پنجهٔ قهر ستم کیشانرا
کاشکی دست خدا بشکستی
یا که چشم من و امثال مرا
از تماشای جهان بر بستی
۱۳۳۲موقع حمله بمصر

دل دیوانهٔ من

بی تو عطر زندگی بیرون شد از کاشانهٔمن
در کدامین گلشنی ای نازنین پروانهٔ من
از طریق عقل بیرون برده کار عشق ما را
یا دل دیوانهٔ تو یا دل دیوانهٔ من
ای چراغ زندگی تا سایه از من واگرفتی
می‌گریزد نور ماه از سایهٔ ویرانهٔ من
تلخ‌وشیرین‌داستانهاخوانده‌بی‌ای‌یارواکنون
یا بگو افسانهٔ خود یا بخوان افسانهٔ من
روح من تاریك شد ای نور چشم زندگانی
ساعتی بازآ که روشن گردد از تو خانهٔمن

عشقی که بود و هست

باتوای جور آشنا عشقی‌که ما را بود هست
وان صفای دل‌که ارباب وفا را بود هست
قدر ما را همچو قدر عشق ما نشناختی
لیك شوری کاین دل عشق‌آشنا رابودهست
خاك راهت نیست جانا ورنه بهر چشم ما
همچنان خاصیتی کان توتیا را بود هست
نقش ماراگر تو از خاطر ستردی باك نیست
آن حقیقت وان‌صفاکاین بی‌نوا رابودهست

من ازو غافل نیارم شد که عشق افتاده‌ام
ورنه از ما غفلتی کان دلربا را بودهست

آن نوازشهای شور افزا که او را بود نیست
وان جنون عشق و شیدائی که‌مارا بود هست

شهر پاریس

شهر پاریس عروسی خوش و نوخاسته است
نو عروسی که جهانش ز خدا خواسته است

چون بهشت ابد از ماست مگر لطف خدای
بهر کفار بهشتی دگر آراسته است

✿✿✿

هر خیابانی گلزاری و هر کو چمنی است
هر کجا روی کنی باغ سمن در سمنی است

همه نور و همه عطر و همه حسن و همه عشق
قصر فردوس همین است و دگرها سخنی است

✿✿✿

اندرین خطه تقی را به نقی کاری نیست
هیچ کس را به تو و کار تو انکاری نیست

همه‌خوشرو همه‌خوشبین همه خوشدل همه‌پاك
هست صد باغ‌گل اینجا و درآن خاری نیست

✿✿✿

اصل آزادی فردی که بسی محترم است
گر شود زحمت کس اصل وجودش عدم است

خائن و رهزن و ناپاك و بداندیش و حسود
نفی مطلق نکنم لیك در این شهر کم است

در دل جنگل و بر سینهٔ آب و لب کشت
صورتی بینی ز افسانهٔ شیرین بهشت
هر کسی غرق کتابست چه پیر و چه جوان
هرسری مست شرابست چه زیبا و چه زشت

✿ ✿ ✿

عارفان جمله برآنند که دم مغتنم است
مغتنم در نظر مردم پاریس دم است
عشق و شیدایی و سرمستی و عشرت طلبی
موج زن در بر چشم همه در هر قدم است

✿ ✿ ✿

هرکجا پای نهی دخترکان دام رهند
شکرین بوسه و سیمین تن و زرین کلهند[1]
عاشقان یکسره لب بر لب و دست اندر دست
مست از بوسه و مست از می ومست از نگهند

✿ ✿ ✿

پیش این خطه همه ملك جهان مختصرست
شهر پاریس دگر باشد و عالم دگرست
گویمت مجمل و تفسیر مفصل با تو
شهر عشق و ادب و دانش و ذوق و هنرست

✿ ✿ ✿

دست او کاتب منشور حقوق بشریست
فکر او پی فکن کاخ نو دادگریست
گر بمن خرده نگیرید عیان خواهم گفت
گردنی نیست که از ذمت این قوم بریست

۱۳۳۶ تویلری پاریس

۱ـ زرین کله : مو طلائی

ماه منظر

دوشیزهٔ ماه منظری بود الحق که فرشته دختری بود
در بسترم آرمید سرمست همخوابهٔ مستی آوری بود
بستانش بزیر بوسهٔ من لغزنده چوگوی مرمری بود
لب‌های قشنگ بوسه خواهش از بادهٔ سرخ ساغری بود
خوش‌حالت‌وخوش‌تراش‌وخوش‌رنگ از مرمر خام پیکری بود
ران دلکش و سینه نرم و دل‌گرم برگ گلی ، آبی ، آذری بود
لرزنده چو توده‌یی ز سیماب پستانی و نافی و بری بود
گفتم صفتش بصد زبان لیک
آن‌گل بچه چیز دیگری بود

میلان ۱۳۲۶

گلبن تازه

دلبری شوخ و با وفا دارم گلبنی تازه در سرا دارم
خوشدلم کاندر آشیانهٔ خویش تازه روئی دل آشنا دارم
گر بکار افتدم گره غم نیست نازنینی گره گشا دارم
رفت سرمایه گر زکف گو رو چون تو گنجی گران بها دارم
نوش داروی من تویی تو چه باك گر دو صد درد بی دوا دارم
من هم ایگل درون سینهٔ خویش دلی آکنده از وفا دارم
گر تو در این جهان مرا داری
من هم ازاین جهان ترا دارم

رستم‌آباد شمیران ۱۳۲۹

جوانتر بودم

دوش از هجر تو در سینهٔ من　　آتشی خانه کن افروخته بود
وندران عالم انــدوه و فراق　　از شکایت لب من دوخته بود

☆ ☆ ☆

واینك از لطف تو ای مایهٔ ناز　　چشم بـد دور وصـالی دارم
لیك در بـزم وصالت دل من　　مانده غمگین و ملالی دارم

☆ ☆ ☆

تـا نگویی مـن آشفته خیال　　خوشدل از هجر تو دلبر بودم
لیك ای غایت آمال و امید　　دوش از امروز جوان‌تر بودم

۱۳۱۲

متاع کهنه

خوبرویان ز تو و عشق تـو عار آیدشان
چشم گریـان تـو آخر بچه کـار آیدشان
زر بیفشان ، دل و دیـن در قـدم یار مریز
دین و دل‌کهنه متاعی است‌که خوار آیدشان
با زر آیـد بکنار تو نه بـا گوهر اشک
کـارزو هـای دل از زر بـکنار آیدشان
پنجه بر شیر گشایند نه گنجشک ضعیف
مـاهرویـان چـو تمنای شکـار آیدشان
پیر منعم ز تهیدست جـوان خوبترست
وان خزان خوشتر ازین تازه بهار آیدشان

صبحدمان

صبحدمان که سر کشد شمع فلك ز منظره
پردهٔ زر بگسترد بر در و دشت یکسره
طره بید را زند با سر موی خود گره
بر در خوابگاه من چهره نهد به پنجره
چهره نهد به پنجره بر در خوابگاه من

لعبتی آتشین قبا از پس کوه سر کشد
رایت ارغوانیش سر بسپهر بسر کشد
دامن زر کشیده را بر رخ کوه و درکشد
خیمه ز شهر خاوران تا در باختر کشد
تا در باختر کشد خیمه ز شهر خاوران

پرتو روی او دود تا بر خوابگاه من
تا بکرشمه‌ئی زند از پس پرده راه من
پر شود از فروغ او دیدهٔ دلسیاه من
پرده گشا جمال او پرده نشین نگاه من
پرده نشین نگاه من پرده‌گشا جمال او

طفل شکوفه در چمن خیره شود بروی او
سبزه زند بخرمی بوسه بتار موی او
دیدهٔ لعبتان باغ از همه سو بسوی او
عطر فشان ز هر طرف شاهد گل ببوی او
شاهدگل ببوی او عطرفشان ز هر طرف

مرغ چمن در آشیان پرده سرا شود همی
صحن چمن به صبحدم پر زنوا شود همی

زمزمه‌گر ببوستان باد صبا شود همی
روح جمال خواه من مست صفا شود همی
مست صفاشود همی روح‌جمال خواه من
مست شراب صبحدم بر لب جو نشسته‌ام
دیده بنقش سرخ گل در دل آب بسته‌ام
مانده بدام آرزو روح ز بند جسته‌ام
ای غم عشق رحمتی بردل و جان خسته‌ام
بردل وجان‌خسته‌ام ای غم عشق رحمتی

یار من نبودی

روزگاری یار من بودی و یار من نبودی
ماه من بودی ولی در شام تار من نبودی
در بهار آرزو ای گلبن عشق و جوانی
غرق گل بودی ولی باغ و بهار من نبودی
ای بسا شبها که چون رؤیای مستی تا سحرگه
در کنارم بودی اما در کنار من نبودی
نیمشب دیدم ترا چون شمع بر روزن نشسته
منتظر بودی ولی در انتظار من نبودی
باتنی چون فکرشاعر بارخی چون فکر کودك
چند ماهی یار من بودی و یار من نبودی

زبان عشاق

با خموشی‌ها در این محفل مرا
گفتگوئی دلنشین با دلبرست
خواب‌مژگان جنبش ابروی دوست
در بیان عشق صدها دفترست

هر تبسم هر تغافل هر نگاه
عاشقانرا ترجمانی دیگرست
گر لب عاشق زگفتن‌ها تهی‌است
گوش معشوق از شنیدنها پرست
با نگاهی قصه‌ها گویند از آنك
یك نگاه ازصد زبان‌گویا ترست

اسرار می پرستی

با خوشدلان مگوئید اسرار می پرستی
کانان خبر ندارند از گریه های مستی

ساقی ز بار هستی بر لب رسید جانم
جامی بیار و ما را بستان ز چنگ هستی

شیخم بطعنه گفتا دین تو چیست گفتم
گر کافرم ندانی مستی و بت پرستی

خاکم که در بلندی بازیچهٔ نسیمم
یاران رها کنیدم در تنگنای پستی

شرمم نمیدهد راه بر آستان وصلت
کز کوته آستینان ناید دراز دستی

درهٔ اوشان

درهٔ اوشان بهشت باده نوشانرا ببین
دیده بگشا درهٔ سر سبز اوشانرا ببین
مجمع زهادرا با سبحهٔ تزویرشان
پشت سر بگذار و جمع باده نوشانرا ببین

در سواد شامگاهان موج زن بر طرف رود
سبز پوشانرا نگه کن سرخ پوشانرا ببین

تا درین سودا ترا نه دین بجا ماند نه دل
سینهٔ عریان آن گیسو بدوشانرا ببین

ای خریدار متاع دلربائی ها بیا
عشوهٔ خوبان و زیبائی فروشانرا ببین

درگذر از سرد مهریهای مشتی زود رنج
خوی نیك و خون گرم زود جوشانرا ببین

نیمشب برخیز و در زیر فروغ ماهتاب
درهٔ آرام و امواج خروشانرا ببین

باغ خاموش است وشب درخواب ونالان مرغ حق
نغمه خوانانرا تماشا کن خموشانرا ببین

ای که در آغاز کاری ؛ خفتگان خاکرا
بنگر و انجام کار سخت کوشانرا ببین

اوشان ازمحال فشم
مرداد ۱۳۴۴

مست بی‌خواب

امشب زدست شور شرابم نمی‌برد — بامست آن‌دوچشم‌وخوابم نمی‌برد
من بستهٔ محبت و مفتون الفتم — وز درگه تو خشم وعتابم نمی‌برد
ویرانه شدسرای‌دل ایسیل‌غم ولی — جز گنج عشق ره بخرابم نمی‌برد
مال‌ومقام ونام‌حجاب حقیقت‌است — شادم‌که فقر سوی حجابم نمی‌برد

ای‌سیل فتنه در غم بنیاد من مباش
من کوه استوارم ، آبم نمی‌برد

از گه وفا دیده‌ام

دوست بکین‌است وآسمان‌بکمینم — خسته دل ازدست آسمان وزمینم

پیش تو در اضطرابم و بی تو در آتش — وصل چنان می‌کشد فراق چنینم
شکوه ندارم من از جفای تو ای دوست — از که وفا دیده‌ام که از تو ببینم
باغ بهشتم تویی و وصل تو ورنه — بی تو چه شادی دهد بهشت برینم
چرخ بکامم رود چو با تو انیسم — بخت قرینم بود چو با تو قرینم
دینم ازین سو کشید و کفرم از آنسو — عشق تو آمد نه کفر ماند و نه دینم

پیرو فرمان حق نگشته دل اما
بندهٔ فرمان آن فرشتهٔ جبینم

ذره‌ها

زندگی با جلوه های گونه گون — وان بلندیها و پستی‌های او
آن هوسها عشقها امیدها — وان جوانی‌ها و مستی‌های او

✩ ✩ ✩

همچو ذراتند و مسکین ذره‌ها — مو جزن در ژرفنایی پیچ پیچ
ملك هستی اجتماع ذره‌هاست — ذره‌ها در چشم مردم چیست هیچ

✩ ✩ ✩

لیك آن ذرات دور از رنگ و بوی — خاطرات مشکبیزی می‌شوند
وان پریشان هیچها برگرد هم — جمع میگردند وچیزی می‌شوند

✩ ✩ ✩

ذره را گر هیچ پنداری خطاست — کاین جهان از ذره‌ها شد ساخته
ساختی بس چیزها زین هیچها — گرتو مردی میشدی خود ساخته

✩ ✩ ✩

گرچه هستی از دوسو در نیستی است — زندگانی لیك بیمقدار نیست
عالم از زیبا و زیبائی پر است — گرتو از شوقی جدا تکلیف چیست

چرا می‌بری

دل از دست ما می‌بری — ندانم چرا می‌بری
بدین قهر و بیگانگی — دل از آشنا می‌بری
مرا در کمند جفا — بنام وفا می‌بری
چنو سایهٔ خویشتن — بهر سو مرا می‌بری
نپرسم کجا میروی — ندانم کجا می‌بری

چو از دلبری غافلی
دل ما چرا می‌بری

خطا کردی

بر من جفا کردی خطا کردی — آری خطا کردی خطا کردی
جوری که بر بیگانه نتوان کرد — بر آشنا کردی خطا کردی
تا دیگری آب بقا نوشد — ما را فدا کردی خطا کردی
در بزم رندان با غزل خوانی — شوری بپا کردی خطا کردی

ما را که سر تا پا وفا بودیم
خصم وفا کردی خطا کردی

فدای روح

بر پشت اسب در دل صحرایی آتشین
روزی گذشت برمن و روزی عجب گذشت
تا شامگه بدامن آندشت دوزخی
جانم هزار بار بدامان لب گذشت

چون آهنی گداخته بر دوش و گردنم
می‌سود هر نفس لب گرم تفنگ من
در آن درشت بادیه گفتی که بیدریغ[1]
لشکر کشیده غول طبیعت بجنگ من

✩ ✩ ✩

بنهاد سر به سینهٔ کوهی بنفشه رنگ
با چهر برفروخته خورشید خاوری
بادی عجب وزید و چو دیوی سیه دوید
ابری فشرده بر رخ آن چرخ چنبری

✩ ✩ ✩

دیدم رهی دراز به پیش اندرست و شب
چتری سیاه بر سر صحرا کشیده است
وان سوی ره بدامن دشتی پریده رنگ
باغی بسان تازه عروس آرمیده است

✩ ✩ ✩

راندم سبک بجانب آن باغ و بوستان
آکنده از صفا و لبالب ز خرمی
صاحب سرا به لطف رکابم گرفت و گفت
شاد آمدی که باد بکام تو بی‌غمی

✩ ✩ ✩

بر صفه‌یی نشستم و گلچهره دختری
همچون خدای حسن فراز آمد از درم
چای و چراغ و خوردنی آورد و سفره‌یی
چون برف تازه ریخته گسترد در برم

---

۱ ــ ترکیب «درشت بادیه» از منوچهری است .

پاسی ز شب گذشت و خیال آفرین من
شبخوش بگفت و همچو خیال ازبرم برفت
گفتی که بام خانه فرو ریخت بر سرم
چون او برفت و سایهٔ او از سرم برفت

✡ ✡ ✡

بنشست بر لبش که رفتن تبسمی
بنشاند در دل هوس آئین امیدها
هر جنبش نسیم که بر هم زدی دری
دادی مرا به آمدن او نویدها

✡ ✡ ✡

نزدیك صبح دست لطیف صبا گرفت
عطر از دهان غنچه و آورد سوی من
دیدم که در سپیده دمان برکنار جوی
بهر وضو نشسته گل آرزوی من

✡ ✡ ✡

دستش بسرکشیدم و خواندم ز راز دل
افسانه‌یی که مستی و بیهوشی آورد
انگشت بر لبم زد و گفتا نوای عشق
دلکش ترانه ایست که خاموشی آورد

✡ ✡ ✡

این گفت و دور شد ز برم تا ادا کند
آنگوهر یگانه نماز دوگانه را
من هم به زین نشستم و کردم غذای روح
رؤیای آن کبوتر و آن آشیانه را

درخت امیدبخش

در زیر این درخت برومند دیر سال
پیمان عشق با من دلداده بست یار
فصل بهار بود و ز مینای زندگی
من مست و باغ مست وجهان مست ومست یار
هم زیر این درخت چو فصل خزان رسید
بدرود گفت بر من و پیمان شکست یار
زان قصه رفته سالی و هر روزم این درخت
گوید غمین مباش که آید بدست یار

یاد باد

یاد باد آنکه ترا در دل کس راه نبود
کسی از عشق من و حسن تو آگاه نبود
شورش روح من و جلوهٔ زیبائی تو
صحبتی داشت ولی شهره در افواه نبود
یاد از آن بی‌خبریها که در آغوش وصال
با تو بودم من و کسرا بمیان راه نبود
یاد باد آنشب شیرین که میان من و او
پرده‌یی جز سر گیسوی شبانگاه نبود
لب او بر لب من بود و بحسرت می‌گفت
کاشکی عمر وصال اینهمه کوتاه نبود
خاص من بود سراپای وجودش که هنوز
آگه از حسن جهانگیر خود آن ماه نبود

دوست میداشت مرا آنکل و دانم که هنوز
دوست میداشت گـرم دشمن بدخواه نبود

***

خورد دستی بدر خانه و دل با من گفت
اوست ، آرام من و تست ، ولی آه نبود

دختر سنتور زن

در دل پس قلعه بـدامان کـوه
زیـر درختـان سر افـراخته
بـود یکی چشمه و بـر گرد او
محفلی از عشق و صفا ساخته
وان چمن از روی پـری منظران
شد چـو یکی جنت پرداخته
شور بپا کـرد در آن انجمن
دخترکـی دلبـر و سنتور زن

***

زیر درختان پر افشان بشوق
گـرم شد از می سر می دوستان
جز می و مطرب چه تمنی کند
مـردم صاحب نظر از بـوستان
جلوهٔ طـاوسی آنکل کشید
فیل مرا هم سوی هندوستان
در سر پیری دل من ای شکفت
شور جوان راه جوانی گرفت

***

بوسه بدستش زدم از راه شوق
کای دل و جان عاشق لبخند تو
ای سر پر شور هنر دوستان
در خم گیسوی جهان بند تو
رشتهٔ جان و رگ دل بسته است
بـر سر انـگشت هنرمند تو
بندهٔ عشقت دل حسن آشناست
بندهٔ عاشق بحقیقت خداست

***

بـا نظری در عجب آمیخته
کـرد نگاهی بسراپـای من
کنج لبش پرده نشین خنده‌یی
گشت هـویدا ز تماشای من
خشك شد از خندهٔ خاموش او
بر لب من نغمهٔ گویای من
با نگهی پای تمنا شکست
رشتهٔ پر تـاب توقع گسست

گفت که ای شوخ هوسباز خیز[1] یکنفس این قامت و بالا ببین
روی مرا گر چه نکو دیده‌ای بار دگر بنگر و زیبا ببین
پس بکفم آینه‌ای داد وگفت ساعتی آن طلعت والا ببین
نیك بیندیش درین نکته نیك شعر تو وخوی تو زیباست، لیك!

جمال پرستی

مرا بکعبه چه حاجت چو از جمال تو مستم
اگر رواست پرستش چرا ترا نپرستم
از آن زمان که مرا دیدی و ندیده گرفتی
بجستجوی تو ای جان دمی ز پا ننشستم
قسم بجان تو ای آرزو شکن‌که من ازجان
در آرزوی تو بودم در آرزوی تو هستم
گمان مبر که دگر دیده از رخ تو بپوشم
کنون که دامن وصلت فتاده است بدستم
نه عقل ماند ونه هوشی‌که در قدوم تو ریزم
بهل که سر بگذارم به مقدم تو چو هستم
درون سینهٔ من بود و پاره‌یی ز تن من
بروزگار دلی را اگر بعمد شکستم

کجاست

گر نیم درخواب مستی دوستان اینجا کجاست
بر زمینم جاست یا بر آسمان اینجا کجاست

۱– شوخ بمعنی شوخ چشم بکار رفته است

شهر خرم شهریان زیبا مناظر دلنشین
سرزمینی خوب و خلقی مهربان اینجا کجاست

دشت و دریا، کوه و جنگل سبزه و گل حسن و عشق
خوش بهم پیوسته در این آشیان اینجا کجاست

هرچه زیبا هرچه دلکش هرچه شیرین هرچه خوب
جمع کرد دست آسمان در این مکان اینجا کجاست

ملك عدل و کاخ قانون دار علم و شهر عشق
چیست این ملك و کیند این مردمان اینجا کجاست

این نشاط این حسن این عشق این صفا این زندگی
این بهشت این باغ گل این بوستان اینجا کجاست

آنچه می بینم مگر نقشی خیال انگیخته است
ورنه اینجا ای خدای غیب‌دان اینجا کجاست

ما مگر جزئی از این دنیای پهناور نه‌ایم
ایخدا آنجا کجا ای آسمان اینجا کجاست[1]

۱۳۳۶

شبی در شهرکان[2]

شهرکان دنیای زیبائی است اینجا من کیم
من کیم باری در این دنیای زیبا من کیم

هرکسی را باکسی سرّی و با یاری سری است
من سری دارم ولی خالی ز سودا من کیم

۱ــ دراینترلاکن یکی اززیباترین شهرهای سویس هنگام گردش درجنگلی وصف‌ناپذیر گفته شد و خدا را شکر که دراندك روزگاری آن مایه‌های حسرت جای خود را بامیدهای مستدل وپایدار داده است .

۲ــ شهرساحلی فرانسه بر کنار دریای مدیترانه که همه ساله محل تجمع هنرمندان و دلبران سینماست وجایزه‌یی معروف دارد .

دست در دستند و رو درروی و لب برلب همه
در میان عـاشقان بی عشق و تنها مـن کیم
بر لب دریای مغرب خنده‌یی ناگفتنی است[1]
اشکریزان بر لب خندان دریا مـن کیم

از هنرمندان و زیبائی شناسان وز بتان
در دل پر شور «کان» غوغاست اما من کیم
نیس و کان آنجا و اینجا دلبریها می‌کنند[2]
دوش آنجا من که بودم امشب اینجا من کیم

کبوتر پر بریده

دختر مـن کبـوتـری دارد همچو افکار کـودکـانـه سپید
بـا نـوای فـرشته میخوانـد بهر او نغمه‌های عشق و امید

✩ ✩ ✩

با همان روح مادری که دراوست دمبدم آب و دانـه میدهـدش
گـاه بـر سینه گـاه بـر منقار بـوسه‌ای مـادرانـه میدهـدش

✩ ✩ ✩

نگرانست دایم از چپ و راست چشم مـرغك بجستجوی کسی
لیك بـالش بریده‌ام کـه مباد رود از کوی مـا بکوی کسی

✩ ✩ ✩

مرغ دلخسته، دی ، بدامن چرخ دید نقشی وگفت این چه‌فن‌است
چیست‌کانسان چوپنبه درکف باد گـاه آرام و گـاه مـوجزن است

۱ـ دریای مغرب : دریای مدیترانه

۲ـ نیس شهر معروف فرانسه برساحل مدیترانه‌که نامش بااسم قمارخانهٔ مونت کارلو توأم گشته شهرت جهانی یافته است .

سر خود کج گرفت و با یك چشم	مرغ مسکین به‌آسمان نگریست
تا به بیند که بر جبین فلك	چیست آن ابر سایه‌گستر چیست

☆ ☆ ☆

دسته‌یی از کبوتران سفید	دید در زیر آسمان کبود
جمعشان خالی از پریشانی	بود و او از میانه بیرون بود

☆ ☆ ☆

خویشرا گردکرد وخم‌شد وراست	تا بچرخ برین پر افشاند
لیك بال بریده‌اش نگذاشت	که ز دل گرد غم بر افشاند

☆ ☆ ☆

بالکی زد بشوق و دید افسوس	که بریده‌ست نازنین پر او
و آرزوی بلند پروازی	ماند در روح ناز پرور او

☆ ☆ ☆

منم آن مرغ و روح سرکش من	دمبدم راه آسمان گیرد
پای اگر بسته مانده دست دلم	در درگاه لامکان گیرد

☆ ☆ ☆

در صورت بروی من بسته ست	در معنی بروی دل بازست
گر پر و بال من شکسته چه باك	مرغ اندیشه گرم پرواز ست

☆ ☆ ☆

طبع گردون گرای شاعر را	نتوان ساخت پای‌بند قیود
کاخ هستی اگر چه محدودست	روح شاعر نمیشود محدود

سالی که با او گذشت

با او

درود از من رسان ای باد فصل شادمانی را
زمان سرخوشی ایام عیش و کامرانی را
مگر در خواب دیدم من بهار زندگانی را
که چون رؤیای مغشوشی بیادآرم جوانی را

همینم مانده در خاطر ز عهد پر فشانی ها
که دلکش داستانی داشت رویای جوانی ها

چه شیرین بود اوقاتم چه زیبا بود ایامم
بدست بی‌خیالیها شراب عیش در جامم
نه اندوهی ز آغازم نه تشویشی ز انجامم
بعشرت طی شدی روزم بغفلت سرشدی شامم

کجا رفت ای عجب آن عهد بی‌فکری و آزادی
چه‌شد آن‌شور و آن‌مستی چه‌شد آن‌عشق و آن‌شادی

در آن دوران بیهوشی پر از شور و نوا بودم
سراپا دل ، دلی روشن دلی عشق‌آشنا بودم
نه عاشق! عشق بودم سادگی بودم صفا بودم
اگر برمن نگیری خرده جزئی ازخدا بودم

لبی خندان زدل‌پاکی دلی خرم ز خرسندی
زسر تا پا امید از پای تا سر آرزومندی

نخستین اعتراف

شبی تاریك ماه آنمه برون آمد زخرگاهی
چنان کز نیلگون ابری بر آید سیمگون ماهی
منش در پی بدان سامان که باشد بنده باشاهی
در آن ظلمت بر آب زندگانی یافتم راهی

نمیدانم خیالش بود یا او بود و من بودم
گراو باخویشتن بودست من بی‌خویشتن بودم

هوای کوهساری نکهت گلهای صحرائی
می‌عشق وجنون میریخت درسرهای سودائی
سکوت‌شب غزلخوان بود ومرغ‌شب بشیدائی
پیاپی دم ز حق میزد در آن دنیای زیبائی

درآن سوداکه نه عقلم بفرمان‌بود و نه هوشم
همانا حرف عشقی‌سرزد از لب‌های خاموشم

حیرت

نگاهی پرسش آئین‌کرد چشم مستی‌افزایش
عیان شد لرزشی بی‌رنگ درلبهای زیبایش
بطرف‌جو ، نشست آرام وبادست دلارایش
زآب جوکفی پرکرد وباز افشاند برجایش

بـه پیغام نگه دریافت اسرار نهانی را
که گوش عشق می‌فهمد زبان بی‌زبانی را

سرانگشتان بهم در برد و پی بشکست رگ‌ها را
پریشان‌وار لرزان کرد زانوهای زیبا را
بشاخی پونه همدم ساخت دندان شکرخا را
سپس زی خیمهٔ خود رفت و کرد ازما جدامارا
درون خیمه دیدم تا سپیدهٔ صبح بیدارش
بنور شمع روی پرده پیدا بود رفتارش
دگر ره یافتم سرخوش در آغوش گلستانش
گلی چون شعله زینت بخش گیسوی پریشانش
پر از مستی پر از غوغای مستی چشم فتانش
سخن از شور دل می‌گفت جستن‌های پستانش
گل گیسو بدستم داد و عهد دوستی بستم
که پابند وفا باشیم تا او هست و من هستم

روزی که از یاد نمیرود

خوشا آن آسیای کهنه وان رود کف آلودش
گل افشان شاخهٔ بادام بر بام گل اندودش
که او لب بسته بود اما هزاران گفتگو بودش
بدوش آمد مرا تا بگذرانم سرخوش از رودش
دو دست ناز پروردش مرا طوقی بگردن شد
نسیم افشاند مویش را حجاب دیدهٔ من شد
سرش بر کتف من میسود و مویش بر بناگوشم
دو زانویش بپهلویم دو بازویش در آغوشم
زبس خندید بار ناز من افتاد از دوشم
مرا باخود درآب افکند تا بنشاند از جوشم
چو دیدم آن تن زیبا و حسن آسمانی را
نهادم مهر بر لب آرزوهای جوانی را

گرفتم دست او در دست و سوی آسیا رفتم
فضائی جانفزا جستم بجائی دلربا رفتم
بهرجا خواست آن گلچهره بی‌چون‌وچرا رفتم
چه‌بودم چون‌شدم یارب چه‌ها کردم کجا رفتم
در آن آشفتگی ها بیخودی‌ها می پرستی‌ها
گواه عشق ما گل بود و بلبل بود ومستی‌ها

تابستان

خوشا آن فصل تابستان‌که رفتم ازسرا بستان
بطرف رودباری طرفه در دامان کوهستان
درآن‌وادی که‌چیزی‌اززمستان‌داشت تابستان
زکبکان نغمه‌های خوش فرارفتی فرودستان[1]
کنار یونجه زاری خیمه‌های تازه برپا شد
دل از کف دادگان را آشیان عشق پیدا شد
هم‌امروزست پنداری‌که بود آن‌ماهرو بامن
پرستاران بگرد او و او بر طرف جو بامن
زهردر گفتگو میرفت و روی گفتگو بامن
درون خیمه مست عشق من بااو و او بامن
نسیمی سرد و روح انگیز باشوخی وطنازی
به پیش چشم من میکرد باگیسوی او بازی

---

۱ ـ فرودستان : آواز دسته جمعی، کُر .

سواری و گردش

گهی براسب بنشستی پراز شور وپر ازشادی
بسان باد صحرا گرد رو کردی بهر وادی
که دیدی دشت‌ودررا غرقه درامواج‌آزادی
چو رفتی دور و دور افتادی ازغوغای‌آبادی

کشیدی آهی از دل ، از دل پرشور سودائی
بدامان افق کردی نگـاهی مست و رویائی

هوای‌صاف‌کوهستان‌کشیدی‌خوش‌درآغوشش
نسیمی نغز وعطرآگین وزیدی بربناگوشش
درای‌کاروان ازدورخواندی نغمه‌درگوشش[1]
طبیعت گفتگوها داشت بالب‌های خاموشش

کنارچشمه‌یی برطرف‌جویی طرفه جاکردی
بروی سبزه غلتیدی گره از زلف وا کردی

زمانی همچو مدهوشان بکوه ودرنظرکردی
سکوت‌دشت‌وبوی‌گل‌زخویشش‌بی‌خبرکردی
درآغوشم‌خزیدی مست ورازعشق سرکردی
سخن نوع دگر گفتی نظر نوع دگر کردی

زمان باز گشتن بود و من در عالمی دیگر
بدو با لابه می‌گفتم دمـی دیگر دمی دیگر

۱ـ درای : زنگهای پرآوازکه برگردن چارپای پیشاهنگ بسته اودا پیشروکاروان‌سازند.

در دامان طبیعت

خوش آن در کوه و در صحرا بسر مستی دویدنها
درون سبزه چون گنجشک صحرائی خزیدنها
کنار بیشه در دامان جالیز آرمیدنها
نوای نای چوپانان بـه بیهوشی شنیدنها
شبانگه خوش نشستن می کشیدن گرم جوشیدن
صبا هنگام طرف چشمه شیر تازه نوشیدن

شبها

هنوزم سر پر از شور است از آن شبها از آن شبها
که با آن ماهرو در پرتو لرزان کوکب‌ها
کتاب عشق میخواندیم و در پایان مطلب‌ها
بهم نزدیك میشد بهر بوسی آتشین لب‌ها
زدامان فلك ناگه شهابی نغز و نور افشان
عیان گشتی و روکردی به خلوتگاه خاموشان

در آن شبهای ظلمانی از آن اشباح نورانی
بسی افسانه میخواندم ز افسونهای یونانی
ز کردار خدایان وان حکایت‌ها که میدانی
بدینسان شب بسر میرفت وما مست نواخوانی
بهنگام جدائی این شکایتگونه بر لبها
چه کوتاهست این شبها چه کوتاهست این شبها

پائیز و زمستان

خوش آن پائیز رنگ آمیز و طرح عبرت آموزش
خوشا آن برگ ریز شاخ و آن آوای مرموزش
که آن گل رفتی اندر باغ و از حسن دل افروزش
نوائی دلنشین میشد خزان و آه جانسوزش
زمستانی عجب دیدم که آن آهوی مشکین مو
بسان آتشی در برف میجوشید و من بـا او

سالی گذشت

بسی بر سبزه غلتیدیم چون اشک سحرگاهی
بسی در آب روشن غوطه ور گشتیم چون ماهی
گذشت از عمر ما سالی بدان خوبی که میخواهی
ولی غافل که روز وصل رو دارد به کوتاهی
تو پنداری که خوابی بود خوابی بود شادیها
مرادی، سخت کوته عمر و در پی نامرادیها
بهار زندگی بگذشت و فصل کامرانی هم
جبین من پر از چین گشت و روی زندگانی هم
ستم کرد آسمان برمن بر آن دلدار جانی هم
بخاکستر بدل شد آتش عشق و جوانی هم
کنون پیرانه سر با یاد آن گمگشته میمویم
ندانم در جهان بی او چه میخواهم چه میجویم

دارد؟ ندارد!

زندگی بی‌وصل جانان حاصلی دارد ندارد
وانکه بی جانان بجا ماند دلی دارد ندارد

آنکه شمع محفلش روی دل‌افروزی نگردد
گرچه درفردوس باشد محفلی دارد ندارد

گرتو پنداری‌که این جوشنده دریای محبت
در بر ارباب معنی حاصلی دارد ندارد

یك‌اشارت یك‌تبسم یك‌نگه یك‌لب‌گزیدن!
دل‌بدست‌آوردن ای‌جان مشکلی‌دارد ندارد

زندگانی چیست؟ عشق نازنینی وصل یاری
ور جز این‌شد زندگانی حاصلی دارد ندارد

این پریشان‌گوی اگرروزی بمیرد بی‌دلیلی
تا نپنداری که جزدل قاتلی دارد! ندارد

داروی بیهوشی

گر خاطرت غمین ز هم‌آغوشی منست
در ساغر تو داروی بیهوشی منست

گوتا بمیرم ارچه گناهی نکرده‌ام
آزرده گر دلت ز هم آغوشی منست

زین غافلی که راز تو و آبروی ما
تا زنده‌ام بدست سخن پوشی منست[1]

۱ سخن‌پوشی را بمعنی رازداری بکار بسته‌ام یعنی سخنی که پوشیده خواهد ماند.

عشق مرا چو نام من از یاد برده‌یی
وانچت بیاد مانده فراموشی منست
خاموشی نگاه تو امشب بصد زبان
فرمانروای عالم خاموشی منست
ای ساغر امید به لبهای خشک من
آبی بزن که نوبت می نوشی منست

دربند ۱۳۰۶

سرنوشت دل

کار من دیدن و لرزیدن و دل باختن است
کار او دلبری و اسب جفا تاختن است
سوزدم از غم و سازم بجفایش گوئی
کار او سوختن و چارهٔ من ساختن است
لیك غافل که در این مرحله کار من و او
عشق ورزیدن و سر بر فلك افراختن است
او ببالد که منش عاشق دلباخته‌ام
من بنازم که بتم در خور دلباختن است
میزنم بوسه بر آن پای دلاویز اما
این نیازست نه سر در قدم انداختن است
نازت از حد چو برون رفت غرورست نه ناز
وان قماریست که خود عاقبتش باختن است

میروم امشب

از کوی تو ای ماه برون میروم امشب
با سینه‌یی آغشته بخون میروم امشب

دیـوانگیم از دل ایـن شهر فـزونست
زانـروی بـصحرای جنون میروم امشب
تا بـا خودم آشودگیم نیست پس ایـدل
از شهر نـه کز خویش برون میروم امشب
از کوی تو گر قـدرت بیرون شدنم نیست
البتـه ازیـن عـالـم دون میـروم امشب

بـرده

مانند تخته سنگی بر روی بستر افکند
مست و خـراب و خسته اندام دلبرش را
برخاستم گـرانبار با غصه‌یی روانـکـاه
واراستم بنـرمـی بـالیـن و بسترش را
در آتش حسادت بـا مـهـر مـادرانـه
از جامه بر کشیدم جسم چو مرمرش را
از بوسه های مستان دیـدم کبود و گلگون
هم گوشهٔ لبش را هم سینه و برش را
آنگل بخواب شیرین آسوده بود و چشمم
با اشك تـلخ می‌شست آلـوده پیکرش را

✩ ✩ ✩

افشانده بـود چشمم صد گونه اشك و در او
اشکی چنین روان سوز هرگز ندیده بودم
هر ذره از وجـودم فریـادی آتشین داشت
امـا کـه داشت پـروا اما چـه بود سودم

قطع محبت از او ممکن نبود کز عشق
زنجیر ها بپا داشت هر ذره از وجودم

اقتباس بمعنی ازقطعه «برده» اثر فرانتس توسن
۱۳۴۵

دیوانه‌ام امشب

شمعم ز چه سرگشتهٔ پروانه‌ام امشب
فرزانه‌ام از چیست که دیوانه‌ام امشب
لب تر نشد از باده هنوزم ولی از شوق
شد خانه پر از نعرهٔ مستانه‌ام امشب
بیگانه شدم با همه یاران و عزیزان
با خویش هم ای وای که بیگانه‌ام امشب
پا تا بسرم دل شد و افتاد بزلفش
تا چنگ بر آن طره زند شانه‌ام امشب
ای ماه شب چارده این جلوه‌گری چیست
خورشید جهان آمده در خانه‌ام امشب
خورشید هم آن به که دگر رخ ننماید
کان ماه قدم هشته بکاشانه‌ام امشب

اشک

تا بوسه زد بپای عزیز تو اشک من
خواهم هزار بوسه زنم من بپای اشک
اشکم ز شوق وصل تو لبخنده می‌شود
بر دامنم اگر بنشینی بجای اشک

انکار کیمیا مکن آخر بیا ببین
بر روی زرد من اثر کیمیای اشك
در ظاهر ار شنیده نگردد چه غم که هست
در گوش باطنت قدم بی صدای اشك

نتوانم

رازیست درین سینه که گفتن نتوانم
وینم عجب آید که نهفتن نتوانم
با دشمن و با دوست ازین نکته سخنها
میگویم و آنرا بتو گفتن نتوانم
لب بسته‌ام از قصهٔ مهر تو که این راز
دری است گرانمایه که سفتن نتوانم
من نام ترا گر چه دهد جان به تن ایماء
از منکر عشق تو شنفتن نتوانم
از دامن مژگان فرو خفته بسویم
چشمت نگهی کرده که خفتن نتوانم
بر آینهٔ طبع تو ای جان دل از من
گردی است که میکوشم و رفتن نتوانم

سبك وزن

یکذره غباریم و درین خاك سیه‌دل
شادیم که بر خاطر یاری ننشستیم
چون خار کویریم که لب تشنه بصحرا
مردیم و بسودای بهاری ننشستیم
بازیچهٔ طوفانم و یك لحظه در این دشت
بر گل نه که بر سینهٔ خاری ننشستیم
چون شمع برافروخته درصحبت یاران
افسوس که جز در شب تاری ننشستیم
در گلشن و در بادیه چون جغد سیه‌دل
با خنده نه بی ناله زاری ننشستیم

دعوی صاحب کلاهی

دل من بسر فر شاهی ندارد
حکومت ز مه تا بماهی ندارد

ندیدم ز عالی و دانی کسی را
که دعوی صاحب کلاهی ندارد

حرامش بود تاج فقر و قناعت
گدائی که در خانه شاهی ندارد

کرم نیك خواند ورم بد شناسد
کس آگاهی از ماکماهی ندارد

چو دیوانه خوانم نوای وصالت
چومن هیچ کس فکر واهی ندارد

مرا هست در آتش عشقت ایگل
نشاطی که در آب ماهی ندارد

من از بخت یکرنگ خودشادمانم
که رنگی برون ازسیاهی ندارد

تهران ۱۳۳۴

بخت اگر روی کند

بخت اگر روی کند دامن ماهی گیرم
سر راهی بتمنای نگاهی گیرم

دستی ار نیست که در دامن یار آویزم
نقش پایی شوم و گوشهٔ راهی گیرم

حسن را در بر من صورت مخصوصی نیست
زلف زرین نشود؟ موی سیاهی گیرم

چنگ در طرهٔ خورشید برغبت نزنم
گر توانم نفسی گیسوی ماهی گیرم

آنچه با زور و زر از او نتوانند گرفت
اندکی صبر کن ایدل که به آهی گیرم

دست دردامن خسرو زنم ازدست‌عدو
بتظلم چو شوم دامن شاهی گیرم

جام نگاه

با جام نگاهی دوش از خود بدرم کردی
یك بوسه بمن دادی دیوانه ترم کردی

در سایهٔ مژگانت زان چشم شراب آلود
جام دگرم دادی چیز دگرم کردی

از خندهٔ شیرینت جانی بدلم دادی
وزپنجهٔ هجرانت خون در جگرم کردی

در محفل مشتاقان نا آمده برگشتی
شمس و قمرم بودی شمع سحرم کردی

جز بودو نبودی نیست تصویرحیات ایدوست
زین مایهٔ مشغولی خوش بی خبرم کردی

چون شاخ هلو بودم بار آور و زینت گر
چون خاربنی در دشت بی‌برگ وبرم کردی

دشمن چه میکند؟

راضی‌کنیم خاطر خود را بیاد تو — مارا اگر زکرده پشیمان نمیکنی
گویی‌که دشمن تونیم‌من بیا بگوی — دشمن چه‌میکندکه توایجان نمیکنی
بی‌پرده‌کام غیر روا میکنی ولی — جانم فدات بادکه پنهان نمیکنی
درسستی مبانی پیمان رود بکار — جهدی‌که درشکستن پیمان نمیکنی
شایستهٔ‌محبت‌اگر نیست دل بگوی — این‌خانه‌را برای‌چه‌ویران‌نمیکنی

گر او وفا نمیکند ایمدعی تو نیز
چیزی نثار مقدم جانان نمیکنی

تجریش ۱۳۰۷

فروتنی

راه صفا گزین و طریق فروتنی
کاندر پناه عفو توان یافت ایمنی

فرماندهان بفر حکومت نیافتند
آن عزتی که یافته‌ام از فروتنی

تعظیم را ستوده‌ام اما بتن مباد
آن‌سر که‌پیش‌خود نگران بر بر افکنی

گیتی‌پراز عدو کنی ار گرد خویشتن
چون کرم پیله تار عداوت فروتنی

من دشمنی‌ندارم‌و اینم‌عجب که خورد
سنگی بجام عشرتم از راه دشمنی

بازت بگویم ارچه حدیثم نگفته نیست
این دولت دو روزه نیرزد بدشمنی

دره‌جنی دزآشوب ۱۳۰۱

افتاده‌ام

گر بکوهم ور بصحرا قسمتم سرگشتگی است
خار خشکم در کمند گرد باد افتاده‌ام

نیستم بی‌دین ولی از یاوه گوئی‌های شیخ
راست پرسی اندك اندك ز اعتقاد افتاده‌ام

داد مطلق گفته‌ام من کمتر از بیداد نیست
من بدام صد گنه زین عدل و داد افتاده‌ام

با امید فضل او غافل ز پاس عدل او
تا گلو در منجلابی از فساد افتاده‌ام

حرص عالم‌خوار ما را حاصلی جز این نبود
کز طریق مهر در راه عناد افتاده‌ام

راهی که ندارم

گیرم که شوی نرم ز آهی که ندارم
چون روی تو بینم بنگاهی که ندارم

ای رنجه زناکرده وناگفته، دلم‌را
خون‌کن بمکافاة گناهی که ندارم

خواهم که گرانی نکنم بردلت اما
جز سایهٔ زلف تو پناهی که ندارم

خون‌میخورد ایندل بهوای‌سر کویت
اما چکنم سوی‌تو راهی که ندارم

دل زآرزوی مهر تو لبریزشد ایماه
اما چکنم مهرگیاهی که ندارم

زآئین‌کله داریم آگه ولی‌ایدوست
سرچون بفرازم بکلاهی که ندارم

مکتب شاه مردان

چرا سیل‌گردی چوشبنم توان‌شد
چرا زخم‌باشی چومرهم توان شد

چرا جفت چنگیز پتیاره گردی
چوهمتای عیسی‌بن‌مریم توان شد

نشاید چو قارون فرومایه بودن
چو مانند فرزند ادهم توان شد

مشو تیره ایدل که‌چون صبح‌صادق
صفابخش عالم به یکدم توان شد

بروشن روانی و شیرین زبانی
فروغ دل و داروی غم توان شد

ز شمع محبت بر افروز جانرا
کزان‌شعله نوری مجسم توان شد

توصافی درون شوکه‌باجسم خاکی
درخشان چوروحی‌مکرم توان‌شد

مؤخر توان ایستادن ز مردم
ولی مردمی را مقدم توان شد

بلی آدمی کم توان شد بمعنی
ولی‌جزئی‌آخر ازآن‌کم توان شد

بگلشن‌روا یجان‌که درصحبت‌گل
روان‌بخش‌وروشن‌چوشبنم‌توان‌شد

بگلزار مهر علی شوکه آنجا
چو گل‌پاک‌و چون‌سبزه خرم‌توان‌شد

بصدق ار شوی بندهٔ شاه مردان
در آن بندگی شاه عالم توان شد

بحرفی که آموزی از مکتب او
گرانمایه چون‌اسم‌اعظم توان شد

نگویم خدا شو ولیکن بطاعت
اگر پاك باشی خدا هم توان شد

معبود من

دلم جز عشق معبودی ندارد
جز این سودا جهان سودی ندارد

ز صحرای عدم تا شهر هستی
جهان جز عشق مقصودی ندارد

زبینائی چه دیدست آنکه درچشم
نگاه حسرت آلودی ندارد

وجود آدمی بی نعمت عشق
نمودی دارد و بودی ندارد

نشد چشمی تر از سوز دل من
دریغا کاتشم دودی ندارد

دل گمراه من جز عشق آنماه
درین بتخانه معبودی ندارد

میکون ۱۳۴۶

حقیقت

حق اندیشا حقیقت چیست دانی
شرابی کهنه‌کش پیمانه‌یی نیست

حکیمان واحدش خوانندو گویند[1]
تهی زین نقش واحد خانه‌یی نیست

یکی جزء است واصل جمله اجزاست
جزاو شمعی جزاو پروانه‌یی نیست

توخواهی وحدتش گو خواه کثرت
حقیقت نیز جز افسانه‌یی نیست

پاسخ سقراط

یکی گفت سقراط را : ای حکیم
نه چون تست در نرم خوئی نسیم

شنیدم که از طبع سازشگرت
ندارد نصیبی نوازشگرت

زنی رامش افزای شوی و سرا
تو قدرش ندانی ندانم چرا

چنین گفت استاد یونان زمین
که ای یار دیرینه اول ببین

۱ـ جوهرفرد ، آتم ، اصل وجود .

چگونه ست این کفش نو دوخته | که داری بسی دانش اندوخته
ازاین پاسخ لغو ناسخته دوست | بحیرت فرو رفت و گفتا نکوست
بخندید دانای والا تمیز | که چشم تو بر ظاهرست ای‌عزیز
بلی‌کفش من از برون‌سو نکوست | ولی رنج من ازدرون سوی‌اوست

ندانی ز پاپوش زیبای من
چه‌هامیکشدبینوا پای من[1]

اثبات ذات واجب

اندیشهٔ ما در خور اثبات خدا نیست
پیمودن این مرحله در قدرت ما نیست
مصنوع کج اندیشه بصانع نبرد راه
در فکرت ما روی خدا جلوه‌نما نیست
گوئی همه جا پویم و او را بکف آدم
ای بی‌خرد آن جوهر هستی بکجا نیست
ما ذرهٔ ناچیز و خدا لایتناهی است
آن بام بلند آمد و این رشته رسا نیست
بی چون و چرا حل نشود مشکلی اما
در ساحت این گفته ره چون و چرا نیست
آن گفته : که ذات ازلی علت غائی است
زین بیش مخوان قصه که خالی زخطا نیست

۱ـ شك نیست که بیت بلند خداوند غزل پارسی سعدی شیرازی ناظر بر همین پاسخ معلم بزرگ فلسفه بوده وفرماید :

تهی‌پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ

این گفته :که چون فکر خداهست خداهست
پس مصدر آن فکر در این آب و هوا نیست
وز این ره کج مج بحقیقت نرسد کس
جز راستروی در خط این راه روا نیست
ترسم که ازین مبحث اضداد سرانجام
الحاد برون آید و گوید که خدا نیست

شرف مادری

دوست میداشت مرا آنمه و میگفت بیا
تا کنی با من زی شهر فرنگان سفری
گفتمش جان بفدای تو، تو دانی که مرا
نه ضیاعی نه عقاری است نه سیمی نه زری
گفت این جمله مرا باشد و در ثروت من
خرج آن گردش و تفریح ندارد اثری
سیم و زر را چه بها باشد اگر بر رخ من
نگشاید ز خوشی راهی و از عیش دری
آنچه خواهم زتو ای راحت دل یک سخن است
سخن عشق، که گوشم نشنید از دگری
عاشق عشقم و دیوانهٔ عشقم افسوس
دست من هرگز ازین شاخه نچیدست بری
دلبر ار خواهی من دلبر عاشق صفتی
همسر ار جوئی من همسر نیکو سیری
شوهری داشتم آنگونه که میدانی خوب
پردلی محترمی با خردی با هنری

ثروتش وافر و جاهش بسزا بود و مرا
نه بدان مال نیازی نه بجاهش نظری
من نوازش طلب او بی‌خبر از خواهش من
پی سامان دگر بود اگر داشت سری
نام بر نام برافزودی و زر بر زر لیك
نه از آن نام نشاطی نه بر آن زر ثمری
چیست سود من و سرمایهٔ عیش من از آنك
شوهرم سیم و زری دارد و جاه و خطری
زن بجز جامه و نان عاطفه میخواهد و عشق
کو ، نه زین داشت نشانی و نه ازآن‌خبری
گفتمش راست بود این همه وز رنج تو نیز
آگهی دارم ای خندهٔ گریان قدری
عیش پنهانی ما ظاهر شیرین دارد
لیك از آن شاخه نچینیم بجز تلخ بری
گر چه امروز تویی بیوه و آزاد اما
دختری داری از آن شوهر و فرخ پسری
آن دو نوباوه یتیمند ولی آنانرا
مادری باید اگر بود هم ای جان پدری
نامشان ثروتشان عزتشان در همه حال
هست در دست تو این را مشمر مختصری
روشن‌است اینکه بجز سایهٔ‌کردار تو نیست
کاوفتد بر سر آن هر دو بهر رهگذری
رنگ بدنامی و میراث نکو نامی تست
سالها در پی آنان و تو خود بی خبری
گفت: پس سهم من و حظ من ازخوان وجود
چیست؟ گفتم شرف مادری ار باگهری

نقش جوانی

در جبینم نقش بی رنگ جوانی را ببین
ای جوان محصول عمری زندگانی را ببین

در خطوط دردناك چهرهٔ پرچین ما
نامرادیهای دوران جوانی را ببین

جسم من مرده‌ست ودر آن روح من جان میکند
بهر یکدم زندگانی سخت جانی را ببین

بهر این هستی که دارد نیستی ها در کمین
ای برادر کوشش عالی و دانی را ببین

عقل را فرسوده سازد تا دو روزی بیشتر
زنده ماند، حمق این موجود فانی را ببین

در زمینت خون دل اندر بهشتت جوی شیر
چشم جان بگشای ولطف آسمانی را ببین

در ره تسخیر ماه و زهره جانها میرود
ای جنون نادیده غوغای جهانی را ببین

فروردین ۱۳۲۰

ای کاش

تا روی ترا ندیده بودم — چون بخت خود آرمیده بودم
خم گشته بزیر برف پیری — چون شاخهٔ نو دمیده بودم
از سایهٔ زشت خویشتن هم — دیوانه صفت رمیده بودم
گمنام و شکسته بال و خاموش — دامن ز جهان کشیده بودم
ای دیدنت آرزوی دلها
ایکاش ترا ندیده بودم[1]

۱۳۳۴

۱ــ این مضمونرا هم ، دوستان یغما کرده‌اند .

رنجها و نامرادیها

چیزی بنام زندگی

سالها چیزی بنام زندگانی داشتم
خواب مغشوشی در آغوش جوانی داشتم

آرزوئی، حسرتی، خوابی ، خیالی، قصه‌یی
یك چنین چیزی بنام زندگانی داشتم

خنده‌یی ازجهل ومستی داشتم برلب ازآنك
غفلتی از غم بنام شادمانی داشتم

درفراخای جهان از تنگ چشمی‌های خلق
خاطری آسوده از بی آشیانی داشتم

زیستم با تنگدستی های طاقت سوز لیك
آنچه را آزادگان دارند و دانی داشتم

شکوه از بی‌همزبانی‌کم‌کن ای عارف‌که من
در کنار او فغان از بیزبانی داشتم
رستم‌آباد ۱۳۳۹

پایان زندگی

ایشاعر از حیات تو چیزی نمانده است
اینجاست مرگ و راه گریزی نمانده است

در این بساط کهنه که دنیاست نام او
در خورد آرزوی تو چیزی نمانده است

دردا که از دیار عزیزان و دوستان
روزی برون روی که عزیزی نمانده است

شادم که جنگ عمر بپایان رسید از آنك
در طبع خسته تاب ستیزی نمانده است

در کیسهٔ فتوت عالم بعهد ما
منت خدای را که پشیزی نمانده است
ما در خور تمیز نبودیم و باطل است
این ادعا که اهل تمیزی نمانده است

در بیماری اردیبهشت ۱۳۴۸

سرمایهٔ عشق

دیده گریان، دل غمی، جان سوخته‌ست — عشق ما سرمایه‌ها اندوخته‌ست
اندرین دنیای ناکامی مرا — تیره بختی نکته‌ها آموخته‌ست
ظاهرم آبی است آرام ای دریغ — آتشی در زیر آب افروخته‌ست
آتشی در خشك و تر خواهدزدن — جان من آن دل که ازغم سوخته‌ست

هردو در خاکند وازپستی هنوز
چشم اسکندر بدارا دوخته‌ست

۱۳۲۲

دل دردآلود

دلی پر سوز و درد آلوده دارم — تنی از بار محنت سوده دارم
تو ای حسنی بحسن افزوده بنگر — که من عشقی بعشق افزوده دارم
مبین بر چشم اشك آلود اغیار — که من روحی باشك آلوده دارم
بجز صبر از تو کاندر حکم من نیست — هر آنچ آن پادشه فرموده دارم

چه جویم ز آسمان کام دل خویش
که جانی آسمان فرسوده دارم

۱۳۲۹

آهم را ببینید

رفیقان اشك و آهم را به بینید — شبی روز سیاهم را به‌بینید

زبان در وصف حالم ناتوانست حدیث اشك وآهم را به‌بینید
بدو کردم نگاهی حسرت آلود خطا پوشان گناهم را به‌بینید
نگاه اشتیاقم گر گنه بود نگاه عذر خواهم را به‌بینید
هنوزم سر براه عشقبازیست
دل گم کرده راهم را به‌بینید

اردیبهشت ۱۳۴۸

کجا می‌بردم

راستی این دل دیوانه کجا می‌بردم
خود بغرقاب در افتاده کجا می‌بردم
اندرین عرصهٔ خود خواهی و افزون طلبی
بکجا این سر خالی ز هوا می‌بردم
این‌جنون، این‌هوس، این‌آتش‌جانسوز، این‌عشق
چیست این جذبهٔ مجهول و کجا می‌بردم
گر چه دانم بخطا میرود اندیشه ولی
میروم در پی آن گمشده تا می‌بردم
انزوا جوئی و خود کوبی و تسلیم و خضوع
کم کم ایدوست باقلیم رضا می‌بردم

هنوز هست

در جان هنوزم آن غم کاشانه سوز هست
آن آتشی که بود درین دل هنوز هست
ای شمع مهلتی که درین خانه تا سحر
پروانه هست و شعلهٔ پروانه سوز هست

پوشیده است روی سعادت ز چشم خلق
تا خاطر حسود و دل کینه توز هست
تندی فرو گذار و ازین درگه امید
یك امشبم مران که سحر هست و روز هست
در تیره شام حرص و حسد از چه مانده‌ام
تا مشعلی چو عشق تو خاطر فروز هست

کمتر

اگر رفتم ز دنیای شما دیوانه‌یی کمتر[1]
ور این کاشانه ویران گشت حسرتخانه‌یی کمتر
اگر مستی نبخشد ساغر هستی برافشانش
وگر مستی دهد ای سرخوشان پیمانه‌یی کمتر
زیان و سود عالم چیست از بود و نبود ما
بدریا قطره‌یی افزون ز خرمن دانه‌یی کمتر

۱ـ ناظر برمطلع این غزل مانی شیرازی است :
حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌یی کمتر
وگر من هم نباشم در جهان دیوانه‌یی کمتر
اگر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
وگر بی خانمانم گوشهٔ ویرانه‌یی کمتر
از آن سیمرغرا در قاف غربت آشیان دادند
که شد زین دامگه مشغول آب و دانه‌یی کمتر
نکو بزمی است عالم لیك ساقی جام غم دارد
خوش آن مهمان که خورد از دست او پیمانه‌یی کمتر
کسی عاشق شود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بود از پروانه‌یی کمتر
مکن مانی عمارت ، از سرای دهر بیرون شو
برای این دو روزهٔ عمر محنت خانه‌یی کمتر

توشمع محفل‌افروزی‌ومن پروانه‌یی مسکین
تو روشن باش‌گرمن سوختم پروانه‌یی‌کمتر

اگر پیمانه‌ام پر شد زیانی نیست یارانرا
بیزم باده نوشان گریهٔ مستانه‌یی کمتر

حقیقت در نوای تست و در مینای می ساقی
حدیث واعظان‌گر نشنوی افسانه‌یی کمتر

چوکاری غیر بت سازی ز زاهد بر نمی‌آید
عبادتخانه‌یی گر بسته شد بتخانه‌یی کمتر

جزای خیر بادت در علاج من تغافل کن
درین ویرانه‌ای عقل آشنا دیوانه‌یی کمتر

که گفت؟

که گفت خاطر افسرده‌ات پریشان باد
که گفت ز آتش حسرت دل تو بریان باد

به اشك خلق نخندیده‌ام نمیدانم
که گفت چشم تو تا روز مرگ گریان باد

نگشته لانهٔ موری بدست من ویران
که گفت خانه‌ات ای مور خسته ویران باد

نجسته‌ایم پریشانی دلی یارب
که گفت خاطرت از دست غم پریشان باد

خدایرا چو نیم من· بلای جان کسی
که گفت با تو بلا دست در گریبان باد

نخورده قطره‌یی از جوی سرخوشی دل من
که گفت کشتی عیشت نصیب طوفان باد[1]

۱ــ طوفان کلمه‌ایست عربی ازمصدر طوف بمعنی گرد گردیدن و طواف کردن ، نباید آنرا باتوفان فارسی ازفعل توفیدن بمعنی خروشیدن اشتباه کرد وطوفان را توفان نوشت .

زدست رفت

ایدل سیاه شو که چراغت ز دست رفت
ماهی که بر دو دیدهٔ ما می نشست رفت

خشنودی و نشاط من از عشق و زندگی
رویای دوست بود که آنهم ز دست رفت

دلبستهٔ وفای خودم من وگرنه او
چندانکه عهد عشق و صفا با تو بست رفت

دل برد و دل نداد ، میم داد و می نخورد
هشیار ماند و تا که مرا دید ، مست رفت

سودای مهر جست و متاع وفا نمود
ما را چو یافت طالب و سودا پرست رفت

غم آمد

شادی ز دلم رخت سفر بست و غم آمد
پیغام جگر سوز تو ای دوست هم آمد

جان داد بتن گر چه پیام سفر آورد
خطی که از آن پنجهٔ شیرین قلم آمد

تا ، پا ، بره عشق نهادیم ز هر سو
غم بود و بلا بود که در هر قدم آمد

گفتم که نشاط آید و آن ماه بیاید
خون‌گریه‌کن ای دیده‌که او رفت وغم آمد

در دیده و لب اشك غم و خندهٔ شادی
این سال بسال آمد و آن دم بدم آمد[1]

این ذرهٔ ناچیز که راهش بعدم بود
در ملك وجود از چه ز شهر عدم آمد

۱۳۴۱

باد نیستی

برگ هستی را بباد نیستی در داده‌ام
از اجل هم در فنای خویش پیش افتاده‌ام

شاخکی‌خردم‌که ازمسکین نوازیهای عشق
پیش طوفان حوادث همچو کوه استاده‌ام

کی بدوش دوستان بار گران خواهم شدن
کز سبکباری ز دوش خویش هم افتاده‌ام

مرگ تلخ و زندگانی تلخ یارب چون‌کنم
من‌که خود از بهر مرگ و زندگانی زاده‌ام

آرزوی رفتنم از شهر هستی نیست لیك
گر سفر پیش آیدم در هر نفس آماده‌ام

من نه دین دارم نه دنیا دارم اما در سخن
دین و دنیا را براه دوست از کف داده‌ام

۱۳۱۵

امشب

غمگین‌تر و سیاه‌تر از هر شب امشب است
آن‌شب‌که جان زدرد رسد برلب امشب‌است

---

۱ ــ گر بخندم آن بهر سالی است گوید زهر خند
ور بگریم آن بهر روزیست گوید خون گری
انوری

آنشب که چشم اشك فشانم ز دست دل
خندد بروی مرگ ز سوز تب امشب است

آنشب که بر مزار من و آرزوی من
اشکی چکد ز دیدهٔ هرکوکب امشب است

گر مطلب تو رفتن من بود ازین دیار
خوشدل نشین که حاصل آن مطلب امشب است

ور انتظار مرگ مرا می‌کشی بیا
کان شب که خواستی زخدا امشب امشب است

تهران ۱۳۱۲

نسوزد

از آتش گل دامن گلزار نسوزد — سوز دل بلبل جگر خار نسوزد
آتشکده بادا ز گرفتاری ومحنت — آن سینه که از آه گرفتار نسوزد
گو کز نفس باد شبانگاه بمیرد — شمعی که شبی برسر بیمار نسوزد
از درد باین مردم بیدرد چه‌گویم — بر نالهٔ محکوم دل دار نسوزد
شوری نه‌وسوزی نه‌وعشقی نه‌عجب نیست — بر گریهٔ مست ار دل هشیار نسوزد
گر برتو دل‌خفته‌نسوزد عجبی نیست — اما عجب‌است ار دل بیدار نسوزد
برقست مگرفطرت ظالم که جهانرا — صد بار بسوزاند و یکبار نسوزد

زانکس که دلی دارد واحساس ندارد
ای‌گرم سخن بگذر وبگذار نسوزد

۱۳۴۷

شوق گریه

دل ز شوق گریه‌یی مستانه می‌سوزد مرا
عاقلان رحمی‌که این دیوانه می‌سوزد مرا

آتش دوزخ نسوزانـد دل بی درد را
ساقی مجلس بنه یك پیمانه می‌سوزد مرا
عاقلانرا مرگ مجنون بی‌تفاوت بود لیك
قصه‌گو ، با نقل آن افسانه می‌سوزد مرا
شمع من سرگرم شوق سوختن باشد چنانك
دود رنگ ارشد پر پروانه می‌سوزد مرا
خار خشکم شاخ بی برگم نمیدانم ولی
خویش می‌سوزد مرا بیگانه می‌سوزد مرا
قلاتك بختیاری ۱۳۳۸

ما کیستیم

ماکیستیم حاصل عهد شکسته‌یی — در راه عمر رفته غبار نشسته‌یی
در دست شوق ما ز امید دراز ما — دانی چه‌مانده‌رشتهٔ ازهم‌گسسته‌یی
سربار اجتماعم و بیهوده مانده‌ام — برگردن‌زمانه چودست‌شکسته‌یی
درراه‌عشق‌چابك وچالاکم‌ارچه نیست — در قالب شکسته بجز روح خسته‌یی
تندی بسست قهر بس آخر تبسمی — ای نقش‌آرزوکه بخاطر نشسته‌یی
بی ارزشیم در نظر خلق روزگار
چون ساغر شکسته وعهدنبسته‌یی
شلمزار بختیاری ۱۳۲۵

گوئی

دل نبندد ببوسه‌ام لب کس — ساغری لب شکسته‌ام گوئی[1]
عمر بالا نشینیم نفسی است — گرد بر رخ نشسته‌ام گوئی
نیست کسرا سر رعایت من — عهد و شرط نبسته‌ام گوئی
وحشت صید و حسرت صیاد — دام از هم گسسته‌ام گوئی

راز من بر جهانیان پیداست نگهی مست و خسته‌ام گوئی
نه بری نه طراوتی نه گلی خار بر سنگ رسته‌ام گوئی
بی موردم بدیده آید دام
صید از بند جسته‌ام گوئی[1]

۱۳۳۹

سرافشانم

رها کن تا ز دامان گرد هستی را برافشانم
دل خون گشته را با سر بپای دلبر افشانم
طریق جان فشانی را بسر مستان بیاموزم
شراب شادمانی را به هشیاران برافشانم
چنان ذوق پرافشانی است ذرات وجودم را
که‌گر دیوانه‌یی‌بالی بر افشاند پرافشانم[2]
ندارم دردی اما آنچنانم خسته از هستی
که‌گردست‌اجل موئی زمن‌خواهد سرافشانم
نمیگویم خطا اما تغافل‌هاست در خلقت
که گر دستم رسد روزی بپای داور افشانم

دزآشوب ۱۳۳۰

تنها بوده‌ام

گر چه همچون آرزو دمساز دلها بوده‌ام
در جهان تا بوده‌ام تنهای تنها بوده‌ام

---

۱ ـ عید نوروز فرا رسید و لب من براثر مسافرتی در دل برف ترکیده بود ناگزیر از بوسیدن لب‌های بوسیدنی محروم مانده، شعر اول قطعه را ساختم بدون آنکه آتش حسرتم فرو نشیند

۲ ـ بال بمعنی دست و پرافشانی جان‌سپردنست .

از غرور از حجب از بی‌عقلی از کم مایکی
بوده‌ام در جمع و تنها بوده‌ام تا بوده‌ام
این فرار از خلق و این احساس تنهائی ز چیست
من که در هر محفلی منظور دلها بوده‌ام
که اسیر سیل و گه بازیچهٔ دست نسیم
همچو خاری خشك در دامان صحرا بوده‌ام
بسکه در تردیدم از بود و نبود خویشتن
سخت حیرانم که هستم در جهان یا بوده‌ام
هرگزت یادی ز دور افتادگان ناید ولی
من بیادت بوده و هستم بهر جا بوده‌ام
۱۳۳۹

ندیدم

تا جوان بودم ز هستی غیر ناکامی ندیدم
روز پیری ای عجب جز بی سرانجامی ندیدم
پختگی گر پیشه کردم سوختم از پختگی‌ها
ور پی خامان گرفتم خیری از خامی ندیدم
آبرو گر خواستم شد حاصلم بی آبروئی
نام نیك ارخواستم جز ننگ و بدنامی ندیدم
در کتاب عمر و در آئینهٔ هستی دریغا
غیر نومیدی نخواندم غیر ناکامی ندیدم
ادعای فضل و نقش خود ستائی دیدم اما
در بسی دانشوران جز مردم عامی ندیدم
۱۳۱۸

ترجمان

سوزش دل را نسیم آه میداند که چیست
آهرا قیمت دل آگاه میداند که چیست

آتش دل قصه‌یی پیچیده دارد ای عزیز
شرح آنرا ترجمان آه میداند که چیست

روح دنیا خوار را با پرتو ایمان چه‌کار
راز وجدانرا دل آگاه میداند که چیست

رحمتی کن بر دل من کاتش سوزنده نیز
معنی افسردگی را گاه میداند که چیست

شاید از ناخوش نماید خاك راهت ای سوار
پای‌عریان قدر خاك راه میداندکه چیست

معنی تسلیم را ، خودداری از تسلیم یافت
ورنه جذبهٔ کهربا راکاه میداند که چیست

این سر شوریده را تاب‌کلاهی نیز نیست
فر تاج خسروی را شاه میداند که چیست

دشتك بختیاری ۱۳۲۵

بگریزم

بر آنسرم که ز یزدان و اهرمن بگریزم
ز پرده سازی مشتی دروغ زن بگریزم

بر این تمدن وحشی وش آستین بفشانم
زشیخ وشاب وبد و نیك ومرد وزن بگریزم

چو ذره در شکن کوه و قطره در دل دریا
ز علم ذره شکن در دوصد شکن بگریزم

سیه درون چو نیم با سیه درون ننشینم
دروغتن چو نیم از دروغ تن بگریزم

بسم شکایت دنیا بسم حکایت عقبی
بهل بهل که ازین هردو بی‌سخن بگریزم

غریو کبر و منی خاست زین وجیزه خدا را
هدایتی و طریقی که من ز من بگریزم

زاین وآن چه‌گریزم که اصل فتنه منم من
ز خویشتن بگریزم ز خویشتن بگریزم

پس‌قلعه ۱۳۳۸

عشق جوان

پیرم و عشق تو در سینه جوانست هنوز
دل‌همان ، شورهمان ، عشق همانست هنوز

من بیاد تو ز روی دگران بستم چشم
چشم لطف تو بروی دگرانست هنوز

ناله‌ام در دل گیسوی تو پیچیده ولی
گوش احسان تو دردا که گرانست هنوز

جان من برلب و دل غرقه بخونست اما
هوس وصل توام در دل و جانست هنوز

ناتوانم ولی از بهر پرستیدن تو
جان سودا زده پر تاب و توانست هنوز

تلخی زندگیم لب ز سخن بسته ولی
نام شیرین تو ای جان بزبانست هنوز

۱۳۲۹

دادخواهی

ز آسمان‌گر دادخواهی آسمان را داد نیست
کوهم آخر همچو ما در کار خود آزاد نیست
هرکسی از دور نقشی دیده عشقی باخته‌ست
ورنه در عالم عروس بخت را داماد نیست
عقل در سرداری و سودای شادی در دل است
آخر ای دیوانه آنکو عقل دارد شاد نیست
عشق هم دلبستهٔ جاه است و تا خسرو بجاست
بهره‌مند از بوسهٔ شیرین لب فرهاد نیست
ازکه نالم برکه نالم کاندرین خاموش جای
نیست گوشی باز و ما را هم سر فریاد نیست
ای برادر در همه کاری میانرو باش از آنك
داد مطلق نیز چندان خوشتر از بیداد نیست
۱۳۳۰

حجب خانه‌سوز

تا نپنداری که از درگاه دلها رانده‌ام
من زحجب خانه سوز خویش تنها مانده‌ام
بیدریغ ازبوستانها بر توانم خورد ازآنك
در دل کس جز نهال دوستی ننشانده‌ام
با همه ناقابلی مقبول طبع عالمم
زآنکه هر جا بوده‌ام بذر صفا افشانده‌ام
هرکجا درسی ز الفت بوده نیکو خوانده‌ام
هر کجا نقش حسادت بوده از دل رانده‌ام

خاطرم را رنجه‌کن ای دست کیفر بخش حق
خاطری راگر بسهو از خویشتن رنجانده‌ام

جهنم زندگی

ما با غمت ز شادی عالم گذشته‌ایم
ور بنگری ز لذت غم هم گذشته‌ایم
این عشق را بعهد و به پیمان نیاز نیست
چون در رهت ز عالم و آدم گذشته‌ایم
آگه نشد ز آمدن و رفتنم کسی
کز گلشن زمانه چو شبنم گذشته‌ایم
با لذت گناه چنان خو گرفته دل
کز بهر یك گنه ز دو عالم گذشته‌ایم
ما را ز بعد مرگ چه باك از جهنم است
در زندگی ز کام جهنم گذشته‌ایم

۱۳۴۴

آتش بی‌دود

شد تیره درهوای توشمع وجودما — اشکی بدیدهٔ تو نیاورد دود ما
رفتی زدست ما و نمردیم ایدریغ — تاچیست بی‌وجود توسود وجود ما
ما موج کوچکیم ودرین بحر بیکران — نادیده ماند قوس نزول وصعود ما
غیر ازدلی شکسته‌ودستی‌شکسته‌تر — درما چه‌دیده بهر حسادت‌حسودما

سودی نهفته دردل هرنده‌ایست لیك
در خوابگاه نیستی آسوده سود ما

۱۳۱۲

خار حسرت

خارحسرت بوده آنچ ازشاخ هستی چیده‌ام
رنگ محنت داشت آنچ ازروی دنیادیده‌ام

تا کجا آرام گیرد جسم غم‌فرسود من
پاره‌یی سنگم ز کوه زندگی غلطیده‌ام

گرحقیرم میشناسد خصم جای شکوه نیست
زانکه من یك عمر درتحقیرخودکوشیده‌ام

تا کجا پایان پذیرد دور سرگردانیم
ذره‌یی گردم درون آه خود پیچیده‌ام

در بهار زندگانی در خزان زندگی
کوربادا چشمم ار جز خار حسرت چیده‌ام

تنگدستی ها کشیدم در جوانی ایدریغ
من که در پیری بساط بینوائی چیده‌ام

۱۳۳۱ درامامزاده داود گفته شد

در کدامین گلشنی

بی تو عطر زندگی بیرون شد ازکاشانهٔ من
در کدامین گلشنی ای نازنین پروانهٔ من

ای چراغ آرزو تا سایه از من وا گرفتی
میگریزد نور ماه از سایهٔ ویرانهٔ من

از طریق عقل بیرون برده کار عشق ما را
یا دل دیوانهٔ تو یا دل دیوانهٔ من

روح من تاریك شد ای نور چشم زندگانی
لحظه‌یی باز آ که روشن گردد از نو خانهٔ من

تلخ‌وشیرین‌داستانهاخوانده‌ایم‌ای‌یارواکنون
یا بگو افسانهٔ خود یا بخوان افسانهٔ من

۱۳۴۷

نمی آید بدست

در جهان ما دلی روشن نمی‌آید بدست
یك گل خندان درین گلشن نمی‌آید بدست

در دل تاریك دریا جستجو کن ای رفیق
گوهر اندر چشمهٔ روشن نمی‌آید بدست

دست‌اگردست من‌ودامان اگر دامان اوست
میرود این دست وآن دامن نمی‌آید بدست

خوش کمر بستند یاران از پی یغما ولی
رزق موری هم درین‌خرمن نمی‌آید بدست

انتظار مردمی از خصم آهندل خطاست
نرمی از پیکان روئین تن نمی‌آید بدست

این طبیعت چیزها با بیزبانی گفته لیك
قصه‌یی روشن ازین الکن نمی‌آید بدست

روزن اندیشه تنگ و چهرهٔ آفاق ، تار
پرتوی از راه این روزن نمی‌آید بدست

مرگ پاینده‌ست و ما فانی و سامان حیات
در ره این سیل بنیان‌کن نمی‌آید بدست

۱۳۴۲

عشق موهوم

ای یار ناشناختهٔ من دوست‌دارمت
گاهی بجان و گاه بدل میسپارمت

در عالم خیال ترا در کنار خویش
می بینم و بسینهٔ خود می‌فشارمت

جانگاه شد حقیقت بی‌رحم زندگی
ای‌زادهٔ تصور ، ازآن دوست دارمت

بردار پرده تاکه سراپای خویش‌را
دستی کنم زشوق و بگردن در آرمت

بگشای لب بخنده که‌سامان عقل‌را
در بوسه‌یی نشانده و بر لب گذارمت

بازآ که روشنایی شمع وجود را
اشکی کنم زحسرت و در پا بیارمت

درد من وحکایت عشق عجیب من
پیچیده قصه‌ایست که گفتن نیارمت

مخلوق آرزوی‌منی ای‌شراب‌عشق
درجام‌جلوه‌کن که بشادی گسارمت

نی نی که‌من بگوشهٔ‌غم‌خو گرفته‌ام
در این سیاهچال بلا ازچه دارمت

تا عاشقی موافق خودجویی ای عزیز
بدرود گو بدست خدا می‌سپارمت

زعفرانیه ۱۳۴۰

پاسخ میمون [1]

با یکی میمون ز اسرار وجود
داشتم گفتی که میباید شنود

دیدمش خوش در جهان بی غمی
گفتم ای سر دودمان آدمی

جدّمن‌هم‌چون تومیمون بوده‌است [2]
زین همایون حلقه بیرون بوده‌است [3]

نغمه‌یی نوخواندو راهی‌سازکرد [4]
تا ره آدم شدن را باز کرد

تو درین موئین قبا چون‌مانده‌یی
ای پسر عم از چه‌میمون‌مانده‌یی

---

۱ ـ در باغ حیوانات شهر بازل سویس که شهرتی عالم گیر دارد در حالی که گرم تماشای میمونها و بازی آنها بودم گفته شد .

۲ ـ نظریه داروین ۳ ـ حلقهٔ مفقود ۴ ـ راه : آهنگ

راه مردم گیر و خوی مردمی آدمی شو ای نیای آدمی

☆ ☆ ☆

چونکه‌میمون این‌حدیث‌ازمن شنفت زد معلق بر فراز شاخ و گفت
گر بزیر بار محنت خم شوم آنقدر خر نیستم کادم شوم

زندگی تا زندگی

گر نشان زندگی جنبندگی است[1] خار در صحرا سراپا زندگی است
هم‌جعل زنده‌ست وهم‌پروانه، لیك فرقها از زندگی تا زندگی است
پرسش روز جزا بی حاصل است چون‌حساب‌زندگی بازندگی‌است
ما ز جام زندگی خون میخوریم راستی‌مرگست‌این یازندگی‌است
گرچه بد نام است بویحیی ولی[2]
آنکه جان میگیرد از ما زندگی است

۱۳۴۰

عزلت گزیده

با آنکه پا زصحبت عالم کشیده‌ام جز مردمی ز مردم عالم ندیده‌ام
دردم ولی بجان وتن خود فتاده‌ام خارم ولی بپای دل‌خود خلیده‌ام
پرتو دهدمحبت یاران‌چوشمع‌ومن چون شعله از نسیم تعلق رمیده‌ام
برسبز هاچمندچوپروانه خلق‌ومن چون‌عنکبوت‌گوشهٔ‌عزلت‌گزیده‌ام
گوئی‌سرشك‌حسرت‌ورنجم که‌باسکوت در تیره‌شب زدیدهٔ‌کوری چکیده‌ام
یك گل نه‌یك ثمر نه که‌یك برگ خشك‌هم از شاخ‌عمروگلشن‌هستی نچیده‌ام

دزاشیب ۱۳۳۲

---

۱ ـ این قطعه مردف بردیف «زندگی» وبدون مطلع است.

۲ ـ بویحیی: کنیت عزرائیل است،

من کیم

من کیم دیوانه‌یی با انس و جان بیگانه‌یی
با زمین بیگانه‌یی با آسمان بیگانه‌یی

در میان جمع ای افسوس‌ودور از جمع، دور
در جهانست ای دریغا با جهان بیگانه‌یی

آب گردد خاکم ازخجلت‌چو می‌بینم‌که هست
بهره‌ور از آن و این با این و آن بیگانه‌یی

از صفای روح خود راه صفا پویند خلق
با که ؟ با دیوانه‌یی از خانمان بیگانه‌یی

در گشاده‌ست آشیان مهرِ این روشندلان
بر که ؟ بر وحشی وشی با آشیان بیگانه‌یی

آگهی از عیب‌های خویشتن دارم ولی
راز خود را با که گوید از زبان بیگانه‌یی

۱۳۴۴

باز آمدم

باز آمدم‌که باز پریشان‌کنی مرا
بار دگر زکرده پشیمان کنی مرا

باز آمدم که در ره آبادی رقیب
ای‌سیل‌فتنه‌خیزی‌و ویران‌کنی‌مرا

گفتم‌که بی‌توجمع‌شود خاطرم‌بیا
تا در میان جمع پریشان کنی‌مرا

باسر کشی زپیش‌تورفتم ولی‌بعجز
بازآمدم که سر بگریبان‌کنی مرا

رفتم‌که‌بر توخندم‌وغافل‌که‌بیدریغ
برروی‌غیرخندی وگریان‌کنی‌مرا

اکنون بدرگه تو سرافکنده آمدم
تا آنچه خواهش دل تست آن کنی مرا

شمیران ۱۳۳۴

عشق و تعصب[1]

گفت:

آنروز جامه‌یی گلدار　　بر تن دشت بود و برتن کوه
زیر دامان ارغوانی ابر　　جلوه‌یی داشت روی روشن کوه
عطر گلهای ناشناخته را　　برفشاندی صبا بدامن کوه

✩ ✩ ✩

چشمه در زیر بال نرم نسیم　　لرزشی نغز و آسمانی داشت
عکس مواج گل بصفحهٔ جوی　　صورتی دلکش ازمعانی داشت
کوشش سبزه و کشاکش آب　　رمز عشقی چنانکه دانی داشت

✩ ✩ ✩

از کرانسوی آسمان خورشید　　نرم نرمك به آشیان میرفت
بود کوهی بنفشه رنگ آنجا　　که چو دودی بر آسمان میرفت
واتشی سر کشیده از دل او　　تا گریبان کهکشان میرفت

✩ ✩ ✩

سایه آسا بزیر نسترنی　　خفته در عطر آرزو بودم
وندر آن وعده گاه عشق و امید　　با خیالش به گفتگو بودم
رفت خورشید و همچو ماه آمد　　آنکه در انتظار او بودم

۱ــ این داستان حقیقی است که صورت افسانه یافته است از جمله آنکه واقعهٔ ملاقات آن دوعاشق ناکام درنیمروز بوده نه درنیمشب .

در موقع بروز آن حادثه من طفلی دو ساله بودم و شنیدم که عشق آنان شائبه‌یی نداشته وعاشق پس ازآن مصیبت به‌تهران آمد ودرشبی که یار محمد خان ازمشروطه‌خواهان روگردانده و میخواست خدمتی به سالارالدوله بکند و در شهر کرمانشاه با جماعتی از بختیاریان و مجاهدان که فارغدل خفته بودند کشته شد . اما خائن هم بکام نرسید و صبح آنشب را ندید .

دیده بر هم نهاد و مستانه — خویشتن را بگردنم آویخت
بر لبم زان لبان آتش رنگ — شکرین بوسه‌یی گداخته ریخت
آتش و آب و عطر بوسهٔ او — از وجودم ترانه ها انگیخت

✡ ✡ ✡

در دل چشم و چشمهٔ نگهش — موج دریای آرزو دیدم
چه بگویم زبان هر مژه را — با دل خود بگفت وگو دیدم
نتوان گفت با هزار زبان — آنچه در یک نگاه او دیدم

✡ ✡ ✡

همچو رؤیای وصل و نقش امید — در کنارم نشست و بنشستم
دل او می‌تپید و می‌لغزید — روی گلهای سینه‌اش دستم
گفت من دوست دارمت گفتم — تا کئی؟
آهسته گفت «تا هستم»

✡ ✡ ✡

لیك غافل که یك تعصب خام — خانهٔ آرزو براندازد
طایر عشق و شاهباز امید — دور ازین آشیان پراندازد
طرح مشکو چنانکه خواهی ریز — آسمان طرح دیگر اندازد

✡ ✡ ✡

نرم چون آب چشمه می‌جوشید — از دل و جان ما ترانهٔ عشق
موج میزد ز شوق بر لب ما — قصهٔ ازدواج و خانهٔ عشق
نازنین کودکان ما بودند — شادی افشان در آشیانهٔ عشق

✡ ✡ ✡

در دل سبز های عطر آگین — خفتم و خفت ماه من بر من
مانده بر روی سینه‌ام سر او — رفته در موی دلکشش سر من
مه بگسترد پرده‌یی ز حریر — بر من و عشق ناز پرور من

که صفیر گلوله‌یی ناگاه — خاست از کوه و در کمر پیچید
در سکوت شبانه غرش تیر — همچو طوفان بکوه و در پیچید
نامهٔ عشق و آرزوی مرا — با حسادت به یکدگر پیچید

✡ ✡ ✡

در فروغ کبود شب دیدم — سایه‌یی بر بسنگی افتاده
بر سر صخره‌یی برادر او — با تفنگی دهن پر استاده
قهرمانانه بر بلوط کهن — تکیه آن ننگ مردمی داده

✡ ✡ ✡

اشك مژگان ستردم و دیدم — مه ز دامان آسمان رفته‌ست
روی فرش چمن شکوفهٔ من — لاله‌وش در میان خون خفته‌ست
خنده‌یی دردناك و عشق آلود — برلب آورده ترك جان گفته‌ست

زخم دل

اشك آمده‌ست و دامن مردم گرفته است
پیچیده آه و راه ترنم گرفته است
منگر دهان خنده زنم را که این دهان
زخم دلست و نقش تبسم گرفته است
میخانه هست و باده کشانرا نشاط نیست
ساغر تهی نشسته دل خم گرفته است
نه دشمن است ایمن از آسیب او نه دوست
گوئی زمانه طینت کژدم گرفته است

دارم هزار گونه شکایت ز دست دوست
دردا که ناله راه تکلم گرفته است

بیزارم از علاقه و ابراز عشق تو
کو رفته رفته رنگ ترحم گرفته است

گوئی سپاه عشق تو ملک دل مرا
چنگیز وش بقهر و تهاجم گرفته است

۱۳۴۱

تنگدستی‌ها

چنانم در خمار افکنده دست تنگدستی‌ها
که پندارم خیالی بود وخوابی بود مستی‌ها

زدوران جوانی‌ها چه بامن مانده میدانی؟
خیال عشقبازیها خمار می پرستی‌ها

زدست‌کوته خویش‌آن بفقر آلوده میگوید
ز شهر اغنیا خوشتر جهان تنگدستی‌ها

چوخوش‌خوئی که‌درر نجست‌ازدیدار بدخویان
ندارم خواهشی از خلق ومیرنجم زپستی‌ها

عدم راگروجودی‌بود دست ازآستین برکش
بگیر ایدل بگیر از نیستی‌ها داد هستی‌ها

۱۳۲۶

چرا من؟

باد می‌غرید و برقی پرتو افشان موج میزد
برف می‌بارید و می‌گسترد روی باغ دامن

لرز لرزان در میان دانه های برف راهی
می‌گشودآرام و می‌لغزید باد سرد بهمن

گلبنان بی برگ و عریان زیر آن سرمای سوزان
خویشرا تسلیم سودای طبیعت کرده چون من

* * *

تند بادی بی‌امان برخاست از دامان مغرب
زیر مشتی سهمگین افکند مسکین بیدها را
شاخه‌ها بشکست و دریك چشم زد بر کند از بن
لانه گاه مرغکان را خانهٔ امیدها را
برفلك گسترد دامن قیرگون ابری که پوشد
نی همین خورشید ما را بل همه خورشیدها را

* * *

سر بدوش من نهاد آنماه ولب‌ها را بسردی
بهر بوسی عرضه کرد آرام وچیدم بوسه‌را من
گفت بوسم سرد بود از آنکه دلسردم زهستی
گفتمش حق داری ای گل گرم نتوان بود بامن
خنده‌یی بی‌رنگ بر لبهای گلرنگش عیان شد
گفت نی نی راه بسیارست از آن اندیشه تامن
لیك میدانم که گیتی را خدائی هست قادر
وه که حیرانم زاستبداد آن گیتی خدا من
گفتمش کفرست این گفتار ناسنجیده جانا
گرچه دارم باخدا، خود زین پریشان گفته‌ها من
هر عقوبت را دلیلی هر نکوئی را جزائی
هست و چون بینی عقوبت، با خدا گویی چرا من
زیر سنگ آسیای چرخ دی خفتند یاران
گوئیا امروز باشد نوبت ما ، یا تو ، یا من[1]

۱ـ درحالیکه آماده تحمل جراحی در بیمارستان نفت میشدم طوفانی بی‌دوام از برف و باد برخاست وفرو نشست ومن درحالیکه بر «برانکار» خفته بودم بند اول این قطعه را ساخته بقیه را یکی دوروز بعد بر آن افزودم . ۱۴ دیماه ۱۳۴۵

حال اسیران

سینه پر آتش و دل پرخونست — بنگر حال اسیران چونست
فقرم از ثروت قارون بیش است — رنجم از صبر خدا افزونست
کاسهٔ چرخ شکسته‌ست و دریغ — کانهم از طالع ما وارونست
شرمش آید ز شکایت ورنه — حال لیلی بتر از مجنونست
گر سر بنده نوازی داری
وقتش ای جان جهان اکنونست

بی دلبر

این منم من‌کم نه یاری نه دلی نه دلبریست
ورنه هرکس را که بینی با دلارامی سریست
هرکجا چشمی است بر رخسار شیرین‌طلعتی‌است
هرکجا دستی است در گیسوی زیبا دختریست
میتوان اینجا بروی دلبران نوشید می
در کنار من نباشد در کنار دیگریست
دست یزدان دست‌شیطان دست‌انسان دست‌طبع
سهم این اقلیم‌کرد آنچ از دوعالم خوشتریست
هرچه می‌بینی جمیل و هرچه میخواهی جمال
با سعادت جایگاهی با سلامت کشوریست
ازچه بدبخت است هرجانا بسامان مسلمی‌است
ازچه خوشبخت‌است هرجانا مسلمان‌کافریست

با هوسهای طبیعت کار ما آسان شدی
گر نه عالم را خدائی گر نه ما را داوریست
لیك دنیا را خدائی عادل و بخشنده هست
هست و مارا پای در بندی و سر درچنبریست
این چه جودست این چه عدل است این چه حکم است این چه کار
بس کن ای شاعر که این افسانه بیش از دفتریست

درویلفرانش وسط راه مون کارلو ونیس ساخته شده
۱۳۳۶

میدانی

دلم در دام آن زلف پریشانست و میدانی
لبم دور از لبت منزلگه جانست و میدانی
مرا ازاین پریشان‌تر نخواهی دیدو میدانم
که چون مویت سراپایم پریشانست‌و میدانی
خراش ناخن‌مرگست چین برروی‌ومی‌بینی
کتاب عمر من نزدیك پایانست و میدانی
بدیداری‌مرا شرمنده‌کن‌جاناکه جان بی‌تو
درون‌سینه چون‌ناخوانده‌مهمانست‌ومیدانی
نهانی سوختم از آتش حرمان و خرسندم
که راز عشق‌من از خلق پنهانست ومیدانی
غلط‌کردم خطا گفتم که گفتم دوستت دارم
ازین دعوی سراپایم پشیمانست و میدانی

مرتجلا ساخته ودر محفل میهمانی باو داده شد
۱۳۳۹

رفتی

مستانه‌گذاری بسرم کردی ورفتی　　دیوانه و دیوانه‌ترم کردی و رفتی
گفتم که‌مگر دیده‌ام ایماه بخوابت　　زان‌جلوه که‌درچشم ترم کردی‌ورفتی
ناآمده برگشتی واز رحم نگاهی　　بر دیدهٔ حسرت‌نگرم کردی‌ورفتی
من باتو چه گفتم چه‌شنیدم خبرم نیست　　جز آنکه‌زخود بی‌خبرم کردی‌ورفتی
آگه‌چوشدی‌ازمن‌وازعشق‌من‌ایدوست　　خندیدی‌وخون‌درجگرم کردی‌ورفتی

چون باد بهاری‌که وزد بردل صحرا
پیچیدی و خاکی بسرم‌کردی ورفتی

۱۳۴۶

چه‌ها که نکرد

آنکه مرا جفت غم و درد کرد　　از دو جهانم بـدمی فرد کرد
گر چه براهش دل و جان باختم　　بادل وجان آنچه توان کرد کرد
سردی آن آتش سوزان مرا　　دست و دل ازکار جهان سردکرد
دور نشین از همه عـالـم مـرا　　دوری آن مـاه جهان‌گرد کرد
چونکه برید از همه عالم مرا　　از در خویشم بجفـا طرد کرد
تـا که شود روی محبت سفید　　روی مرا . بخت سیه زرد کرد

جفت غم و درد مباد ار چه او
جان مرا جفت غم و درد کرد

۱۳۲۱

درلندن[۱]

ای شاعر این حدیث غـم تست یا منم
کـافسرده دل بدامن پر شور لندنم

۱ـ درکیو گاردن یکی ازبزرگترین وباشکوه‌ترین باغهای لندن گفته شد .

در پارک های دلکش و در باغهای شوخ
چون پیر زال غمزده ، یك شهر شیونم
نخلی خزان کشیده و شاخی شکسته‌ام
کاورده روزگار درین سبز گلشنم
اینجاست عین جنت و شیرین فرشتگان
هر سو نظر کنی بتو خندند کاین منم
در گلشنی کزان نتوان یافت خوشتری
ناخوشتر ای عزیز من از دود گلخنم
اینجا بهشت نیست ولی بهتر از بهشت
باغی شکفته است که در وصفش الکنم
گلخانه های دلکش و دریاچه های نغز
کز دیدنش چو روح ، سبك میشود تنم
ناتمام - ۱۳۳۶

ماهی طلائی

خانه‌ای هست مرا تنگ‌تر از چشم حسود
وندرآن، حوضی چون عیش‌اسیران‌محدود
ماهیی مانده درآن‌حوض بجای ازشب عید
نیمه‌یی زرین وان نیم دگر سیم اندود
گاه بر سینهٔ آب آید و که در دل آب
گشته سرگرم چو زاهد بقیام و به قعود
پسرم بر لب آن حوضچه استادی شد
دوختی دیده بدو با نگهی عشق آلود
گربه وش برلب آن آب کمین کردی لیك
ماهی آن صید نباشد که بدست آید زود

روزی آن یار دلاویز بچنگک آمد، حیف
سهلش از دست برفت از چه بسختیش ربود
نرم لغزید و بدر رفت و درافتاد بخاك
او در آن صحنه برقص آمد وکودك بسرود
دست افشاندی و پا کوفتی اما افسوس
ماهی از رقص فرو ماند و سرانجام غنود
سرد شد ماهی بی‌طاقت و مسکین پسرم
اشك سوزان برخ افشاند ز غم لیك چه‌سود

✩ ✩ ✩

خواهش ماست همان ماهی و ما کودك وار
آنزمانش بکف آریم که خواند بدرود
آرزو های طلائی که بشر خرم ازوست
روی پنهان کند آندم که ز رخ پرده گشود
کاخ سر بر فلك افراشته و دولت عشق
شهرت و ثروت و فرماندهی و جاه و جنود
دیر یا زود بدست آید و از دست رود
نیست آنرا چه بخواهی چه نه امکان خلود
آنچه ماند بمن افسانهٔ نیکی و بدیست
ای خوش آن نام‌که ماند ز تو اما محمود
۱۳۴۲

حرص دنیا

چشم عبرت بین مارا حرص‌دنیا بسته است
دست و پای عقل را دام تمنا بسته است.

رشتهٔ عمر بشر یکتاست یکتا ایدریغ
حرص‌ما این‌رشته‌را اکنون‌بصدجا بسته‌است

دست عشقی‌کو که تا درهای رحمت واکند
گر فلك بر روی ما درهای دنیا بسته است

مردمانرا دست یا لب یا نظر بندند لیك
بخت بی توفیق ما ما را سراپا بسته است

معنی رنگین بخاطرهست و درگفتار نیست
راه معنی باز و پای معنی آرا بسته است

پیش ازینم منطقی گویا و معنی سنج بود
وین زمانم ناطق ازگفتار «گویا» بسته است[1]

عمر کوتاه عشق

عمر عشق ما بپایان رفت و سالی بیش نیست
ای دریغا حاصلش رنج و ملالی بیش نیست

عهد عشق و روزگار عیش و دور وصل ما
آخر ای سنگین‌دل بی‌رحم سالی بیش نیست

نقش آن ایام گشت از کج خیالی های ما
آنچنان مبهم که پنداری خیالی بیش نیست

ای پژوهندهٔ حقیقت لب فرو بند از سؤال
زآنکه سرتاپای هستی خودسؤالی بیش نیست

اززن و فرزند و عشق وکام و نام و مال و جاه
آنچه ماند باتو ای منعم وبالی بیش نیست

ای سکوت جاودانی بر لب خاموش گور ،
جای ده ما را که دنیا قیل وقالی بیش نیست
۱۳۲۵

۱ــ سرورخان گویا دانشمند افغانی

آفت عمر

عمر من آفت جـان گشته بسر می برمش
لنگ لنگان سوی دنیای دگر می برمش

اشتیاق عـدم آنگونـه عنان می‌کشدم
کـه گر از پـای درافتاد بسر می‌برمش

گر چه دل غوطه بدریای تعلق زده لیك
دست می‌گیرم و زین لجه بدر می برمش

انـدرین کلبهٔ دلتنگ توقف تـا چند
قصه می‌گویم و خوش خوش بسفر می برمش

حاجب جنت اگر در برخم بست چـه باك
راه کـج میکنم و سوی سقر می‌برمش

گـر میسر شودم رهبری جیش وجود
بعدم می بـرم البته اگـر مـی برمش

۱۳۲۶

خسته

من ازیـن زنـدگی کسل شده‌ام | خسته زین مشت آب و گل شده‌ام
از خود از زندگی زعمر ز مرگ | بکسالـت قسم کسـل شده‌ام
بسکه شد رانده مرگ ازین‌خانه | از رخ مرگ هم خجل شده‌ام
بـحقیقت بـراستی بـخدا | که ز خـود نیز منفعل شده‌ام
چون چناری که از درون سوزد | از دل خویش مشتعل شده‌ام

نه ز فرزند و زن‌که ازدر وبام
بسکه نالیده‌ام خجل شده‌ام

۱۳۲۸

سنتور کهنه

کهنه سنتوری در خانهٔ یاری دیدم
که نشسته‌ست بر او گرد یتیمی ز قدیم

سالها رفت و کسش دست نوازش نکشید
که نوازش نشود کودك مسکین و یتیم

آمد آنجا ز قضا دلبر سنتور زنی
دختری یافته از علم سماعی تعلیم[1]

با شگفتی نظری کرد بدان لعبت و گفت
ترك این گوهر یکتا نکند عقل سلیم

بکنارش بنشاند آنمه وخوش‌خوش بگرفت
گردش از طرهٔ زرین بهزاران تعظیم

گوشمالی سبکش داد و چو گردید بساز[2]
ناخنش بر رگ جان برزد و مضراب بسیم

کرد از هر رگ او زمزمه‌یی تازه پدید
همچو عیسی که ازو زنده شود عظم رمیم[3]

موج زد نغمهٔ سنتور و مرا گریه گرفت
که نبودست بجز بخت بدم یار و ندیم

گهری نخل من آوخ که ز بی تربیتی
بی‌ثمر ماند چو زر سره در دست لئیم

گر مرا تربیتی بود همانا که شدی
چیزها ساخته زین هیچ بتدبیر حکیم

۱ــ سماع حضور معروف به سماعی از اساتید مسلم سنتور بود که چند سال پیش درگذشت وازاو جزیك یادوصفجه گرامافون که باآواز پروانه توأم شده اثری باقی نماند .

۲ــ بساز : کوك‌شده ، آماده برای نواختن.«مصاحبی‌خوش ورودی بساز میخواهم» حافظ

۳ــ عظم رمیم : استخوان پوسیده .

ای آرزوی وصل

ای آرزوی وصل برون باش از دلم
تا دل ز غیر دوست به یکباره بگسلم
شادم که جز خیال پریشان موی دوست
کاری نکرده‌ام که پریشان شود دلم
دست گره گشای تو کو تا رقیب من
بیند بچشم خود که چه سهلست مشکلم
دورم من از سعادت دیوانگی ولی
دیوانه آن کس است که خواندست عاقلم
کشتی شکست و آب ز سر درگذشت لیک
من سرخوش ای رفیق ز رؤیای ساحلم
۱۳۲۵

بی‌مادر[۱]

کودکی شش ساله بر کوهی بلند — بود در سایهٔ درختی دیر سال
نیمروز آنجا چو مرغی آتشین — بر فراز صخره‌ها گسترده بال

✿ ✿ ✿

سایبانی در حصار آفتاب — داشت اما سایه آتش بیز بود
ظهر و گرما و سکوت و بی‌کسی — بود در آن کوه و کودك نیز بود

✿ ✿ ✿

آسمان چون لخته‌یی ازسرب‌خام — بر سر سنگین کوه افتاده بود
دور از آنجا ، آبشاری نقره فام — چون ستونی از بلور استاده بود

۱ــ تصویری ازچهارسالگی گوینده است که‌درآن عدد چهار به‌شش مبدل شده است .

مانده بر پا با سکوتی رنجبار		خار ها بی جنبشی بر سنگها
موج گرما بود آنچ از چار سو		پیش رفتی همچنان فرسنگها

☆ ☆ ☆

از نسیمی هم در آن گم گشته کوه		رخنه در دیوار خاموشی نبود
گفتی آن دنیای نفرین کرده را		حاکمی غیر از فراموشی نبود

☆ ☆ ☆

دیده بر پاهای عریان دوخته		می‌مکید انگشت خودرا آن بچه
بود روشن کاندر آن خاموش جای		فکر میکرد آن پسر اما بچه

ای چراغ

ای چراغ ای مونس شبهای تار من بیا
ای گواه دیدهٔ شب زنده‌دار من بیا
بی تو دلسوزی ندارد روزگار من بیا
چشم‌دل بگشای و رنج سینه سوز من ببین
باش امشب تا سحر بیدار و روز من ببین

☆ ☆ ☆

با دل پر سوز یار مهربان من تویی
با زبان آتشین شیرین زبان من تویی
همنفس با سینهٔ آتشفشان من تویی
نیست بی‌کس‌ترزمن هستی‌توآگاه ای‌چراغ
رو بخاموشی منه از آه من آه ای چراغ

مادرم در کودکی برداشت دست از سر مرا
وان پدر بگذاشت برجا بی‌کس ومضطر مرا
پیر مردی هم پدر گردید و هم مادر مرا[1]
کاشکی آن پیرمرد آنروز در عالم نبود
تا که در عالم کنون این مظهر ماتم نبود

☆ ☆ ☆

او مرا در شیرخواری مادری دلسوز بود
درصباوت‌چون‌پدرغمخوار وخیر اندوز بود
ای عجب دیروز یاری گستر امروز بود[2]
دیده بربست ازجهان چون‌دیدهٔ من بازکرد
من‌شدم موجود و او سوی عدم پرواز کرد

☆ ☆ ☆

طفلکی بودم که مادر کرد بی مادر مرا
در کف نامادری بگذاشت بی یاور مرا
رفت در نه سالگی سایهٔ پدر از سر مرا
قیم من نامور سردار اسعد شد دریغ[3]
نیك مردی بود وکار من ازو بد شد دریغ

☆ ☆ ☆

سالها در موکب آن سرور ایران پناه
پشت اسبم بود مسکن روی خاکم خوابگاه
نیمی از عمرم بداماں سفر طی گشت ، آه

۱ـ کربلائی عباسعلی للهٔ من
۲ـ مضمون ازدیگریست‌شاید ازویکتورهوگو
۱ـ مرحوم جعفرقلیخان سرداراسعد ثالث فرزند حاج علیقلیخان سردار‌اسعد ثانی عمه‌زادهٔ بنده‌که هردو ازپیشقدمان وفداکاران حریت وآزادی ایران بودند

کاندران سیر و سفر خیری بجای ما نشد
کس باقلیم سعادت رهنمای ما نشد

✿ ✿ ✿

دامن او بس بلند و دست من کوتاه بود
من گدای راه بودم او وزیر شاه بود
لیك آوخ چشم شور آسمان در راه بود
ناگهانش آه نادلخواه من دامان گرفت
چرخش اندرچاه ناکامی فکند وجان گرفت

✿ ✿ ✿

داد در خاك سیه دست سیاست مسکنش
ماند مال او بجا و دین من بر گردنش
گرقیامت راست باشد دست ما و دامنش
وردروغ است آنسخن شایدازاین سوداگذشت
کاین حکایت گونه برجاماند وعمرماگذشت

سفری که بازگشت ندارد[1]

خاری زگلستان جهان چیدم ورفتم — در دود دل سوخته پیچیدم و رفتم
نا دیده و نشناخته چون اشك یتیمان — از دیده بنوك مژه غلطیدم و رفتم
نقش هنر مدعیان خواندم و دیدم — واپینهٔ صاحب نظران دیدم و رفتم
با عشق زبان باز سرعقل وخرد را — در مغلطه وسفسطه پیچیدم و رفتم
با کوشش بسیار ازین دفتر مغلوط — خواندم ورقی چندو نفهمیدم و رفتم

---

۱ ــ در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۳ یکروز پیش از عمل جراحی در بیمارستان جاوید گفته شد باین امید که آخرین شعرم باشد غافل که باز هم وبازهم باید همان رنجرا تحمل کنم.

گفتم ز حکیمان ره این راز بپرسم ... چون دیدمشان هیچ نپرسیدم و رفتم
اکنون که مهیای سفر گشته‌ام ای دوست ... آن به که نگویم که چه‌ها دیدم و رفتم
افسانه چه خوانم؟ چو یکی کرمك شبتاب ... لختی به لجن‌زار درخشیدم و رفتم
یارب تو مرا خواندی و خود راندی و من نیز ... دامن ز جهان تو فراچیدم و رفتم
گفتم چه بود راز ازل سرّ ابد چیست ... پاسخ نشنیدم ز تو رنجیدم و رفتم
گفتی نخورد گندم و گفتی نخورم می ... من هم چو پدر حرف تو نشنیدم و رفتم

بر مرگ من ای خلق بخندید که من نیز
در ماتمتان دیدم و خندیدم و رفتم

پرسش بی‌جواب

کاخ امیدم بر آبست ای رفیق ... خانه‌ام از بن خرابست ای رفیق
بس کسا کش خر گذشت از پل ولی ... پول ما آنسوی آبست ای رفیق[1]
تیره روزم، آفتاب بخت من ... تا قیامت در حجابست ای رفیق
پیکرم از سوز دل مانند موی ... روز و شب در پیچ و تابست ای رفیق
با خدا دارم حسابی طرفه لیك ... موعدش یوم الحسابست ای رفیق
چیزها پرسیده‌ام از او ولی ... پرسش ما بی‌جوابست ای رفیق[2]

ظاهراً تدبیر کار ما و تو
در کف جامی شرابست ای رفیق

دیر و زود

جز خیال و خوابی ازعشرت ندید ... آدمی گر دیر ماند ار زود مرد
آنکه اندك زیست کمتر کام یافت ... وانکه افزون ماند افزون رنج برد

۱ـ پول : پل
۲ـ جواب ابلهان خاموشی است

آنکه مسکین بود عمری خون گریست
آنکه ثروت داشت عمری زد شمرد

مستی جاویدشان از یك خم است
جام عشرت خواه صاف و خواه درد

سرنوشت ما نه اندر دست ماست
نقش تدبیر است و نتوانی سترد

بار هستی گر گران آمد بدوش
بفکنش باری چو نتوانیش برد

ورنه ، باید شوکران رنج را
اندك اندك خورد و کم کم جان سپرد

۱۳۴۸

نامه‌یی بدوستی قدیمی

ای برادر نوجوانی رفت و پیری نیز رفت
یا جوانی در حساب عمر ما اصلا نبود

سختگیری‌های دور از عقل و منطق داشتم
درجوانی‌های خود ،کاش آن جوانی‌ها نبود

کج دهانی های بخت طعنه زنرا سالها
خنده می‌پنداشتم بر روی خویش اما نبود

گوهر برنائیم با خلعت زیبائیم
بود روزی کم خبر از زشت و از زیبا نبود

گوش‌وچشم‌ومعده‌ودندان‌وشهوت‌حسن‌وعشق
داشتم روزی که هیچم آگهی زانها نبود

از زمین جنبان زسیل از خشکسالی از وبا
خود چه میشدگر جهانرا لرزه براعضا نبود

از چه‌کاخ زندگی بر پایهٔ عاجزکشی است
کاشکی این قصر خون آلود را مبنا نبود

هست استثنی فراوان در قوانین وجود
جز بقای اقویا کش هیچ استثنا نبود

زورمند ار بود ، ماند و ناتوان گر بود مرد
این بود قانون هستی بود ، اگرخوش یا نبود

☆ ☆ ☆

کاش از روز ازل رنگی دگر میداشت دهر
آنچنان رنگی که گفتی جز یکی رؤیا نبود
عالمی محدود و زیبا مردمی معدود و نیک
اینهمه موجود و این دنیای پر پهنا نبود
نسبتی میداشت خلق آدمی با نان و جای
بینوا انسان چنین بی نان و بی مأوا نبود
غیر پاکی غیر نیکی جز درستی جز صفا
در سرشت ما ز عهد آدم و حوا نبود
زشتی و ناتندرستی ، پیری و فقر و جنون
درکتاب زندگی جز حرف بی معنا نبود
سازگاری بود والفت بود واحسان بود ومهر
این ستمها این جنایتهای وحشت زا نبود
بود مضمر عشق کار اندر نهاد آدمی
قصهٔ فرمانبرو و فرمانروا اصلا نبود
سبزه وگل بودوحسن وعشق وشعروساز ورقص
ماتم و آز و نیاز وکین وجهل اینجا نبود
روی خاك و زیرخاك و تیه دریا فرق کوه
ذره‌یی جور و ستیز و شورش و غوغا نبود
فتنهٔ چنکیز و هم خویان او میدان نداشت
وین جهان هردم از آنان غرق واویلا نبود

گفتگوی چون منی دیوانه زینسان یاوه‌هاست
کم بشاخ فکر جز این میوه‌یی بویا نبود
خواستم گوئی ز اورنگ خدا سازم مقر
منت ایزد را که بر آن کهنه مسند جا نبود
۱۳۴۱

الاههٔ بخت

در آنجا تکیه بر دیوار دادست
سیه‌دل حجره‌یی چون روح کافر
در آن تاریك منزل آرمیده
تهی مغزی گرانجان و سبکسر
اگر قاتل نباشد راهزن هست
که می‌بارد ز سر تا پای او شر
ز شب مانده شرابی و کبابی
بروی میز با سیگار و ساغر

☆ ☆ ☆

در آنساعت که‌سر برداشت‌ازخواب
سپیدهٔ صبح در دامان خاور
تبسم‌کرد و خندان‌گشت و وا شد
در آن کلبه با دستی معطر
درآمد ماهروئی‌کز جبین ساخت
سیه دل حجره را صبحی منور
الههٔ بخت‌بود آن مه‌که زی خلق
زروزن آید ار بندی براو در
سبك نزدیك بستر رفت و بنهاد
بپای خفته درجی پر ز گوهر

☆ ☆ ☆

درین دم ازبرونسو ، خسته پیری
خمیده پشت وگرد آلود و مضطر
سبك در جستجوی بخت میرفت
ولی دستی سیاهش بود رهبر
خدای بخت فارغ دل نشسته
کنار خفته چون رویای مادر
یکی بیدار و بختش‌رفته درخواب
یکی درخواب‌وبخت استاده دربر
بدست آن ، شود زر طلی ، خاك
بکوی این شود خاك سیه زر
یکی جوید نیابد این عجیب است
یکی ناجسته یابد این عجب‌تر

چیزی شرط چیزی نیست

بگیتی شرط چیزی نیست چیزی
من اینرا میتوانم داشت باور
ولیکن عقده‌یی دارم درین راه
اگر دانی گشودن بشنو ایدر
بدی با نیك و نیکی با بداندیش
شود قانون چو باری شد مکرر
ولی معکوس این ، امریست نادر
بنادر حکم نتوان کرد اکثر
نگویم عدل مطلق ، عدل نسبی
نبینم نیز درکار جهان در
توخواهی باش منکر خواه مذعن
زمین‌پوشیده ازظلم است و منکر
ازآن ترسم‌که درناهید و برجیس
نباشد هم بجز شور و بجز شر
هم اکنون تیر وکیوان درعذابند
بگرد آفتاب از برد و از حر

آسمان سربی

برنگ سرب بود آنروز و باد سرد پائیزی
بگوش برگها میخواند آهنگ جدائی را
بنفش وزرد وسرخ‌وسبز هربرگی بهرشاخی
وداعی جاودان میگفت عهد آشنائی را
دوچشم‌خشک‌بود ازاشك‌و سرتاپای‌من گریان
که در هرگوشه میدیدم نشان بیوفائی را
دلم دریائی ازخون بود ودرآنروز غم پرور
مرا میسوخت یاد یار و آن نامهربانی‌ها
زخوی تند و جوراو وعشق جانگداز خود
چو پیری خسته دل بودم درآغاز جوانی‌ها
بخودگفتم که ترك اوکنم دردا که پر میزد
دلم از بهر آن قهرآشتی‌ها سرگرانی‌ها
بناگه درکنار خود پریشان طره‌یی دیدم
که‌گفتی برزمین آمد وجودی ز آسمانی‌ها

نمیدانم تو بودی یا که همزاد تو کز جنت
فرودآمدکه بستاند از آن بیدادگــر ما را
خدای عشق با افسونگری در پرتو مهرت
بیکدم برد ازین دنیا بدنیای دگر ما را
نسیم آهسته می‌لغزید واز اشك سحرگاهی
فرو میریخت‌گوهرها زهر شاخی بسر ما را

گرفتی دست لرزان مرا در نازنین دستت
بمن دل دادی و با دل حیات جاودانی هم
تو هژده ساله بودی من‌کمی‌کمتر زسی اما
تو بالطفت مرا بردی به‌آنسوی جوانی هم
تراگفتم چه میخواهی زحسرت آزما پیری
که‌ازخود بی‌خبرماندست‌وذوق زندگانی‌هم

مراگفتی‌که منطق نیست دردنیای روح زن
که خود دیدم اسیر دیوریان مه جبینان‌را
توخوش‌سیماوخوش‌اندام‌وخوش‌گفتاروخوشخوئی
توانی درکمند آورد خیل نازنینان را
مرا همسال‌من شوئی است صاحبجاه‌وزیبارو
ندارد وای برمن قدرت عشق آفرینان را

مرا راضی نیاردکرد نز آغوش و نز صحبت
مرا جزمن‌که خواهدبود دراین‌داوری‌قاضی
اگر همسر نمیخواهی مرا معشوقه‌کن‌باری
که استقبال حال‌من عیان باشدازین ماضی
خداباد ازتوراضی من نیم‌راضی‌ازآن‌شوهر
مرا باری‌تو راضی‌کن‌توای‌عشق‌آفرین‌راضی

کنون روزی چو آن روز نیست دود انگیز و درد آور
بیادت مانده است آن رنگ سربی آسمان یا نه
چه شیرین روز و فرخ ساعتی بود آنچه من دیدم
ندانم مانده در خاطر ترا آن داستان یا نه
تو گفتی جاودان عهدیست عهد ما و می بینی
که ماند آن عهد پابرجا و عشقت جاودان یا نه
مرا در سینه باقی مانده از آن رفته، تصویری
ترا هم در ضمیر ایماه چیزی مانده زان یا نه

خدای عدل

دانی کـه خدای عـدل کورست — کورست و ز حب و بغض دورست
شمشیر عـدالتش بـود تیـز — تیـزست همـان مشام او نیز
زانجا کـه مقام کبریـائیست — دلخور ز شمیم بی‌نوائی است
القصه خدای عدل پیوست
آنسو گرود که زور و زر هست

تقدیر

نـه پنجه بسر پنجهٔ تقدیـر تـوان کـرد
نـه چارهٔ تقدیـر بـه تدبیر توان کرد
یك شکوه دوصد عقده گشاید زدل ایدوست
امـا بکجا شکوه ز تقدیـر توان کرد
سر پنجهٔ فولادی تقدیر نـه دستی است
کاندر بر او دست بـه شمشیر توان کرد

چنگال قوی دارد و دندان جگر خای
بیچاره ، مگر عربده با شیر توان کرد

کیفر ازلی

دیدم بچشم خویش که در پیشگاه عدل
افتاده راه دزدی و بدبخت قاتلی
آنرا بخاك محبس و اینرا بچوب دار
بسپرد رأی قاضی و بعد از تاملی
گفتا که حبس وکشتن این هردو رو سیاه
آبی زند به چهرهٔ آن کوست مقبلی
از حبس آن ، براه رود پای کجروی
وز قتل این ، گشوده شود چشم غافلی
بینند کجروان که سرانجام کار بد
اینست و دست عدل ندارد تزلزلی
چون ختم شد محاکمه گفتم بدادرس
خوش ، حکمتا که بود دراین داوری ولی
در حیرتم که فایدهٔ روز رستخیز
درچیست زآنکه از پس آن نیست منزلی
مقتول همچو قاتل و رهزن چو ره زده
آنجا رسیده‌اند که نبود تحولی
پایان چو یافت کار جهان و جهانیان
زان داوری که را بود ایدوست حاصلی
آینده‌یی نمانده که فرزند آدمی
زان وقعه پند گیرد و یابد تبدلی

گفتا خموش باش که هرگز نکرده است
چون و چرا بکار خدا جز مغفلی

تهران ۱۳۳۸

گلی در سایهٔ سنگ

ای گل بزیر سایهٔ آن سنگ دلسیاه — باجامهٔ سپید چه‌خوش آرمیده‌ای
چون آفتاب صبح سبک پای و سینه‌مال — در آن سیاه‌خیمه چه‌زیبا خزیده‌ای
دلدل کنان چو بینمت از لرزش نسیم — گویم کبوتری که‌ز شاهین رمیده‌ای
نی نی فرشته‌ای تو واز بیم اهرمن — از پا فتاده‌ای که فراوان دویده‌ای

☆ ☆ ☆

زان شاخ دلفریب جداشو که نرم نرم — زینجا برم بگلشن ومشکوی او ترا
اما بهوش باش که بی‌خویشتن کند — عطری ملایم از تن گلبوی او ترا
دیگر ز آشیانهٔ خود یاد ناوری — گر آشیان شود سر گیسوی او ترا

☆ ☆ ☆

او نیز چون تو ایگل خندان تازه‌روی — خاطر نواز و انجمن‌آرا و دلبرست
هرگز نگشته‌عاشق و گر دم زنی زعشق — خندد که عشق مالك دلهای بی‌درست
گوید مخوان حکایت مجنون‌عامری — کاین جسم تازه‌زان‌سخن کهنه‌خوشترست
می‌خور برقص بوسه طلب کام‌دل بگیر — اینست زندگی‌وجز این چیز دیگریست

☆ ☆ ☆

ای گل تو طفل کوهی و فرزند کوهرا — ناخوش بود ز دامن مادر جدا شدن
با آن‌دهان خاطره افروز گرم بوس — حیف‌است بوسه‌برلب دلسرد او زدن

دودکش ها

دودکشها بر فراز بامها
هر نفس آهی ز دل بر می‌کشند

وز دهان قیرگونشان دودها
زاغ وش بر آسمان پر می‌کشند

رنگ این سرخ‌است ورنگ آن کبود
دود این تیره‌ست‌و دود آن‌سپید

با زبانی بی زبان این دودها
نغمه ها دارند و نتوانی شنید

آن یکی‌از پهن خوان منعمان
داستان عز و ناز آرد ترا

وین یکی از مطبخ بیچارگان
قصهٔ فقر ونیاز آرد ترا

این یکی گوید درآن بستانسرا
گربه و سگ‌هم‌بناز آموخته ست

آن‌یکی‌گوید درین ویرانه جای
کودکانرا جان‌زحسرت‌سوخته‌ست

آن یکی گویددر آن‌خرم بهشت
عالمی‌شادی نگر،مستی ببین

این‌یکی‌گوید در این ماتمکده
معنی فقر وتهیدستی ببین

نی غلط گفتم غلط کان دودها
زآنهمه فقر و غنا دلخسته‌اند

از درون تیره جانان قصه‌ها
بر زبان دارند و لب‌ها بسته‌اند

بسته‌گوش وبسته لب خاموش ونرم
در هم آمیزند و ناپیدا شوند

زین‌نواها‌گوش چرخ‌آکنده است
پس چرااین دودها‌گویا شوند

راز و نیاز در بستر بیماری[1]

این تویی ای‌مظهر عشق وجوانی این تویی ؟
این تویی ای تکیه‌گاه زندگانی این تویی ؟
ای صفابخش دل ای موجود عرشی ای بهشت
ای همه حسن ای جمال آسمانی این تویی ؟

---

[1] این تویی ای مظهر لطف و جوانی این توئی ؟

پیش چشمت درجدال مرگ و هستی این منم؟
پیش چشمم ای حیات جاودانی این تویی ؟
ای غذای روح ای موسیقی عشق و امید
ای گل آمال و گلزار جوانی این تویی ؟

۱۱ مرداد ماه ۱۳۴۸
در بیمارستان آریا

فرشتگان پرستار

مرا بی خویشتن از پیش جراح برون بردند و بر بستر نهادند
ز خون پاك گمنامان شهرم رهی آهسته بر شریان گشادند

✩ ✩ ✩

چو با خویش آمدم پیرامن من ز موجودات عرشی محفلی بود
پری بودند آنان یا فرشته نمیدانم ولی باغ گلی بود

✩ ✩ ✩

وجودم چون بخاری نرم و بی‌وزن بدنیای دگر پرواز میکرد
وزان دنیای رویایی شبانگاه برون میرفت وچشمی باز میکرد

✩ ✩ ✩

دگر ره زان پریزادان قدسی بهاری نو،جهانی تازه دیدم
از آن شیرین پرستاران زیبا عنایت های بی‌اندازه دیدم

✩ ✩ ✩

یکی با لطف و مهری مادرانه بساط رنج و غم را درنوشتی
فشار خون ، شمار نبض و دم را یکی سنجیده در دفتر نوشتی

اگر گویم که آن خوبان فرشته‌ند | فرشته در لباس آدمی نیست
وگر خوانم بشر این حوریانرا | بشر با این مروت درزمی نیست

۞ ۞ ۞

همانا درگل این خوش خصالان | فروغی خاص از نور خدائی است
سراسر آدمیزادند اما | میان آدم و آدم جدائی است

۞ ۞ ۞

سخن کوته که این حوری سرشتان | فداکاران همنوعان خویشند
فداکاری کلامی نارسا بود | که اینان معنیی ازگفته بیشند

پس ازدومین جراحی دربیمارستان شرکت نفت
۱۶ دیماه ۱۳۴۵

سبز پوشان

سبز پوشان بهشتی همه جمعند اینجا[۱]
نیست پروانه بجز من همه شمعند اینجا
این پری منظرکان از سر رحمت نظری
به پریشانی من کرده که جمعند اینجا

۞ ۞ ۞

حاجتی نیست به آه سحری شمع مرا
گر بلرزد پر پروانه خموشم سازد
قطره اشکی شدم از ضعف که دست اجلم
بسر انگشت فرو گیرد و دور اندازد
۲۳ دیماه ۱۳۴۵

۱ــ هنگامی‌که برای دومین بار مرا باطاق عمل بیمارستان شرکت نفت بردند با مشاهدهٔ پرستارانی‌که لباس سبز برتن داشتند گفتم وبوسیلهٔ یکی ازآنان یادداشت شد .

درود بر قرنهای دور

خوش آنزمان که نام قضا و قدر نبود
وز نقشبند عالم هستی خبر نبود
ز آنروز یاد باد که این تیره خاکدان
جز تودهیی گداخته و پر شرر نبود
خوش آنزمان که جز حیوانهای غول تن
فرمانروای بحر و خداوند بر نبود
زانروز یاد باد که میمون نیای ما
فکرش ز حد خوردن و خفتن بدر نبود
بر چارپا ستاده و میرفت بر درخت
آنجا که جز نسیم صبا را گذر نبود
آن چارپا ، دو پا شد و از پوستین خز
بیرون خزید و خر شد اگر چند خر نبود
با اینهمه سعید و جوانبخت بود از آنك
از رهزنان عقل کسش راهبر نبود
با میوه های جنگل و با سبزه های دشت
خوش بود و غیر از اینش غذای دگر نبود
وانگه که گوشتخوار شد و وحشت آفرین
حرصش دهان گشاده و بیحد و مر نبود
امیال او غریزی و اندر حصار طبع
محدود بود و بار شعورش بسر نبود
در غار آرمیده و از کس حذر نداشت
کو را خمیر مایهٔ بیم و حذر نبود

زر و گهر بدیدهٔ او خاك بود از آنك
حواش دل سپردهٔ زرّ و گهر نبود
زر حاکم است بر زن و زن حکمران بمرد
زانروز یاد باد که زن بود و زر نبود
جز پوست پاره‌یی که بسر ما در آن خزد
هیچش نبود و بر سر هیچش خطر نبود
بردین و حزب ومسلك وقانون‌گذر نداشت
کش در درون تصور سود و ضرر نبود
فارغ ز چاه دوزخ و غافل ز باغ خلد
در مغز ساده‌اش اثری زین صور نبود
نه آگه از پیمبر نه مخبر از خدای
هیچش امید جنت و بیم سقر نبود
در ژرفنای جهلش نقش ادب نبود
در تنگنای فکرش جای هنر نبود
در اختیار همسر و تشکیل خاندان
عقلش ز عقل گربه و سگ بیشتر نبود
عریان نشسته با زن و فرزندگان از آنك
آگاهیش ازین سنن بی ثمر نبود
نه مخبر از عفاف و نه آگه ز رهزنی
کس راهبر نبود و کس از ره بدر نبود
سر روی زانوی زن و در دامن سرش
فکر جهیز دختر و جفت پسر نبود
نه حرص مال داشت نه حاجت بمال داشت
کو را نیاز و خواهش جز مختصر نبود

در زندگی بـاندك خرسند بود و شاد
بسیار بین چـو مردم کوتـه نگر نبود
بستر ز برگ و سفره ز سنگ و سبو ز دست
میکرد و بیش ازینش بچیزی نظر نبود
فرسوده مغز خویش نکردی ز فکر پوچ
یعنی فضا شناس و ستـاره شمر نبود
هیچ آگهی ز گردش گوی زمین نداشت
هیچش خبر ز جذبهٔ شمس و قمر نبود
این علم شوم ذره شکن را بسر نداشت
کـو را خیـال فتنـه و سودای شر نبود
محدود بود نیکی و محدودتر بدی
وین خاکدان درآتش وخون غوطه‌ور نبود
با اینهمه تمدن اگـر نیك بنگری
خوشبخت‌تر ز مردم عهد حجر نبود
یا خود درین سراچهٔ فرسوده از حیات
زانروز یاد باد که جنس بشر نبود
خوش بود آسمان و صفا داشت روی خاك
فرزند دم بریدهٔ میمون اگر نبود

کجا بوده‌یی امشب

دیر آمدی ایمه بکجا بوده‌یی امشب
خوش باش که دور از بر ما بوده‌یی امشب
بیزار شدم من ز خود ایشوخ چو دیدم
بیزار ز ارباب وفا بوده‌یی امشب

از محفل ما شور و صفا رفت و تو ایگل
در جای دگر باغ صفا بوده‌یی امشب
سر تا قدم آراسته از شوق و نشاطی
پیداست که پر شور و نوا بوده‌یی امشب
خورشید صفت وقت سحر آمدی اما
کس از تو نپرسد که کجا بوده‌یی امشب
باز آ که جمال تو خطاپوش تو گردد
ور خود همه دنیای خطا بوده‌یی امشب
مستانه چو پوزش طلبد چشم تو غم نیست
از ما اگر ایماه جدا بوده‌یی امشب
۱۳۴۳

خاموشی چراغ هستی[1]

چون چراغ زندگی آغاز خاموشی کند
نوشدارو را قضا داروی بیهوشی کند
گوش سنگین گردد و تاری شود خورشید چشم
چون چراغ زندگی آغاز خاموشی کند
آنچه را از دفتر عمری دراز اندوختیم
ناگهان چون برق آهنگ فراموشی کند
حسرت یك قطره می دارد سراپایم ولی
مرگ بر بالین من رقصان قدح نوشی کند
گرچه کوتاهی نکردم در خطاکاری ولی
کام گور و خاك گورستان خطاپوشی کند

۱ ـ دو روز پس از سیومین جراحی در بیمارستان آریا گفته شد درحالی که وجود ناتوانم میان مرگ و زندگی بموئی آویخته بود نهم مرداد ماه ۱۳۴۸ خورشیدی

گر کسی از صحبت همچون منی اکراه داشت
بعد ما با هر که خواهد گو هم‌آغوشی کند

زیانی که سودی ندارد

گیرم جهان سیه شود از دود آه من
زان فتنه چیست حاصل روز سیاه من
گر بد، رسد بدشمن بدخواه من چه سود
گو نیکوئی رسد بدل نیکخواه من
تا کی ز نیشخند حریفان ره شناس
سر برکشد ز دامن اشکم نگاه من
ای دست انتقام عدو را بخون مکش
مرهم بنه بزخم دل بی گناه من
روز رقیب را سیه از دود غم مکن
شمعی بنه بدامن شام سیاه من

آفریده‌اند

بردوش ماست باری اگر آفریده‌اند
مشتاق ماست‌داری اگر آفریده‌اند
ای رهگذار بادیه برپای خود مترس
درچشم ماست‌خاری‌اگر آفریده‌اند
جز برگریز فصل‌خزان‌سهم ما نبود
باغی، گلی، بهاری اگر آفریده‌اند
سرگرم خرمن دل امیدوار ماست
در آتشی شراری اگر آفریده‌اند
بنگر که جز بدیدهٔ ما جا نمیکند
خورشید من‌غباری اگر آفریده‌اند
آخر یکی بگوی که آن کار طرفه‌چیست
ما را برای کاری اگر آفریده‌اند

پندار

همی گفتم آن روزگاران که من
سرافرازی آرم بهر انجمن
چو دریای فکر من آید بجوش
سخن‌گستران چشم گردند وگوش
که چون‌من جوانی خردمند نیست
بدهر اندرم مثل و مانند نیست
ادب تا ابد سرفرازد بمن
سخن تا قیامت بنازد بمن

***

دریغا که گشتم بهر کشوری
ندیدم ز خود نابسامان تری
نه این تیغ را جوهری یافتم
نه از خویش نادان‌تری یافتم
گریزم همه عمر از آن انجمن
که روزی در آن گفته باشم سخن

چنین نیز توان شد

گر نیست بکام تو پریشانیم ای دوست
بازآ که پریشان‌تر ازین نیز توان شد
رفتم که کنم شکوه ز ویرانی خود ، گفت
مخروش که ویران‌تر ازین نیز توان شد
گفتم که بر این دیده گریان نظری کن
خندید که گریان‌تر ازین نیز توان شد
گفتم که پشیمانم ازین عشق و صفا گفت
بس کن که پشیمان‌تر ازین نیز توان شد

با آن دل ودین بیدل ودین نیز توان بود
هستی تو چنان لیك چنین نیز توان بود

سخنی باخدا

تنها تو ای خدای توانا که این زمان
آنسوی پردهٔ ابدیت نشسته‌یی
تنها تو آگهی تو که رمز وجود چیست
بس چیزهاست در پس آندر که بسته‌یی

☆ ☆ ☆

آن بر کشیده گنبد و این پر شکسته خاك
محکوم امرتست و جزاین روی وراه نیست
بگذر ز بی‌کران که به محدودهٔ زمین
غیر از دل شکسته و روز سیاه نیست

☆ ☆ ☆

بر گرد آفرینش و پیرامن وجود
دیواری از رموز و حصاری ز رازهاست
ای بی‌نیاز لایتناهی ، عنایتی
ما را درین سراچه به لطفت نیازهاست

☆ ☆ ☆

شاید هنوز دست جهان ساز قدرتت
سرگرم طرح نقشهٔ دنیای دیگریست[1]
شاید نقوش درهم و مرموز آن جهان
محتاج اشك و آه چو من تیره اختریست

☆ ☆ ☆

۱ـ این مضمون ازویکتورهوگو شاعر بزرگ فرانسه است درقطعهٔ "A VILLQUIER"

چرخ عظیم خلقت و گردونهٔ زمان
رحمت نمی‌شناسد و ز انصاف غافل است
او را چه غم که پیرزنی را پسر بمرد
یا چارپای رهگذری مانده در گل است[1]

✡ ✡ ✡

که پایکوب زلزله گردد که هان بمیر
کاهی بدست سیل فتد تا کجا رود
گویند کان ستم ز خواص طبیعت است
بر ما جفا ز دست طبیعت چرا رود

✡ ✡ ✡

در پرده‌یی سیه بعدم آفریده‌یی
ما را چنین ضعیف و چنین بی‌نوا چرا
زنجیر های سنگین بر دست و پای خلق
بنهادی ای عدالت مطلق چرا چرا

✡ ✡ ✡

انگشت تست عقده گشا و گره فکن
وین نقشها که بینم و بینند باطل است
دریاش کشت و موج ز دامن فرو فشاند
وینك جنازه‌ایست که بر دوش ساحل است

✡ ✡ ✡

۱ـ ناظراست براین سخن معجزنمای شیخ اجل :

قضا دگر نشودگر هزار ناله و آه / بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌یی که وکیل‌است بروزیدن‌باد / چه‌غم خوردکه بمیرد چراغ‌پیرزنی

از طرح آفرینش دانی چه یافتم
دریافتم که مشتی افسانه با من است
آراسته ست خانهٔ اندیشه ام ولی
جز هیچ نیست آنچه درین خانه بامن است

٭ ٭ ٭

تا رخت ما برون رود از موج خیز درد
ما را ز سر گذشته درین ورطه نیل‌ها[1]
داری دلیل‌ها پی آزار ما ولی
من درد می‌کشم چه کنم با دلیل‌ها

آبان ۱۳۴۸

گلایه

نمیگویم وگر گویم خطا نیست
چرا ما را پریشان آفریدی
نمیگویم چرا اما توان گفت
چرا اینرا به از آن آفریدی
دلی دادی دلی بیگانه از خویش
سری فارغ ز سامان آفریدی
جهان لبریز بود ازجنس حیوان
چه می‌جستی که انسان آفریدی
چو از پهلوی آدم خاست حوا
چه کم بودت که شیطان آفریدی
چه بودت بهره زین گوی زمین نام
که آن بر رفته کیهان آفریدی
همانا تجربت ناکرده ناگاه
جهانی پهن میدان آفریدی
چه‌میجوئی درآن قیرینه خرگاه
که چندین شمع رخشان آفریدی
بهرکس بهره‌یی از عقل دادی
مرا نادان نادان آفریدی

---

۱ ـ پس ازسیمین عمل جراحی که اکنون چهار ماه ازآن میگذرد بحدی رنج برده ومی‌برم که بی اختیار زبان بشکایت گشوده برخالق وجود ناچیز خود اعتراض میکنم.
۱۵ آذر ۴۸

ازبی هیچ

ازبی‌هیچ اندرین‌سرای کهن‌من[1] سوده شدم، سوده ازبلا ومحن من
عطر فشانم ولی ز خوش نفسی‌ها بخت سیه یافتم چومشك ختن‌من
چون‌گهری تربیت نیافته درخاك یاوه شدم یاوه ایدریغ ز من من
گرد من افشانده شد ز دامن مادر آوخ آوخ نشسته لب ز لبن من
تن شده حمال‌جان وجان‌ستهٔ ازتن چندکشم بار جان و زحمت تن من
چند لن ولا کنیم وبوك ومکر ما خسته و فرسوده‌ام زلا و زلن من
ناصر خسرو نیم که فاطمیانرا بهره رسانم درین سرای کهن من
یاوه درائی ضعیف و بیهده رایم مردشرابو نشاط وشوخی‌وزن من
راه سخن نو شدستو رنگ‌سخن‌نو
با چه تفاخر کنم بشعر کهن من

مرگ

ای غول سیاه جامه ای مرگ تا چند صلای ترکتازی
تا کی بسرشك سوکواران لبخند زدن به بی نیازی
این باد غرور و کبریا چیست
آن‌خندهٔ زشت‌جانگزا چیست
با صولتی آسمانی ای مرگ مرعوب کنی دلاوران را
درهم پیچی به بی نیازی طومار غرور سروران را
وندر نظرت جهانگشایان
بی ارج‌ترند از گدایان

۱ــ ناصر خسرو فرماید :
دیر بماندم درین سرای کهن من تا کهنم کرد گردش دی و بهمن

گر مایهٔ وحشت جهانست — آن پیکر نحس استخوانی
بر خاطر مردم خردمند — بار تو نمی‌کند گرانی

رو مرهم زخم خستگان باش
حقی تو زدل شکستگان باش

نیروی تو سخت وسهمگین نیست — سوگند خورم بجانت ای مرگ
در دست تصادفست و تقدیر — شمشیر جهان ستانت ای مرگ

ای مرگ تویی بدین جسارت
مأمور سیاست و تجارت

مگو

گره‌کن طره را ای شب مگر ماهی برون آید
بسوزان سینه را ای غم مگر آهی برون‌آید
نپندارم که نوری بر شب تار من افشاند
هم‌ار چون ماه نخشب ماهی‌ازچاهی برون‌آید
بجزحرمان نخواهد یافت از یغمای‌من سودی
اگر دزدی براهم از کمینگاهی برون‌آید
بزیر بار غم جانا نفس را تازه می‌سازم
ز چاك سینه‌ام آهی اگر گاهی برون‌آید
چو گفتم کیست دراین‌خانه، خندان‌دایه‌اش بامن
بگفتا جان‌تست ایدوست‌گرخواهی برون‌آید

دنیا پرستی

روز پیری عشق دنیا را بدل جا داده‌ام
ایدریغا وقت رفتن دل بدنیا داده‌ام
از متاع زندگی با ما بجز یکدل نبود
باکه‌گویم من‌که یکدل را بصد جا داده‌ام

تا نبنداری چو دینداران و زهد اندیشگان
عیش دنیا را بـراه عشق عقبا داده‌ام

دل اسیر دام احساسات خود بود ای عزیز
راست گر پرسی حقیقت را برؤیا داده‌ام

آسمان گویـد بحاتم بخشی من دل مبند
سهم اسکندر شود آن کـو بدارا داده‌ام

دوست دشمن گشت از عفت مآبی‌های من
دوستانرا از کف آوخ بهر تقوا داده‌ام

ای شرافت گم شو ای طاعون تقوی دور باش
بس مرا آنچ اندرین بیهوده سودا داده‌ام

پاکدامانی درین دنیای ناپاکی خطاست
زان سبب تقوای خود را سر بصحرا داده‌ام

بازکن ای حرص خوش سودا دکانی سودبخش
گرچه کالای ترا صد ره به یغما داده‌ام

توبه ازمی می‌کنم اکنون که میناشد تهی
الحذر ای هوشیاران الحذر از ابلهی

۱۳۲۴

دختر زشت

آئینه را ز دست بیفکند و خشمناك
گفت ای خدای قاهر عدل آشنا چرا

من دختری ضعیفم ، با دختری ضعیف
یارب گرفته باد زبانم ، جفا چرا

زیبا پرست روحی و نفرت فزا رخی
دادی و چاره نیست ولی ایخدا چرا

زشتی بلاست بهر زن آنهم زنی فقیر
آوخ نصیب جان منست این بلا چرا

این حجب و زشت‌رویی و این فقر و بی‌کسی
گشته ست قسمت من بی دست و پا چرا

غیر از من و تو نیست کس اینجا بیا بگوی
چون زشتم آفریده‌یی آخر گدا چرا

آواز و مال و دانش و زیبائی و هنر
دادی بسی بخلق و ندادی بما چرا

من نیز بندهٔ توام ای دادگر خدای
دادی مرا تو اینهمه حجب و حیا چرا

با روی پر ز آبله و چشم کج نگر
شد سینه‌ام سراچهٔ عشق و صفا چرا

افتند در قفای پری چهره دختران
مردان شهر و نیست کسم در قفا چرا

گوشم ز هیچکس نشنیدست و نشنود
افسانهٔ صفا و حدیث وفا چرا

گرم است سینهٔ من و سردست بسترم
آغوش مهرکس نپذیرد مرا چرا

جز یك اشاره نیست بهای وصال من
بی مشتریست این گهر پر بها چرا

چون و چرا بکار تو کفرست و بی‌ثمر
اما حدیث ما همه چونست یا چرا

دنیا پر از «چرا» است ز بی‌مهری تو لیك
بسیار فرقها ز چرا هست تا چرا

زشت آفرین تویی و جمال آفرین تویی
اما دلت نخواست مرا دلربا چرا
رونق فزای حسن بود روی زشت لیك
ما را درین معامله کردی فدا چرا
خواهم چرا چرا نکنم در مشیتت
اما دلم پراست خدایا چرا چرا

قهر طبیعت

گر بایران نرود طایر اندیشه رواست[1]
که در آنجا اثر قهر طبیعت پیداست
ورقی کنده شد از دفتر ایجاد و نوشت
دست ابلیس در آن صفحه هر آن چیز که خواست
به فرنگستان گر بگذری ای جان بینی
که برین مرز و از آن بوم چه افزود و چه کاست
سهم این واعجبا عیش و جمال است و کمال
بخش آن وا اسفا زلزله و سیل و بلاست
اندرین خطه بهر سو که توانی بگذر
تا همه لطف خدا می‌نگری ازچپ و راست
اندرین منطقهٔ کوچك از آن گوی بزرگ
گرد کردست خدا آنچه بعالم زیباست

۱ــ درحالیکه غرق درزیبائی وجمال وصفای باغ عمومی کادلسر و هه آلمان بودم بخواندن روزنامه‌یی پرداختم که خبر سیل و زلزلهٔ زیان بخش ایران درصفحهٔ اول آن درج شده بود ومرا که درآن بهشت زمینی غـرق درلذت ونشاطی معصوم بودم به عصیان کشانید . دست از تماشاکشیده بهتل بازگشتم وباحالی عصبی بساختن این قطعه پرداختم وحالا متوجه میشوم که بیش ازحد لزوم پیش رفته‌ام .

هرطرف روی‌کنی منظری از لطف وجمال
هرکجا پای نهی محشری ازعشق و صفاست
همه‌جا مزرعه و جنگل و دریاچه و باغ
یارب ایران مگرازدامن این‌خاك جداست
وندران کشور لب تشنه بهر جا نگری
اثر قهر طبیعت به عیان جلوه نماست
پیش دریای خزر رشتهٔ البرز نشست
تا رطوبت نکند رخنه بدین سوکه بجاست
پیش سیل ملخ و باد زمین سوز حجاز
دشتها بینی گسترده نه چونانکه رواست
باغها خانه شد و جنگل سرسبز زغال
کانکه باغ آردوجنگل نه‌تویی بلکه‌خداست
سبزه در عرصهٔ پهناور ما اسفندست
آب در خطهٔ لب تشنهٔ ما آب بقاست
رود و دریاچه نداریم ولیکن به مسیل
سیلها خیزد و از ریگ روانش دریاست
قریه‌ها بینی امسال که تا سال دگر
نیمی از آن بدل ریگ روان ناپیداست
آبی ار جمع شود شور و نمکزاست دریغ
ور بره افتد جوئی تنگ آبست و هباست
آب کارون همه در سینهٔ سنگین جبال
تیزچون مردم دیوانه دود از چپ و راست
شهرها بینی آرام و بامید امروز
که در او فردا از زلزله بس واویلاست

بدعا خواسته ما ایمنی از زلزله را
وانگلستان باما‌ن بی‌خبر از جهد دعاست

ز اختلافی‌که توان دید در ایران و فرنگ
چه‌بگویم چه بگویم‌که شکایت نه‌سزاست

از وطن خواهی اینان عجبم بود ولی
بهر این زندگی ار جان بفشانند رواست

جنتی را که خدا وعده بفردا دادست
کافرم گر نشناسید هم امروز اینجاست

من مسلمانم و منشور مسلمانی من
اصل تسلیم به قربانکه فرمان قضاست

سر نوشت من و تقدیر تو ماندست افسوس
در کف بار خدائی که بما ناپیداست

ما همه دشمن خویشیم و چو نیکو نگری
کارفرمای فلك هم بخفا دشمن ماست

کافرند اینان وز مهر خدا بهره ورند
دل من کافری ارخواست مگویید خطاست

☆ ☆ ☆

نی غلط گفتم درکار خدا نیست دریغ
آنچه بر ما گذرد حاصل کج پوئی ماست

همتی گر بنمائیم و بکوشیم بجهد
میتوان کشوری آسوده چو مینو آراست

آب روشن ز دل خاك سیه برخیزد
زآب، آباد شود ملك و رعیت بنواست

سد سنگین ره سیلاب بهـــاری بندد
آب گرد آید و زو مایه ستان آب و هواست
لیك مـــا تنبل و با مـــا فلك خیره بکین
جز پریشانی ازین راه چه برخواهدخواست
تا که چشم تو و من بسته بدست دگریست
دستمزد من و تو با دشمال است و صباست
۱۳۴۶

بلای زن

بلاست زن کـه خـدا در بلا بگیردشان[۱]
بـــلا بـجان فـریب آشنا بگیردشان
ازین جماعت نـاحق شناس دیـو سرشت
خدایرا چـه بگویم خـدا بگیردشان
بـه پیش چشم تـو بـا یك سخن برانگیزند
هزار فتنه کـــه چشم قضا بگیردشان
بـــه کشتزار محبت بسان صاعقه‌انـد
که برق حادثه سر تا بـه پا بگیردشان
چو دیر گیر بود خشم حق از آن ترسم
کـه جـان خلق بگیرند تـا بگیردشان
بهشت را چه تمتع بود چو زن با ماست
مگر کـه مالك دوزخ ز ما بگیردشان
کشیده‌انـد و کشیدیـم و مـی‌کشند بـلا
ز دست زن کـه خدا در بلا بگیردشان

✩ ✩ ✩

۱ـ زن بلاست الهی هیچ خانه بی‌بلا مباد (مثل فارسی)

نشاط جان و دلند این فرشتگان عذاب
مباد آنکه خدا زین دعا بگیردشان

جواب مردانه

به اقلیمی از سرزمین فرنگ
شهی بود روشندل و تیزچنگ[1]
سخا گستر و عادل و پاك خوی
گران عزم و تیرافکن وجنگجوی
دراو ازصفات آنچه نیکوست بود
ولی بیش‌ازاندازه ، زن‌دوست‌بود
پری‌منظری بود درکشورش[2]
ربوده دل از دست او منظرش
بوی نامه‌یی عاشق آسا نوشت
که ای ناز پرورده حور بهشت
تو عشق من و آرزوی منی
تو پایان ده جستجوی منی
بیا دربر ، ای چشمهٔ نوش من
یك امشب فرو رو در آغوش من
چو فردا شود جفت خود سازمت
وزان همسری سر برافرازمت

✩ ✩ ✩

بدو پاسخی داد مردانه زن
که ای عالم آرای فرزانه ، من
نه با فرّ شهبانوی زاده‌ام
نه از بهر آن کار آماده‌ام

پیام صلح

ای اختر خجسته که آرام و بی خیال
در منتهای بام فلك جا گرفته یی
گوشت چه ها شنیده ز دنیای ما بگو
کاینسان کناره از همه دنیا گرفته یی

۱ـ هانری‌چهارم ملقب به‌کبیر که بزرگواری‌او حتی درانقلابیون زمان انقلاب‌کبیرفرانسه موثرافتاد وآرامگاه ومجسمه‌های او ازتخریب درامان ماند .
۲ـ کاترین دوروهان .

صدها هزار سال بباید که نور تو
زان‌مرز دور دست بدین خاکدان رسد
بر نسلهای سوخته در شعله های جنگ
نورت بسان مرهم راحت رسان رسد

کس آگهی ندارد از آن سرزمین ولی
دانم که در دیار تو نامی ز جنگ نیست
آنجا زبان تیغ چه گوید چو خلق را
حرص دهان‌گشاده و چشمان تنگ نیست

وین خاکتوده این کرهٔ کوچك این زمین
میدان ترکتازی دیوانه دیوهاست
بر ذره‌یی حقیر و سبك وزن و بی فروغ
این غولهای ذره شکن را غریوهاست

نور زمان نورد تو ای شمع دل فروز
در شامگاه عمر زمین بر زمین رسد
وز بعد قرنها رسد آخر پیام صلح
بر ما اگر چه در نفس واپسین رسد

ندیده‌ام

چو نروی دلنشین توماهی ندیده‌ام — درملك‌دلبری چوتوشاهی‌ندیده‌ام
چون‌چشمه‌های‌طرهٔ‌سحر آفرین‌تو — افسونگری زچشم سیاهی‌ندیده‌ام
گیرنده‌تر ز دیدهٔ جادو نگاه تو — درچشم‌کس فروغ نگاهی‌ندیده‌ام
آتش‌فشان وسرد و جگرسوزوبی‌اثر — چون آه خود بجان‌تو آهی‌ندیده‌ام

اقرار میکنم‌که به بی‌حاصلی چوخویش
درکشتزار دهر گیاهی ندیده‌ام

۱۳۴۰

خداوندا

گرفتم صد هزاران قرن نوری
بتابد هور و نور افشان شود ماه

عیان گردد نهان گردد پیاپی
همین روز وهمین سال وهمین ماه

به آهنگ تو اجرام سماوی
برقصند اندرین نیلینه خرگاه

چو ابنای بشر آبای علوی
بحکم جبر با نظمی روانکاه

بگردند و بزایند و بمیرند
ره هستی چه طولانی چه کوتاه

از آن زادن ازین مردن چه حاصل
جهانرا یا ترا ، الله الله

ز راز نیستی و رمز هستی
چرا ما را نخواهی خواست آگاه

جرا در پرده باید راز خلقت
چو هستی‌را توئی رهبر توئی شاه

درونها تیره شد زین شام تاریك
خداوندا چراغی نه درین راه

جهان‌بینی، چنین‌گوید که خلقت
سراپا زاده از یك اشتباهست

مرا مادر درین محنت سرا زاد
نپندارم که جز اینم گناهست

وگر ناکرده جرمی دارم اینك
بلای زندگانی عذر خواهست

مرا زین عمرطولانی چه حاصل
که با هرروزآن صدماجرا هست

مرا خود کفر مطلق گر زند راه
خدایم رهبر و داور پناهست

هویدا نور حق درهرجمال است
عیان ذات خدا در هرگیاهست

دگرجا میدرخشد نور خورشید
دراینجاگرشب استوشب‌سیاهست

نمیدانم چه میگویم خدایا
تو می‌بینی‌که نابینا وچاهست

بیا مرو

حالم بدست از برم امشب بیا مرو
کار منست بسته به یك تب بیا مرو
روزم بآخر آمد و نزدیك شد غروب
ای آفتاب عمر یك امشب بیا مرو
جان برلب آمدست و امیدی نمانده لیك
تا هست جان بدامن این لب بیا مرو
تو کوکب سعادتی امشب، ز برج ما
ای قرص مهر پیش تو کوکب بیا مرو
مطلوب ما تویی تو یك امشب مرو، بیا
اینست از تو غایت مطلب بیا مرو
۱۳۲۷

بیهودگی

خدا را حاصل من چیست زین بیهوده بودنها
بجز حسرت کشیدنها و غم بر غم فزودنها
بسم از چشم گریان اشك ناکامی ستردنها
بسم در سوگ یاران نغمهٔ ماتم سرودنها
هزاران رنگ و نیرنگ ازفلك دیدیم وحیرانم
که مقصد چیست گردونرا ازین بازی نمودنها
از آن خاك مذلت بر سر مسکین فشاندنها
ازین تاج سعادت از سر خاقان ربودنها
تو پنداری عدم را نیست آثار وجود اما
هزان برتری دارد به بودنها نبودنها

گریزان شوگریزان از تملق پیشگان ایگل
که خوارت می‌کنند آخر ازین بیجا ستودنها
نصیحت از پدر نشنیدم و فرزند مسکین را
ملامت میکنم از این نصیحت ناشنودنها
۱۳۴۵

حسادت

سوزد ز حسادت دل آغشته بخونم
ای بی‌خبر از عشق چه دانی تو که چونم
تا نقش وفاداری عشاق ببینی
گو تا بکشد دست جفای تو بخونم
گوئی که مبر بار جفا گر بتوانی
بالله نتوانم ؛ که ز عشق تو زبونم
گویند چرا عقل تو بازیچهٔ دل شد
غافل که من از دایرهٔ عقل برونم
از عیش مخوان قصه که خواهان عذابم
از عقل مزن دم که خریدار جنونم
۱۳۱۳

بخت گرانخواب

دستی بدست بخت گرانخواب داده‌ایم
رخت حیات خویش به سیلاب داده‌ایم
گیسوی خویش را مکش از دست ما که ما
آن رشته را به رشتهٔ جان تاب داده‌ایم

باشد که سیرشان کند این نان خشك را
از بندگان گرفته به ارباب داده‌ایم
دینداری و امانت و وجدان و شرم را
در راه ملك و خانه و اسباب داده‌ایم
این افتخار ماست که ویران سراچه‌یی
ز اسلاف خود گرفته به اعقاب داده‌ایم
آتش فکن بخرمن خصم ای زبان که ما
تیغ ترا به آتش دل آب داده‌ایم
خرداد ۱۳۲۵

پیامی که فرستاده نشد

زن مقبول تو ملعون ابد ساخت مرا
نگه مست وی از چشم خود انداخت مرا
من جوان بودم و بی‌تجربه وان جادوی شهر
فتنه‌یی کرد که بیچارهٔ خود ساخت مرا
من بصید حرم آلوده نبودم ایدوست
طایر بام تو در دام خود انداخت مرا
ساده چون آینه و پاك چوگل بودم لیك
قلم حیلهٔ او نقش گنه ساخت مرا
عقل ناپختهٔ من بود که او را نشناخت
او مرا پخت به یك‌غمزه چو بشناخت مرا
در قمار هوس و بازی شهوت دل من
برد دستی دو از آنماه ولی باخت مرا
گفتم این جمله و یك نکتهٔ ناگفته بجاست
که‌گرش از تو بپوشم نه صوابست خطاست

گرچه در پیش خیال تو بسی شب دل من
روی‌خجلت بزمین‌سوده‌و بخشایش خواست
لیك آن دختر شیطان ره ایمان مـرا
نه چنان‌زدکه به توصیف و بیان آید راست
شرط عقل است دل ازصحبت اوکندن لیك
چه‌کنم من‌که نه‌دل درکف و نه عقل بجاست
چون‌خطاکرده سگی‌کزغضب صاحب‌خویش
هست ترسان و دم‌آویخته پوید چپ‌وراست
من هم از محفل انس تـوگریـزم که مباد
چشم من باتو بگویدکه چها در دل ماست
مستم از جام کنه سرخوشم از بادهٔ وصل
غافل‌ازخویشم‌وازهرچه‌درآن‌چون‌وچراست
دوستش دارم و بـا عشق کنه ساختـه‌اش
روحم از دین و دل از عالم اخلاق جداست

آخرین شیر بختیاری

در فرودست زرد کـوه آنروز[1] بیشه‌یی بـود و آبشاری بـود
آنطرف‌تر بزیر زانـوی کـوه بود غـاری و ژرف غاری بـود

✡ ✡ ✡

وندر آن غار ژرف ، سالی چند جـ ایـگـه داشت پیلتن شیری
شد تهیگـاه او بـدست قضا ناگه آمـاج سهمگین تیری

✡ ✡ ✡

۱ــ فرودست : پائین ، زردکوه سرحد بختیاری از چهار محال است .

او بسر پنجگی در آن بیشه | والی کوه و شاه و وادی بود
دست آهن فشار او همه عمر | فارغ از ضعف و نامرادی بود

✡ ✡ ✡

جفت او پیش ازو به تیر اجل | شد ز دنیا و او بدنیا ماند
تا به تنهائی از جهان برود | در جهان بزرگ تنها ماند

✡ ✡ ✡

چشم آتش فشان او آن شب | گوش میکرد بر ترانهٔ مرگ
روزگار گذشته در نظرش | بود رقصان در آستانهٔ مرگ

✡ ✡ ✡

با زمانهای ناپدید شد | قصه می‌گفت بی‌زبانی او
در غبار گذشته می‌لغزید | نقش کمرنگ زندگانی او

✡ ✡ ✡

نالهٔ شوم باد بهمن ماه | لرزه بر پیکر شب افکندی
بر تن زخمناك شیر از خشم | شعله‌ها آتش تب افکندی

✡ ✡ ✡

ساعتی روی دست خسته نهاد | سر سنگین پر غرورش را
لحظه‌یی با لب زبان بوسید | زخم سوزان و خون شورش را

✡ ✡ ✡

گفت برخیز و ایستاده بمیر | که جزاین در خور دلیران‌نیست
مرگ در بستر ار سزا باشد | روبهان راست، بهرشیران نیست

✡ ✡ ✡

جنبشی کرد و با تلاش غرور | تکیه بر دست و پای لرزان داد
مرگرا آستین گرفت و کشید | جان بدو داد و سخت ارزان داد

مانند گردنفراز و دندان را
روی دندان خون گرفته فشرد

غرشی کرد و در سیاهی شب
آخرین شیر بختیاری مرد

☆☆☆

ای گرفتار زندگانی و مرگ
پند از آن شیر تیرخورده بگیر

گر میسر شود چو شیر بزی
ور میسر نشد چو شیر بمیر[1]

پاسخ دندان شکن

هیچمردی بروزگار قدیم
بوزارت رسید و چیزی شد

یافت جاهی و مالی و حشمی
ناگهان غوره‌یی مویزی شد

☆☆☆

نوبتی گفت با خردمندی
کای ز تشریف مردمی عاری

چیست این بارنامه‌کردن و ناز[2]
تو که‌یی چیستی چه پنداری

خویشتن را مگر کسی دانی؟
گفت: تا دربر توام آری[3]

۶۲ سالگی

چند باید زنده بودن زندگانی بس مرا
من نه‌میمیرم نه‌خواهد کشت ازین پس کس مرا

زندگی زندان بود پیران بدفرجام را
همتی ای مرگ بیرون بر ازین محبس مرا

۱ـ حیرت آورست که بارها قطعهٔ «مرگ گرگ» اثر آلفرد دووینیی شاعر نامدار فرانسوی را خوانده ومسحور شده بودم ولی آنرا درموقع ساختن این قطعه مطلقاً بیاد نداشتم.

۲ـ بارنامه: تکبر

۳ـ پاسخ دکتر دوپویترن Dr. Dupuytrin بمردی خودخواه.

حاصل شصت و دوسالم بود ناکامی و رنج
چیست سود زندگی بهر خدا زین پس مرا

این زمین برشاخ هستی میوه‌یی ناپخته‌است
تلخکامی‌ها رسد زین میوهٔ نارس مرا

خودگرفتم مستی‌آور بود جام زندگی
کامرانی بس، خوشی بس، عیش‌ومستی بس‌مرا

گرگان ۱۳۴۰

ارزش آزادی

داشتم‌دی بطرف کرکس کوه
عالمی بین شادی و اندوه

کوهرا تیره و دژم دیدم
سنگ بسیار و سبزه کم دیدم

نوگلی چون سپیده دم ناگاه
شد عیان زیر سنگهای سیاه

ساقه باریك و بوته پژمرده
برگها چون حریر چین‌خورده

پشت گلبرگها سیاه و کبود
او گلی رسته در جهنم بود

دوزخ آسا سیاه جائی داشت
از جهنم بتر هوائی داشت

نه نسیم خوش و نه آب آنجا
آتش افشانده آفتاب آنجا

گفتم ای تازه روی روح انگیز
وقت تنگ است‌و عمرکوته، خیز

تا به عشرت سرای خود برمت
بدلارام خویش بسپرمت

جا به گلدانی از بلور کنی
خانه‌را پر ز آب و نور کنی

هست راضی دلت بدین یا نه؟
پر برافشاند نرم‌و گفتا: نه

سخت حیران شدم از آن‌پاسخ
گفتم ای زشت فکر زیبارخ

اندرین کوهسار دوزخ رنگ
تشنه لب هشته سر بسینهٔ سنگ

مایهٔ عیش و موجب شادی
چیست؟ خندید وگفت آزادی

عطر جان نور دیده‌یی دارم جنس ارزان خریده‌یی دارم
گر بسوزم ز تشنگی غم نیست ز آنکه آزادم آخر این کم نیست

من درین محنت‌آشیان شادم
در بلا راحتم که آزادم

۱۳۳۰

کنده و نهال

گرد و بنی بزرگ و برافشان به بوستان
افتاده با جفای درخت افکنان ز پای
بس سالها که بود برومند و سرفراز
بر آب سایه افکن و بر ابر چهره سای
در سایه‌اش چمیده بسی یار دلنواز
بر شاخه‌اش لمیده بسی مرغ شب سرای
او رفت و ماند کنده‌یی آوخ چو لوح گور
زان شاخ زود رفته درین دیر دیر پای
سر برکشیده از بن آن کنده شاخه‌ها
چون نو رسیده دلبرکان مست و دلربای
زان ریشه های پیر عروق جوانشان
آب و غذا گرفت در آن خاك دلگشای
روزی رسد که کنده نماندست و مانده است
بس دار سایه‌گستر و بس شاخ میوه‌زای
ای کودکان شما هم با ما چنین کنید
آری چنین کنید و جز این نیست روی و رای

این قطعه متأثر از مشاهده درخت کهنسال گردوئی است که درقریه
اوشان بریده شده و جوانه‌هائی برگرد اوروئیده بود

۱۳۴۴

نارضائی[1]

طی شد بصحرای جنون مارا بـه غفلت سالها
واکنون که باخویش آمدم دیگر شدست احوالها
آن راست بالا گشته خم آن چهرهٔ روشن دژم
بر جای شادی مانده غم جای الفها دالها
بیش از توان ادبارها دور از تحمل بارها
هم نـامساعـد کـارهـا هم ناخجسته فالها
نـه دانشی آموخته نـه ثـروتی انـدوخته
تن خسته و جـان سوخته از ماهها و سالها
عمری درین وحشت‌سرا شد یاوه باچون‌وچرا
پیداست زان ماضی مرا احـوال استقبالها
همچون معلق بیدهـا لرزنده با تردیـدهـا
هـم منقطع امیدهـا هـم منهدم آمـالـهـا
با نشأه تریاك و می عمر گرامی گشت طی
ره کرده گم گم‌کرده پی بـرعقل و استدلالها
رفته زگلها بـویها بی آب مـانـده رویها
هم منحرف شد خویها هـم منقلب شد حالها
دیـدم بسی نـامردمی زین نابسامـان آدمی
بـا نیشهای کـژدمـی درکسوت ابـدالها

۱ـ دوسه ماهی پس از اشغال ایران بدست دوستان با مشاهده نـامردمی گروهی متأسفانه کثیر ازکسانی‌که سنگ میهن دوستی برسینه میزدند وازهیچ جنایت وسود پرستی و خیانتی اجتناب نـداشتند سروده شد بـدون‌آنکه قبلا توجهی بقصیدهٔ وثوق‌الدوله یا ادیب پیشاوری داشته باشد .

ناحق پرست و حق طلب گه حمزه و گه بولهب
مهدی شناسند ای عجب این کور دل دجالها

آئین یغما دینشان تهمت زدن آئینشان
وز حرص زهر آگینشان رنگین بخون چنگالها

کورند پیش بدکنش لالند گاه سرزنش
کی راست گردد کج منش زین کورها زین لالها

مردم برنج از بودشان در چشم عالم دودشان
دندان خون آلودشان سرمایهٔ اهوالها

در دیدهاشان شرم نه در روحشان آزرم نه
دلشان ز رحمت گرم نه چون شعله در تمثالها

بازارگان و پیله‌ور در نابکاری معتبر
دزدند و از دزدان بتر عطارها بقالها

اینت رباید سیم و زر آنت کند از ره بدر
تو بی‌خبر او باخبر از گونه‌گون اغفالها

مانند گرگ گرسنه بر گوسفندش رحم نه
چسبیده بدتر از کنه برتخم این مردالها

کیفیت هستی چه شد فرّ زبردستی چه شد
آن شور وآن مستی چه شد وان ایزدی اقبالها

شه رفت و شاهنشاهیش وان شور ایران خواهیش
وان همت و آگاهیش درکارها وز حالها

شد پنبه یکسر رشته‌ها برخاست دود از کشته‌ها
دانی چه ماندست؟ اشتها در بلع بیت المالها

دلها پر از ایذا شده لبها تملق‌زا شده
خاموش بانگ افزا شده چون چوبك طبالها

عاجزکش و بیدادکش دشمن نهاد دوست وش
باخصم ایران گشته خوش این بی‌شرف محتالها

فرمـانبرانی مستبد بر هـرجنایت مستعد
جور ستمگر را ممد چون آتش افـزا نالها

در دست دشمن میهنم زنجیرهـا برگـردنم
چون خویش را خوشدل کنم بانام استقلالها

رفته‌ست از تنها تـوان دلها غمی جانها نوان
باشد؛ که از شاه جوان گردد خجسته فالها

بهمن‌ماه ۱۳۲۰

نکردند و می‌توانستند

سخنوران و سیاستگـران و سرداران
حـدیث لیره شنیدنـد و دم فـرو بستند

بعهد پهلوی این نـاکسان بـچارهٔ ملك
چه کـارهـا که نکردنـد و می‌توانستند[1]

مهرماه ۱۳۲۰

پیام رادیوئی از آسمان[2]

برخی برآن سرنـد کـه در مـرز آسمان
تـابنده اختریست کز او بـوی جـان رسد

گـاهی بـه دست مـوج بـگوش زمینیان
پیغـام آن ستارهٔ عـلـوی مـکـان رسد

پندارم آنکه پـاسخ مـا هم بدوش برق
زین کهکشان گذشته بدان کهکشان رسد

۱ــ ذر بیگدلی:
خدا نگیردشان گرچه چارهٔ دل ما — بیك نـگاه نکردنـد و می‌توانستند

۲ ــ یکی از دانشمندان روسی علائم‌رادیوئی عجیبی را دریافت نمود که می گفتنداز سیارات بسیار دور (با فاصلهٔ ده هزار سال نوری) مخابره شده است.

وانکه بجلوه‌گاه فروزنده کوکبی
درگوشه‌یی ز بام بلند آسمان رسد
چندین هزار نسل بیایند و بگذرند
تا پیك او دوباره بدین خاکدان رسد
گیرم که هر دوان بزبانهای یکدگر
یابند راه و تیر امل بر نشان رسد
آخر بگو که بعد هزاران هزار سال
گر این سفینه از دو طرف برکران رسد
در این دراز مدت ازآن پیك برق سیر
دفع کدام شر شد و جلب کدام خیر[1]

مرگ قمرالملوك وزیری

دردا که قمر ازین جهان رفت
آهی شد و سوی آسمان رفت
تن رفت بخاك و جان پاکش
نوری شد و سوی لامکان رفت
شب سوخت در آتشی روانکاه
چون‌شمع وسحرگه ازجهان‌رفت
چون دیدکه دوستان دو رنگند
چون اشك ز چشم دوستان رفت
آهسته چو آه نامرادان
تا دامن عرش پر فشان رفت
ار زنده چو گنج شایگان بود
وز دست جهان برایگان رفت
در انجمن هنر شناسان
روزی دو عیان شد و نهان رفت
با شور و نوائی آسمانی
زین خاکسرا بر آسمان رفت
پیدا و نهان چو نکهت گل
آمد بمیان و از میان رفت

۱ ــ شد بمعنی شود (مضارع نزدیك) .

صد گونه ترانه در دهان داشت — آنگل که خموش و بی زبان رفت[1]
با آنکه ضعیف و ناتوان بود — تا کوی عدم دوان دوان رفت
خوشدل سوی آشیان جاوید — آنمرغ بهشتی آشیان رفت
غمگین‌تر ازین نمیتوان زیست — بی‌غمتر ازین نمیتوان رفت

جواب متین

گرانمایه همصحبتی داشتم — کش از زندگی دلخوش انگاشتم
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی — برو دمبدم شکر یزدان بگوی
که هم بستری داری آراسته — سراپایش آنسان که دل خواسته
کسی کش زنی پارسا در سراست — اگر چند مسکین بود پادشاست[2]
چو دردآشنا این حکایت شنود — بگفتا گر آن فتنه جفت تو بود
منش نیز مدح و ثنا گفتمی — همین‌ها که گفتی، ترا گفتمی

✿ ✿ ✿

یکی خانه‌اش طعمهٔ آتش است — یکی را تماشای آتش خوش‌است

سگ بی جهت

سحرگه براهی گذر داشتم — دلی خوش چو باد سحر داشتم
سری پر غرور و تنی زورمند — روانی بامید و طبعی بلند
براهم سگی کوچك آمد به پیش — سگی مانده‌دور ازخداوند خویش

---

۱ ـ آن خوانندهٔ هنرمند در آخرین روزهای عمر گرفتار لکنت زبان بود .
۲ ـ شیخ اجل فرماید :
زن خوب فرمان بر پارسا — کند مرد درویشرا پادشا

سگی بی خداوند و ویرانه گرد
نسنجیده در زندگی گرم و سرد
دلمرا بدم لابه‌یی نرم کرد
برفتار شیرین سرم گرم کرد
بناگه یکی استخوان پاره دید
گرفتش بدندان و از پی دوید
به پیش اندرم تیز بشتافتی
زدی نیشی ار فرصتی یافتی
دگر باره با طعمهٔ خویشتن
دویدی سراسیمه دنبال من
بدو گفتم ایسگ تو آزاده‌یی
بدنبال من از چه افتاده‌یی
تو ای برتر از من به ار زندگی
بگردن منه رشتهٔ بندگی
بگیتی ترا مادر، آزاد زاد
چرا بایدت سر بزنجیر داد
چوخوداستخوان‌جوئی‌وخودخوری
چه منت ز مولائی من بری
برو جان من عزت اندیش باش
سگ‌من‌چرایی سگ خویش‌باش
سر انجام گشت از بد اختران
نصیحت‌گر سگ سگ دیگران

حسرت دیروز

در دل افسردگان جز حسرت دیروز نیست
غصهٔ دیروز هست و قصهٔ امروز نیست
آرزو بسیار و همت اندك و تدبیر هیچ
اینچنین‌کس لاجرم درزندگی پیروز نیست
عشقرا روشنگر هستی مخوان کز بهر ما
برق‌خرمن‌سوز بود و شمع بزم‌افروز نیست
نی غلط گفتم که در خلوتکه صاحبدلان
روشنائی‌نیست‌شمعی‌راکه خرمن‌سوز نیست

ضعف همت

من کیستم نمایشی از ضعف همتی
بیچاره مانده دربر هر قهر و صولتی
گردن نهاده برخط هر ظلم و ظالمی
تسلیم گشته در بر هر جور و شدتی
سرگشته‌تر ز کودك گم کرده مادری
برگشته‌تر ز لشکر برگشته رایتی
چون سنگی از فلاخن گیتی رها شده
پیوسته میرویم و نداریم نیتی
هر چیز را بعرصهٔ هستی نهایتی است
ضعف من است آنچه ندارد نهایتی
در راه خدمتی که نکردم بنوع خویش
خواهم ز نوع خویش بهر لحظه خدمتی
خدمت بملك و ملت ننموده‌ام ولی
نازم بدین صفت که نکردم خیانتی
از سنگ هم خیانت و دزدی ندیده‌ایم
وان سنگرا نبوده درین راه عزتی
بس راحتا که برده‌ام از رنج همگنان
وز من بهمگنان نرسیدست راحتی
بس نعمتا که خورده‌ام از خوان دوستان
وز خوان من نچیده یکی دوست نعمتی
ای بس حمایتا که ز هم صحبتان خویش
دیدیم و کس نیافته از ما حمایتی

بس قصه کز شهامت خود خوانده‌ام ولی
من دانم و خدا که ندارم شهامتی
مستوجب ملامت و درخورد ناسزاست
آنرا که نیست همت و برجسته همتی
شایستهٔ ستایش و بایستهٔ ثناست
آنرا که در بلا جگری هست و جرأتی
مرهم گذار خسته دلان شو بدین مناز
کز پنجهٔ تو نیست دلی را جراحتی
شایسته آنکه حاجت مردم روا کنی
ور نیست مر ترا بدر خلق حاجتی

تأسف بر گذشته

دوش به ایام رفته در نگرستم — در نگرستم بمرگ عمر و گرستم
همچو زنی شوی مرده برتلف‌عمر — تلخ گرستم چو تلخ در نگرستم
بیهده تا کی ز مرگ عمر کنم یاد — گرنه چو ابناء دهر مرده پرستم
پای توان بربساط غم زد وخوش بود — ساخته گر نیست هیچ کار ز دستم
آمده گر یاوه شد نیامده برجاست — غم‌چه‌خورم بهرنیست‌گشته چوهستم

ای مادر

ای مادر ای فرشته که در زندگی نداشت
پیوند لطف و رشتهٔ مهرت گسستگی
مرهم گذار سینهٔ مجروح من شدی
دست تو ورچه بود سراپات خستگی

با جزء جزء هستی این دل شکسته داشت
هر ذره از وجود تو صد گونه بستگی
منت خدایرا که نماندی که بنگری
فرزند خویشرا تو بدین سر شکستگی

آرزوی مادر

مادر دل شکسته‌ام میخواست سرخوش از نیك بختیم بیند
خواب راحتگر عدم نگذاشت که گرفتار سختیم بیند

سود خدمت

در خدمت پست‌وتلگراف افسوس عمری گذراندم و خطا کردم
کو دادرسی که تا زمن پرسد بر جان خود این ستم چرا کردم
از بهر چه سودی اندرین سودا کالای حیات خود فدا کردم
در خدمت کجروان چه‌خیری‌بود کاین قامت راسترا دوتا کردم
از بهر دو پاره نان که زهرم باد بنگر که بنفس خود چها کردم
تا حق مرا بمن روا دارند بر هرکس و ناکس التجا کردم
گه در بر چون خودی زمسکینی ابراز حقارت و وفا کردم
گه در بر کمتراز خودی چون‌سگ استادم و عجز نابجا کردم
سرگرم خیانت و دغل گشتم عادت بتملق و ریا کردم
گه شکر وزیر برملا گفتم گه مدح رئیس در خلا کردم
گه مظهر پستی و دنائت را تندیس مروت و سخا کردم
گه گوهر ناستوده دزدی را همسنگ علیِّ مرتضی کردم
گه فکر سخیف یاوه سنجی را آئینهٔ فطنت و دها کردم

بس یاوه شنیدم و زمسکینی
احسنت نموده مرحبا کردم

هر لحظه گزارشی دگرگونه
تقدیم مقام اولیا کردم

بس نامهٔ ناصواب را افسوس
امضا بخلاف مدعا کردم

در راه تقربی که بستم کرد
دوری نه ز خلق کز خدا کردم

در خدمت اینجهان ناکامی
خود را ز جهانیان جدا کردم

بر طره غبار پیری افشاندم
تا خدمت این بد آسیا کردم

هم عمر عزیز را هدر دیدم
هم وقت شریفرا هبا کردم

بازیچهٔ سیل نامرادی شد
کاخی که ز آرزو بنا کردم

کاریست روا ، خیانت اندیشی
افسوس که کار ناروا کردم

دزدیست چراغ راه خوشبختی
دردا که نکردم و خطا کردم

ایوای که چشم عمر شد در خواب
آنروز که چشم عقل وا کردم

اکنون بلقای او عطایشرا
بخشیدم و ترك آن لقا کردم

مزد سی و اند سال خدمترا
سرمایهٔ فقر و انزوا کردم

☆ ☆ ☆

افسانه سرودمت نپنداری
کاین گفتمو کرده گفته یا کردم

پژمان و ریا من و خطا هیهات
در پیش که برده‌ام کجا کردم

گفتار درست بود تا گفتم
کردار صواب بود تا کردم

لکن دل خویشرا درین سودا
آئینهٔ شکوه آشنا کردم

با یاد جماعتی ز همکاران
این چامهٔ نغز را ادا کردم

سطری ز حدیث رنج آنان بود
طومار شکایتی که وا کردم

خدمت دیوان

در خدمت دیوان نه که در صحبت دیوان
چل سال به خوشنامی و پاکی گذراندیم[1]
امروز به یک مشت غبارش نستانند
عمری که درین عالم خاکی گذراندیم
در موقف دیوان جزا کاش نپرسند
تا با که سخن گفته و با کی گذراندیم
با اینهمه شادیم که دوران بقا را
راضی گذراندیم نه شاکی گذراندیم

پاسخ سگ

گفتم ای سگ سر خود گیرو ازین کوی برو
که نصیب تو ز ما دردسری خواهد بود
تا یکی سنگ خوری از کف طفلان برخیز
که درین کوچه ز هرسو خطری خواهد بود
چند بهر لب نانی سگ مردم بودن
رو ! که بر خوان فلك ما حضری خواهد بود
سگ خودباش ومرس بشکن وبرخیز که سگ
چون بخود تکیه کند شیر نری خواهد بود
راه آزاد سران گیر که هنگام نیاز
شکم گرسنه نخجیرگری خواهد بود

---

۱ ــ چهل از اعداد کثرتست . مدت خدمتم ۳۱ سال بود ، افسوس ؟

من در این گفته که دم لابهٔ او گفت خموش
که بهر جا ز اسارت اثری خواهد بود

عاجز نفس و اسیر شکم بی هنرست
گر سگی ور ملکی ور بشری خواهد بود

نظم گیتی است برین پایه که در دامن خاك
هر کجا بار بود باربری خواهد بود

چاره‌یی نیست ز سگ بودن وضربت خوردن
تا که ما را بدر خلق سری خواهد بود

پدرم این سخن از قول نیا داشت بیاد
که سگی هست بهر جا که دری خواهد بود

استخوان بخش من و مالك من تا دم مرگ
بی گمان گر تو نباشی دگری خواهد بود

ای سگ

ای‌سگ‌تو ز ابناء بشر خوارتری
زان خوارتری کز او وفادارتری

می‌بینمت ای پاکتر از من کزمن
آزرده‌تری گر چه کم آزارتری

عشق و عشق

بصبحی مه آلوده در ماه بهمن
بمیعادگه رفتم و او نیامد

نه تنها در آنروز بس روز دیگر
بدانجا شدم وان پریرو نیامد

✿ ✿ ✿

نسیمی پرافشان ز شاخی بشاخی
همیرفت و میگفت آه از جدائی

گرفتم دل از مهر آنمه چو دیدم
وفا را صفا نیست با بی نوائی

دو سالی براین رفت واز یادبردم بزودی من آن یار دیر آشنارا
بسی دل سپردم بسی دل بریدم مگر مهوشی قدر داند وفا را

☆ ☆ ☆

بروزی که دمسردی ماه بهمن بلب منجمد ساختی گفتگو را
مگر منتظر بود و آزرده خاطر که آشفته دیدم براهی من او را

☆ ☆ ☆

زده تکیه برشاخ عریان چناری بره دوخته چشم حسرت نشانش
در آن پیکر نازنین، سوز سرما دویده چو تب‌لرزه تا استخوانش

☆ ☆ ☆

بدان سنگدل مرد گفتم سقطها که این ماهرا چشم‌در ره گذارد
دریغاکه عاشق‌شد این نازنین‌گل بخاری کزین باغ بوئی ندارد

☆ ☆ ☆

درآتش فرو رفتم از خشم وکم‌کم فرا پیش رفتم که دستش بگیرم
ابا کرد و گفتا مکن رحم بر من بهل تا در اینجا بحسرت بمیرم

☆ ☆ ☆

بدو گفتم آوخ ندانی و دانم که از بیوفائی وفا چشم داری
خداداند اکنون‌کجاخفته‌خوشدل کسی‌را که اینجا تو در انتظاری

☆ ☆ ☆

بگفتا من اورا زجان دوست دارم گر او دوست دارد مرا ور ندارد
گر آید زنم بوسه برخاك راهش وگرنه دلم شکوه در سر ندارد

☆ ☆ ☆

شوم اشك خونین واز دیده ریزم اگر اوست‌راضی‌که من‌خون بگریم
وگر شاد باشد ز ناکامی من چو او شاد باشد بگوچون‌بگریم

تو زانرو وفا را زمعشوق خواهی
که از عاشقی غیر نامی ندانی

هوس را اگرعشق پنداری ایجان
ترا بَرده باید نه‌معشوق جانی

☆ ☆ ☆

وفا را ز عاشق طلب‌کن ز عاشق
که چون‌من درین برف‌وسرما بسوزد

زحافظ بیاموز این رمز و آنکه[1]
دلم را رهاکن بهل تا بسوزد

احتیاج

اجتیاج ای برده ساز همت آزاد مردان[2]
احتیاج ای مدفن دلسرد عشق و آرزوها
احتیاج ای برق خرمن سوز استغنای‌مردم
احتیاج ای جبر هستی ای عدوی آبروها
تا بکی در سایهٔ تاریك دیوار تمنی
لرز لرزان گوش بسپارم بشیرین گفتگوها
تابکی باید به‌پیش چشم این ناجسته یابان
عمر طی‌گردد مرا درپیچ و تاب جستجوها
ای تمنای وصال ای آرزوی بوسه‌ای او
چند استمناکند دل باخیال رنگ و بوها
ای سعادت ای سراب عیش ای‌رؤیای شادی
ای‌تب‌حسرت‌که همچون‌روزمحشر پایداری
خشك ماند دجله‌گر باران بکوهستان نبارد[3]
ای سرشك نامرادی ازکدامین چشمه‌ساری

۱ـ اشاره باین بیت بلند شاعر آسمانی سخن شیرازست :
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

۲ـ مضمون آن مصراع ازآندره شنیه شاعرجوان وناکام فرانسویست‌که یکروز قبل‌ازسقوط رژیم وحشت «روبسپیر» سرزیبایش زیر گیوتین رفت .

۳ـ شیخ بزرگ شیراز فرماید :
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشك رودی

احتیاج ای خصم والاهمتان ای برده پرور
ازکدامین مرزوارضی‌ازچه شهری و دیاری
ای نیاز ای دشمن آزادی و آزاد مردان
تابکی چون‌رهزنان براسب پیروزی‌سواری
ای سیاهی بخش دل ای خانه پرداز شرافت
چند بر آئینهٔ پاکان ز ناپاکی غباری
ای نیاز آخر قراری‌گیر و آرامی بما ده
چند در آزار جان پاك زادان بیقراری

گاه سازی قاتلی بی‌رحم ازمسکین رحیمی
گه‌کشانی سوی دزدی رهبر دین پرور انرا
گه بنام ازدواج و گه بنام عشق تاکی
ای تهیدستی براه کج کشانی دختران‌را
درعلاج طفل معصوم آنچنان بیچاره سازی
مادرانرا تا به ننگ آلوده بینی مادرانرا
افکنی یکباره در غرقاب گمنامی دریغا
ای نیاز ای تنگدستی ، عزت نام‌آورانرا

دوش دردآلوده‌یی دیدم‌که‌گفتی اشکریزان
ای‌تهیدستی چه‌آسان بردی ازکف‌گوهرم‌را
ای‌طبیعت ای‌خدا ای‌احتیاج‌ای‌شمع‌حسرت
ازکه‌پرسم‌کزچه‌زینسان‌تیره‌کردی اخترم‌را
ای‌مشیت ای‌قضاای‌سرنوشت ای‌دست‌خونین
تلخ شد کامم بیاور شوخ شیرین پیکرم را
از قبول ازدواج من گریزان ماند از اول
آنکه‌داینسان‌غرق ماتم‌کرد ومحنت‌آخرم‌را

سالها درخانهٔ من بود و ازمن بود و با من
آنکه باسنگ جفا بشکست بی جرمی پرم را
بی گناهست آن پری کاین احتیاج خانه افکن
برد از دستم بجرم تنگدستی دلبرم را

اصفهان ۱۳۰۴

رفت و نرفت از دلم

رفت و نهان شد ز چشم روی دلارای او
رفت و نبوسیده ماند خاك کف پای او
آمد و ننشست و رفت آنمه و برجای ماند
در سر سودائیم آتش سودای او
آنکه سراپای اوست جلوه‌گه مهر و ناز
رفت و نرفت از دلم شوق سراپای او
گشته ز دیدار او سینهٔ من جای عشق
گشته ز سودای عشق دیدهٔ من جای او
اوهمه لطف است و حسن ماهمه شوریم و سوز
اوست تمنای ما چیست تمنای او

تو چرا

شامگه تافت چون ستارهٔ صبح اختری دلنشین به منظر من
جامه برکند و مستوار آمد بر من یار مستی‌آور من
با تنی خوشتر از شکوفهٔ سیب گل من شد شکفته در بر من

نرم و دلکش چو سینه و پر قو سینهٔ نازنین کبوتر من
گربه وش میخزید و می‌غلتید روی پستان و سینه‌اش سر من

☆ ☆ ☆

خفت و اینم عجب که آمد و برد خوابم از دیده چشم پر خوابش
طره بر روی سینه‌اش گفتی آفتابی است روی مهتابش
جسم عریان او چو چشمهٔ آب من آتش گرفته در آبش

☆ ☆ ☆

گفت من شعله‌ور دلی دارم که چو پروانه گرم سوختن است
عادتی کرده نازنین تن من کارزومند خود فروختن است
لب‌من زخم روح‌و زخم دل است که علاجش ببوسه دوختن است

☆ ☆ ☆

من عصمت فروش روزی چند پاك و شرمینه دختری بودم
صدف عشق و بحر عفت را گوهری طرفه گوهری بودم
رهزنان صلاح و تقوی را آرزوی مصوری بودم

☆ ☆ ☆

نازنین مادرا که می‌گفتی جز بدامان پاك نتوان زیست
سر برآر ازحجاب خاك و بگوی آنکه اینجا فتاده عریان کیست
آنکه مانند شعله می‌رقصد لاله وش با هوای مستان چیست
مگر این پایمال شهوت خلق گل بستان سرایت ایران نیست

☆ ☆ ☆

ناگهان خنده‌یی جنون آلود کرد وگفت ای سخن‌سرا توچرا
گر دلم سوخت دست بی‌ادبی ای ادیب ای دل آشنا توچرا
او رهم زد به ناجوانمردی ای جوانمرد رهنما توچرا
گر بکارم گره فکند ایام تو چرا ای گره‌گشا توچرا
ور سرشت جهانیان این است تو چرا ای جهانخدا توچرا

رهزن عشق

از من گرفت رهزن عشق تو تامرا
برد از ره صواب براه خطا مرا
راهی نهفته بود مرا باخدا ولی
عشق تو دورکرد ز راه خدا مرا
آگه نه‌یی که‌فتنه چه‌هاکرد بادلم
تا آشناکند بتو دیر آشنا مرا
ازشاهراه دین سوی بی‌دینیم کشید
تاعاقبت‌کجا برد این رهنما مرا
یاد خدا چگونه‌کند راه دردلم
لبریز کرده یاد تو سر تاپا مرا
عشق است با شکوه و ازو با شکوه‌تر
مرگست تا خلاص کند زین بلا مرا

خدای گم شده

خداجوی مردی به تلبیس شیطان
کژی جست و بگزید راه خطارا
رهش زد در اول سیه کاره شوخی
که ناپارسا داشت بس پارسارا
قمار آشنایان و میخوارگان هم
بیاموختندش طریق دغارا
بس آسان کشاندند زی راه ناخوش
مرآن واژگون بخت بی رهنمارا
قمارش نیاز آشناکرد چو نان
که برخود روا داشت هر ناروارا
دغل‌بازشد پست شد بر‌گ‌زن شد
که اینست آئین قمار آشنارا
شبی می‌گساران یکدل بشادی
نشستند و بستند چشم قضارا
فدای تو و نوش جان تو آن شب
گوا بود پیمان مهر و صفارا
سیه مست‌شد این‌سیه‌اختر آنسان
که‌گم‌کرد سررا و نشناخت پارا
کسی‌بذله‌ای‌گفت و لبخند یاران
ز خود بی‌خبر ساخت آن بینوارا
درآن خنده‌ها طعنه‌ها دید وناگه
سزا داد با دشنه هر ناسزارا
چو بردامن دار با دست قانون
بگردن گره دید بند بلارا

تماشاگر مرگ خود یافت خوش خوش
بسی از حریفان مهر آزما را

شنیدم که می‌گفت در واپسین دم
دریغا که گم کرده بودم خدا را

فرشتهٔ اقبال

گویند اگر فرشتهٔ اقبال بر دری
کوبد سه بار و ناید از آندر برون سری
زانجا رود بخشم و هدایای خویش را
ریزد بپای دیگر و درگاه دیگری
اما ز خانهٔ من مسکین نشان نیافت
کو بود کور و لنگ شدش پا به معبری
محرومش ازدو دیده ازآن خواست روزگار
تا بهره بیشتر رسد از او بهر خری

یادم نکند

خواهم که فلك قصد مرادم نکند
دربند غمم بیند و شادم نکند

چون یاد نمیکنم ز یاران عزیز
آن به که کسی بدهر یادم نکند

تو که‌یی؟

ای بشر در خم این گنبد مینا تو که‌یی
ذره‌ای گمشده زین تودهٔ غبرا تو که‌یی
ز چه دردانهٔ دریای وجودت خوانند
ای فرومایه درین بحر گهرزا تو که‌یی

گوئی از عالم بالا بزمین آمده‌ام
گم شو! ای بی‌خبر از عالم بالا توکه‌یی

پدر و مادرت از باغ جنان رانده شدند
توکه‌یی ای پسر آدم و حوا توکه‌یی

شبنمی نیمه شبی در خزفی ریخته شد
وان‌تویی، راستی ای‌گوهر والا توکه‌یی

چندازین دعوی و من‌گویی وسودا و غرور
آخر ای فضلهٔ خلقت توکه‌یی؟ها؟ توکه‌یی

غولها داشته تاریخ جهانگیری دهر
که نماندست از آنان اثری تا توکه‌یی

عمر نوح و پدر نوح درین دشت وسیع
هیچ باشد توکه امروزی و فردا توکه‌یی

تاب دیدار فروغ ازلی نیست ترا
ارنی‌گو شده در سینهٔ سینا توکه‌یی

در فراخای جهان همچو یکی پشهٔ خرد
وزوزی داری پوشیده و پیدا توکه‌یی

رفتی و گرد زمین‌گشتی و برگشتی و باز
گرشوی برتر و برماه نهی پا توکه‌یی[1]

زیر این خیمهٔ زنگاری بی‌سقف و ستون
اختران یکسره جمعند و تو تنها توکه‌یی

گیرمت رفتی و براوج زحل کردی جای
تازه ای طفلك بیچاره در آنجا توکه‌یی

همچنان سایهٔ تاریك فلك بر سر تست
روشنان ساخته، از بهر تماشا توکه‌یی

۱ـ این قصیده قبل ازگردش آسمان‌نوردان برگرد ماه ونشستن برسطح آن گفته شده.

عـالـمی بینی گسترده و ملیونـها قـرن
عمر باید کـه رسی برتك دنیا توکـه‌یی
سخت ازین باد غرورت بدل افتاده خروش
وای ای طبل تهی مغز پر آوا تـوکه‌یی

نیم قرن زندگی

سی طی‌شد و چل رفت و به پنجاه رسیدیم[1]
در یك مـژه برهم زدن این راه بریدیم
این مانده بیادم که درین عمر سبك سیر
چیزی که از آن یاد توان کرد ندیدیم[2]
چون مردمك دیده درین خـانهٔ دلتنگ
یـك عمر دویـدیم و بجائـی نرسیدیم
افسوس‌که نـه میوه بدست آمـد و نه‌گل
چندانکه ازین شاخه بدان شاخه پریدیم
گفتیم سخن هـا و شنیدیم سخن هـا
افسوس! چـه‌گفتیم؟ دریغا چـه شنیدیم

فدائیان بی‌نام[3]

از در منفیس تا کشتیگه دریـای نیل[4]
بهر فتحی تازه گرد آمد همایون لشکری
در دل صحرای سوزان پیکر ایرانسپاه
موج میزد همچو دودی برفراز مجمری

۱ـ برخلاف تمام اشعاری که درعین جوانی گفته ودر آنها از ضعف و پیری شکایت نموده‌ام این غزل نزدیك و اندکی پیش از پنجاه سالگی سروده شد .
۲ـ گمان میکنم مضمون ازدیگری باشد .
۳ـ این قطعه ملهم از پاره شعر بسیار بلند ویکتورهوگو زیر عنوان « بادافراه » دربارهٔ شکست ناپولئون و نابود شدن سپاه عظیم او در برف و سرمای روسیه است .
۴ـ منفیس ، نام شهر تاریخی مصرقدیم و دارای خرابه‌های قابل توجه است .

تا بلند آوازه گردد نام ایران در جهان
جان بکف استاده در هر گوشه‌یی کنداوری

در لباسی ارغوانی بر سمندی باد پای
داور ایرانزمین چون شعله‌یی بر آندی

پور کوروش خسرو ایرانیان کمبوجیه[1]
شرق را فرمانروا بر غرب فرمان گستری

جیش‌را سان‌دید وخلعت داد و دل‌دادو نوید
خودبدان سامان‌که می‌زیبد به‌گیتی داوری

زان‌سپس‌درپیشگاه‌خویش‌خواندآنراکه‌بود
خیل را فرمانروائی شاهرا فرمان بری[2]

گفت آنك بهر جولانت درخشان عرصه‌یی
گفت اینك زیر فرمانت خروشان لشکری

پنج لشکر هریکی ده‌فوج وهرفوجی‌هزار
گوش بر امر سپهبد با فروزان اختری

من‌کنون زی‌کوشیا پویم‌تو زی‌آمون‌شتاب[3]
تا شود پیوند ایرانشهر هرجا کشوری[4]

معبد آمون خدای بی خدایان را بکوب
تا ز فرمان خدا گردن نپیچد هر سری

اینت جنگی لشکری جوشنورو شمشیرزن
رو بنا میزد که سر فرماندهی را از دری[5]

۱ـ نام اصلی این پادشاه «کبوجیه» است که بیونانی «کامبوجیه» می‌نوشته‌اند و ما نیز برای حفظ آهنگ شعر این صورترا اختیار کردیم.

۲ـ متأسفانه نام این فرمانده فداکار با افسران زیر دستش بنظر نرسید.

۳ـ کوشیا: حبشه آمون نام ولایتی ازمصر قدیم.

۴ـ ایرانشهر: کشور ایران

۵ـ بنامیزد= بنام ایزد ازدر: شایسته

این‌سخن فرمودواز تب زی‌حبش برداشت راه[1]
اختر ایرانخدا در سایه‌اش یزدان فری[2]

زین‌طرف‌درجنبش آمد لشکری‌دریاشکوه
راست‌چون برروی دریا ناوسنگین لنگری

بعد روزی چند شهری‌سبز وخرم شد پدید[3]
شهری از انواع نعمت ، خلقرا کام آوری

اندرآنجاماند روزی چند و آرامش گزید
جیش ایران تا چند از شاخ پیروزی بری[4]

رایتی امیدبخش و لشکری امیدوار
بار دیگر غوطه‌زد دردشت سوزان پیکری

زان‌سپس‌در روی صحرا رنگ‌آبادی نماند
خاك آتشناك ماند و آذر افشان صرصری

کوه آهن در دل دریای قلزم می‌گداخت
از حرارت آنچنان کاندر شرابی شکری

مجمر خورشید همچون کورهٔ آهنگران
وان گدازان‌کوره را چون‌اهرمن‌آهنگری

خارهای خشك‌همچون‌صرعیان برسرزنان[5]
با تنی لرزان بدست باد آتش گستری

سینهٔ تبدار صحرا می‌تپید از جوش دل
مرغ بسمل بود گفتی میزند بال و پری

۱ـ تب ، شهری تاریخی‌که ویرانهای با شکوه آن در سمت یسار رود نیل جای دارد .
۲ـ اختر: درفش، بیرق. پرچم لغتی‌است ترکی ومغولی بمعنی منگوله‌یی‌که بربالای‌درفش و نیزه‌آویزند وبمعنی درفش خطاست.
۳ـ نام این شهر معلوم نیست آنرا «دا ُآزیس» نوشته‌اند و این لغت بمعنی واحه آمده و نام خاص نیست . از تب تا آنجا هفت روز راه بوده است .
۴ـ چند ، مخفف چیند .
۵ـ مضمون از کتاب «دکتر ژیواکو» اخذ شده است .

نه گیا نه سایه نه حیوان نه آبادی نه آب
بی‌امان دشتی بهر دشنام و نفرین درخوری
راحتی نسبی گرفتی پیکر ایرانسپاه
چون زمین خفتی شبانگه زیر نیلی‌چادری
آرمیدن کی بود خفتن‌کجا آنرا که هست
تفته سنگش بالشی‌وز ریگ‌سوزان بستری
صبحدم چون ساقی آتش مزاج آسمان
برلب صحرا نهادی باز خونین ساغری
بار دیگر لشکر گرما و صحرا و عطش
آشکارا ساختی از چار جانب محشری
جیش ایران روی در ره می‌نهاد اماچه‌سود
نه هویدا مقصدی نه آشکارا معبری
دیده‌ها تاریك ولب‌ها خشك و تن‌ها کوفته
نه امانی نه امیدی نه رهی نه رهبری
تیره‌تر شد دیدهٔ امید چون باقی نماند
خوردنی در سفره‌یی ، نوشیدنی‌درخنبری[1]
جسم اسبان خورده‌شد چرم ستوران نیز هم
سیر چون گردد سیه شیری ز صید لاغری
با ریاضت جوع را بتوان تحمل کرد لیك
مرعطش را آب باید آب صافی گوهری
شد زبانها در دهانها چاکچاك از تشنگی
هم بدان‌آئین‌که اندرکوره‌جوشین‌آجری[2]
خون‌خودرا می‌مکیدند ازعطش اماچه‌سود
تشنگی ننشیند ازخونی که جوشد دربری

۱- خنبر : خمره ، کوزه .
۲- آجر جوش

گه‌گه از دامان صحرا آبدانی روح بخش
پرده بگرفتی ز رخ با آسمانی منظری

عکس کوهستان در آن، مواج و شورافزا چنانك
در یکی آئینه نقش روی زیبا دلبری

تاختی زی آبدان از هر طرف لب تشنه‌یی
تیز پی آنسانکه زانکشتی فروزان اخگری[1]

این شدی واپیش و آن دامن کشان واپس شدی
آنچنان کز پیش مستی عفت آئین دختری

بود غافل کانچه می‌بیند سرابست آب نیست
جلوه‌یی از دوزخ است آنکو نماید کوثری

ای عجب در دست مردم قطره اشکی هم نبود
تالبی را تر کند خونابهٔ چشم تری

روزها طی گشت و شبها رفت و لشکر همچنان
پیش رفتی در جگر زهری و در پا نشتری

آرزوی آب و عشق میهن و سودای نام
می‌کشیدش نرم سوی بی‌نشان آبشخوری

با عطش با دشت با ریگ روان با آفتاب
با که باید پنجه زد با غول یا جادوگری

خصم ناپیدا و پیدا زخم تیغ و تیر او
تیغ او سوزنده‌تر از تیر و تیر از خنجری

۱ـ انگشت بکسر گاف : بمعنی زغالست اما در لهجهٔ بختیاری برعکس بمعنی زغال افروخته است .

آنچنان تیری که کردی رخنه درهر جوشنی
آنچنان تیغی که جستی جای درهر مغفری
ناگهان ابری سیه برخاست از دامان دشت
بوی جانکاه سموم از پیش و در پی صرصری[1]
تا زبان وموجزن زی جیش ایران کرد روی
عبرت افزا تندبادی وحشت‌آور منظری
باد زهر افشان دمید و ریگ ره‌پیما رسید
اژدها سان گشته‌گاهی رشته گاهی چنبری
آمد و سوزاند و نالان کرد و از دنبال او
سیلی از ریگ روان برخاست از هر گردری[2]
لشکر از ریگ روان یکباره از رفتار ماند
کشتی ار درگل نشیند چون کند سکانوری
اندك اندك انضباط و نظم را فرمان نماند
کس ندانستی ز سر فرماندهی فرمانبری
گه دویدی که ستادی که نشستی که شدی
راست چون در پهن دشتی کودك بی‌مادری
پردلان در کار خود چون کودکان حیران شده
آن یك از این بینواتر این از آن مسکین‌تری
اندر آن دنیای وحشت هر یك از جنگی سران
داشت چشم یاوری لیك از که از بی‌یاوری

۱ـ باد سموم که در صحاری سوزان میوزد بوی ناخوشی دارد که شتران قبلا آنرا فهمیده در جهت مخالفش می‌خسبند و مردم نیز بروی افتاده روپوشی برسر می‌کشند تا سموم آمده و بگذرد .

۲ـ گردر بفتح گاف و دال : دره و پست و بلندی اراضی .

اشکریزان نام مادر برزبانها بود لیك
تا بگرید بر پسر در آن بالا کـو مادری

شیر مردان خفته برروی از هجوم دیو باد[1]
واسمان از ریگشان افکنده برسر چادری

دادمر ایـرانسپه را دست فـراش سموم
خیمه از ریگ‌روان وزدشت‌سوزان‌بستری

خورد صحرا آن سپه را چون‌گوارا لقمه‌یی
لقمه‌یی کوچك شد آوخ لشکر عالم‌خوری

دره‌ها پرگشت وتلها غرق‌شد در کام ریگ
روی‌صحراموجزن،ریگ‌روان‌چون‌مرمری

اندرآن سوزنده هامون ماندآمون بی‌نشان
بی‌نشان‌تر گشت ازآمون خروشان لشکری

شب فرادست‌آمدوصحرای‌سوزان‌شدخموش
ماند از آن دریای آتش غم‌فزا خاکستری

روی گردون را فرو پوشید ابری قیرگون
تا نگرید بر مزار تشنه کامان اختری

نه نشانی ماند ونه نامی از آن مردان ولی
نام ایران ماند و نام جیش ایـران پروری

قتل مسکین بردیه ایمن ز باد افره نشد[2]
آنت ناپروا گناهی اینت سنگین کیفری

۱ـ دیو باد : باد تند و طوفانساز .

۲ـ بردیه پسر کورش کبیر که کبوجیه پیش از لشکرکشی بمصر مخفیانه او را بقتل رساند و مغی که ازآن‌عمل آگاه و خود شبیه بردیه بود بنام او فتنه‌یی بزرگ برپا کرد بالاخره داریوش بزرگ او را شکسته و اسیر کرده سیاست نمود .

داشتم امروز

در رهگذری چشم تری داشتم امروز — در سینه بلای دگری داشتم امروز
در بزم وصال تو دلم غرقه بخون بود — گفتی ز وداعت خبری داشتم امروز
از پای عزیزت سر بیقدر جدا شد — در پای اجل کاش سری داشتم امروز
میرفتی و در دیدهٔ حسرت نگر افسوس — اشکی که ندارد ثمری داشتم امروز

از قصهٔ خویشم خبر اینست که دانم
در رهگذری چشم تری داشتم امروز

سگ من

سگی دارم آرام و آراسته — سراپایش آنسانکه دل خواسته
دلارا سگی ناز پرور سگی — بخوبی گرو برده از هر سگی
وفادار و با هوش و نعمت شناس — نه چون آدمی زادگان بی سپاس
بنان ریزهٔ خوان من ساخته — دل از هرچه گیتی است پرداخته
نرنجد ز من گر برنجانمش — نگیرد کران گر ز خود رانمش
بشر با همه فرّ و فرهنگ او — که گیتی است یکسر فراچنگ او
هنوزش نباشد چنان مایه‌یی — نبیند ز معنی مگر سایه‌یی
ولی آن سگ آن سگ که در روزگار — ندیدست تعلیم آموزگار
ز دانستنی آنچه بایسته است — بداند بدان سان که شایسته است
بپرهیزد از آتش و آب ژرف — کران گیرد از معبر سیل و برف
ز داروی امراض خود آگهست — بخاید گیاهی که درمان دهست
نجوید همی راز چرخ بلند — کز آنش نه راحت رسد نه گزند
نه جغرافیا خواسته نه نجوم — دل آسوده از جنگ ایران و روم

بداند همی بوی دشمن ز دوست — بدرد بر اندام بدخواه پوست
چو چشم خدایش بخواب اندرست — دو چشمش نگهبان بام و درست
خدایی که فرّ خدائیش نیست — ز دنیای محسوس او بیش نیست
درین راه پرپیچ و خم ای شگفت — سگ از آدمی زاده پیشی گرفت
درین دار امید و بیم از قدیم — جهان کدخدا بوده امید و بیم
اگر قول پاداش و کیفر نبود — جهان زیر فرمان داور نبود
شدی نیك مردم بداندیش ما — ز بیگانه بیگانه‌تر خویش ما
وفا و حق اندیشی و مردمی — نه در دام بینی نه در آدمی
ز غوغای دوزخ بسوی بهشت — نکوئی توان دیدن از بد سرشت
درین چار پایان دست آزمود — نمودی است مهر و وفا را نه بود
بسودای اصطبل و تهدید چوب — تکاور شود زیر ران پای کوب
ز ترس چماق و بشوق چمن — شود گاوك شاخ زن شخم زن
بجز سگ که مهر و وفاخوی اوست — محبت هویدا ز هر موی اوست
گرش لقمه‌ای نان دهی جان دهد — بهر جا که تو پا نهی سر نهد

سگ از آدمی زاد پرفن بهست
نگویم به از تست از من بهست

نامه‌یی به استالین[1]

سوی مسکو بگذر ای نفس باد سحر
نامهٔ مردم ایران بر استالین بر
گو کز ایرانشهر آورده‌ام ایدوست پیام
لیکن آنجا که عیانست چه حاجت بخبر
اندر آن روز که شد پی سپر جیش عدو
از در ورشو تا دامن دریای خزر

۱ــ این قصیده طولانی است ومکرر بچاپ رسیده اما چون موضوع کهنه شده قسمتی ازآنرا انتخاب کرده‌ایم .

ملت ایران میثاق مودت بربست
که شود با تو بطوفان بلا یاریگر
وعده‌ها کردی آنروز و کنون وقت وفاست
وعده شیرین بُد و از وعده وفا شیرین‌تر
وام ما را که گران نیست بیادآر و بیار
جیش خودرا که گرانست فراخوان و ببر
نیست شایسته اگر گویم شایسته نبود
نقض پیمان ز تو ای مهتر فرخنده سیر
آنکه‌شد شاخص مهر وطن امروز چراست
حامی شخصی ناپاك و خیانت گستر[1]
پسری ناخلفش دان و از او خیر مخواه
آنکه در خان پدرکرد ستم بر مادر
نی خطا گفتم او کودك اینمادر نیست
ماده عفریتی افکنده ز زهدانش بدر
تلخ باشد سخن راست بهرحال ولی
طبع حقجوی تو این گفته ندارد منکر
پاس امنیت روسیه برآن داشت ترا
که‌کنی هرنفس ازدشمن و از دوست حذر
پیشوائی تو و اینجمله وظیفه‌ست ترا
پیشوا باید البته بود پیش نگر
سبك اینگونه سخن‌گوی وبدست‌آر دلش
وگرش یافتی آنسانکه گران دارد سر
گو که ای قاید روسان بصراحت بشنو
که بجان آمد ایرانی ازین بوك و مگر

۱ـ سید جعفر پیشه‌وری

پشت ما خم شد تا شد پل پیروزی راست
دل ما خون شد تا پرده براندخت ظفر
اینت پاداش فداکاری و فرجام عمل
چشم عبرت نگر بنده بخوابست مگر
خلق ایرانرا ایدوست بعصیان مکشان
که بود حاصل عصیان بهمه حال ضرر
دوستدارانرا دشمن مکن ایدوست مکن
که بجز خسران برناید ازین شاخ ثمر
ما همه زادهٔ گردان و جوانمردانیم
پاکزاده پسر البته بماند بپدر
تانك‌داری تو وبمب افکن‌ونارنجك وتوپ
لشگری داری آهندل و پولاد جگر
سخت سهل است به پیش تو که درهم پیچی
ملك ایرانرا طومار صفت پا تا سر
لیك در سینهٔ ما آتشی افروخته است
که بر آن چیره نیاری شد با خیل و حشر
گر یکی‌پیشه‌وری خاست زایران غم‌نیست
سنگ با گوهر تابنده بود هم بستر
تا که برجاست‌جهان کشور ایران‌برجاست
دو سه روزیست نفوذ عرب و اسکندر
چند باید در تسلیم و رضا کوفت بس است
هرچه خواهی‌کن وهر راه‌که خواهی بسپر
قصهٔ گربه شنیدستی و پیکار پلنگ
مردم ایران از گربه نیند عاجزتر

آذربایجان

گشته مغز آشفته از سودای آذربایجان
خسته جان ز اندیشهٔ فردای آذربایجان

گر شود آن سرزمین بازیچهٔ غوغائیان
آتش و خون خیزد از غوغای آذربایجان

سنگ آذربایجان برسینه کوبند ایعجب
در لباس دوستی اعدای آذربایجان

وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان داشتن
از جهان بین دیدهٔ بینای آذربایجان

کانکه بامعماری بیگانه‌طرحی تازه ریخت
پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان

بیع میهن را دکانی پرشکوه آراست لیك
نیست باب ایندکان کالای آذربایجان

نابکاری کز دم بیگانه جوید زندگی
دم زند بی خجلت از احیای آذربایجان

آنکه شد بی‌پرده مستظهر به نیروی رقیب
خوانده خودرا مرجع‌وملجای آذربایجان

در چه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
این تو وین تاریخ عبرت‌زای آذربایجان

کی زبان شوم ترکی رنگ ملی داشته‌ست
رو بپرس ای جاهل از ملای آذربایجان

بس‌ده‌و‌بس‌شهر‌کورا‌لهجه‌یی مخصوص هست
از چه سر زد این نوا از نای آذربایجان

لفظ استقلال دارد ظاهری زیبنده لیک
نیست خوش این جامه بر بالای آذربایجان
جزئی از ایران بود آنسرزمین بگشای گوش
کاین سخن را بشنوی ز اجزای آذربایجان
جز خروش مهر ایران بر نخواهد خاستن
گر تو بخراشی چو چنگک اعضای آذربایجان
در چه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
این تو وان تاریخ عبرت زای آذربایجان
کام خائن زین رطب شیرین نخواهد شد از آنک
خفته زهری تیز در خرمای آذربایجان
شکر نیرنگ در دیگ افکند آن شوخ چشم
لیک تلخی‌ها دهد حلوای آذربایجان
ای امید ملك جم ای قبله‌گاه زردهشت
قافیت گو باش ساکن آی آذربایجان
بر سر بی‌مغز دشمن مشت پولادین بکوب
کز سرش بیرون فتد سودای آذربایجان
چند تن ناپاکزاد بی وطن گردیده‌اند
مر شما را پیشوا ای وای آذربایجان
چشم گیتی زین خطاکیشان فراوان دیده است
یکخطا هم گو ببین زابنای آذربایجان
نی غلط گفتم کزین دو نفطرتان ناخلف
نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان
لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنك
نور مردی تابد از سیمای آذربایجان

قصهٔ ایرانخدایانست و نامهٔ خسروان
شمه‌یی از عزم شور افزای آذربایجان

سر خط حریت و فرمان مشروطیت است
پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان

هرزمان کز کوششی‌مردانه‌باید ساخت‌کار
سر بسرآرد ملت کوشای آذربایجان

جوشش تبریزیان در دفع خصم و پاس ملک
شاهدست از همت والای آذربایجان

روی ایران شدسفید و روز دشمن شد سیاه
قرن‌ها از تیغ خون پالای آذربایجان

نیست‌کس‌راطرفی ازاین‌نخل‌بالاور ازآنك
برگذشته‌ست از فلك بالای آذربایجان

کوفت خواهد تا قیامت کوس ایراندوستی
آسمان بر بام گردون سای آذربایجان

بانگ بیداران برانگیزد ز خواب غفلتش
آنکه دل خوش کرده با رؤیای آذربایجان

حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون
آنکه بازد عشق با لیلای آذربایجان

دور ماند دست ناپاکان از آندامان پاك
بکر ماند تا ابد عذرای آذربایجان[1]

۱ـ جزئی از قصیده‌ایست که باقتفای چکامهٔ بلند و پر خروش استاد سخن جناب آقای دکتر حمیدی شیرازی : «آتشی سر بر کشید از نای آذربایجان» ساخته شد .
۴ خرداد ۱۳۲۵ خورشیدی

پیام به چرچیل

از من بگو بچرچیل ای باد صبحگاهی
با هر لغت که دانی در هرزبان که‌خواهی
کای همت بلندت سرمشق استقامت
در مکتب سیاست در معرض سپاهی
در کشور تو تا حشر از فکر صائب تست
هم سلطنت معزز هم مملکت مباهی
اکنون که پا کشیدی از پهنهٔ سیاست
چونانکه پادشاهی ز اورنگ پادشاهی
تاریخ عمر خود را در پیش دیده بگذار
کان آینه بگوید حال ترا کماهی
بنگر ز ما چه دیدی بنگر بما چه کردی
ای از تو روی انصاف پوشیده در سیاهی
با آن پلید روسی در زیر پی سپردی
شهر و دیار ما را با احتیاط واهی
بار بلای خود را بر پشت ما نهادی
باری بدان گرانی پشتی بدین دو تاهی
هم سیم ما ربودی هم نان ما گرفتی
ای رهزن گهنکار در عین بی گناهی
بادست نالهٔ ما در گوش باطن تو
کشور گشا چه داند آئین دادخواهی
ایران و انگلستان دیدند ز اهتمامت
یکسو همه بلندی یکسو همهٔ تباهی

گر دوزخی سپاهت ما را شکست غم نیست
چون جیش اهرمن بود از ماه تا بماهی

☆ ☆ ☆

بنگر بلوح تاریخ کاین نکته‌دان خاموش
دارد بلب سخن‌ها پندی و انتباهی
دانی که قرنها داشت این کشور کهنسال
هم قدرت طبیعی هم فرّه الاهی
فرمانروای گیتی بودیم و بود جاری
با امر ما اوامر با نهی ما نواهی
آئین ما صفا بود در اوج زورمندی
دشمن ز ما امان داشت در چاه بی‌پناهی
دامان و فکر ما بود چندانکه بود ممکن
پاك از بسی مفاسد دور از بسی ملاهی
در راه کینه توزی کمتر عنود و عامد
در امر ملك داری کمتر زبون و ساهی
در عصر ظلم و وحشت اجدادما چه‌کردند؟
بر کشت عدل ابری در شام مهر ماهی
در عهد علم و قانون خلق ازشما چه بینند؟
هر جا دلی است خونی هرجا لبی‌است‌آهی

☆ ☆ ☆

من نوحه‌گر نیم لیك مشکل توان سرودن
با دیدگان گریان منظومه‌یی فکاهی
صد دفتر از شکایت دارم ولی نگفتم
زان شکوه‌های مکتوب جز قصه‌یی شفاهی

کوته کنم سخن را کاینجا نمیتوان داد
نه غصه را نهایت نه قصه را تناهی

مردی سترگ باید تا سوی حق گراید
چون آردش زمانه بر معبری دو راهی

در معبر دو راهی تو سوی حق نرفتی
سخت است حق پرستی بی‌ترس دادخواهی

✡ ✡ ✡

من دشمن توام لیك همچون‌توکم توان‌دید
در معشر نوابغ در عرصهٔ دوراهی

این رأی دشمن تست تا دوستت چه گوید
فضلت بس اینکه دشمن برآن دهد گواهی

مرداد ماه ۱۳۴۳ خورشیدی

روزهای سیاه[۱]

بدرود ای شرافت و پاکیزه دامنی
رفتید و ماند گردش گردون بجا مرا[۲]

ای نور چشم عالم بالا ، ز راه مهر
آسوده‌کن ز محنت این تنگنا مرا

عزت فزود فطرت پستی گزین ترا
پستی فزود همت گردون گرا مرا

در چاهسار ذلتم اکنون و در شگفت
کاین همت بلند بردتا کجا مرا

۱ـ هنگام اشغال ایران ومیداندارى برخى از ناکسان .
۲ـ ماند : گذاشت .

چندان بشاهراه امانت قدم زدم
تا راه خیر بسته شد از این خطا مرا

گیتی بکام مردم آلوده دامن است
نفرین بدانکه ساخت چنین پارسا مرا

گردون رود بکام فرومایگان ولی
دردا کزین گروه شمارد جدا مرا

ای ناکسان دهر خدا را عنایتی
با عاملان چرخ کنید آشنا مرا

من نیز از سلالهٔ اشراف عالمم
با آسمان بگو که نداند گدا مرا

گر بر سریر جاه توان شد بپای جهل
ای آسمان سفله نشان کن مرا مرا

در زادگاه من ز شرافت نشان نماند
پاکی نماند و نظم نماند و امان نماند

نی نی برو برو که نه مرد خیانتم
پاك آفریده رحمت کیهان خدا مرا

چون مملکت ز پنجهٔ دشمن برون رود
بینی که نیست خود سر موئی خطا مرا

با آنکه خسته در کف خصمیم و آسمان
بر بسته کتف و داده بدست دغا مرا

از خاك دوست دشمن دیرین بخاك ما
لشکر کشید و کوفت بمشت بلا مرا

شه رفت و دشمن آمد و خائن گرفت پای
تا برکند بدست خیانت ز جا مرا

مانا ز آهن است دل و جان من از آنك
میهن کشد بخویش چو آهنربا مرا

خوش گفت دوش مادر ایران بگوش من
غم نیست گر بدی رسد از ناسزا مرا

بسیار دیده دیده عبرت شمار من
زین فتنه‌ها و غم نه ازین فتنه‌ها مرا

دانی من آن درخت عظیمم که بارها
از سر گذشت آب و نلرزید پا مرا

ایران بجاست تا که بلند آسمان بجاست
از آسمان بگوش رسد این ندا مرا

زی شاهراه عزت و آزادگی برد
شاهنشه جوان جوانبخت ما مرا

پرورده در کنار من این گوهری پسر
همت جوان و فکر جوان؛ باش تا مرا

بالا دهد ز عزت و سامان دهد بعدل
این ملك را و چرخ کند مرحبا مرا

این نو رسیده مایهٔ امید کشوریست
یارب نگاه دار زسنگش که گوهریست

در خرداد ماه ۱۳۲۱ که نتایج شوم اشغال ایران دندان خون‌آلود خود را نشان میداد با تأثری آمیخته بامید سروده شد.

علاج ناپذیر

دردمن آوخ نه‌آن بودکه علاجش — قدرت و اندیشهٔ بشر بتواند
غیر خدا کس گره گشای غم ما — نیست ولی گر بخواهد ار بتواند

«گر بتواند» مگو که کفر صریح است
قدرت حق جای شك و شبهه ندارد
رنجه مکن خویش را بشکوه چو روزی
ابر بهاری بکشتهٔ تو نبارد

☆ ☆ ☆

کفر مگوی ای پسر که قادر مطلق
هست توانا بدانچه شاید و خواهد
نی بفزاید بجاه و مرتبت او
شکر تو و کفر صد چو من، نه بکاهد

☆ ☆ ☆

نعمت پنجاه و شست ساله او را
شکر نگفتی و بی سپاس نشستی
شکوه نگویم مکن ببین که چه کردی
در همه دوران عمر خویش و که هستی

☆ ☆ ☆

قصهٔ طفل مریض و داروی تلخست
رنج تو ای بی‌خبر زکار خدائی
چون تو ندانی مشیت ازلی را
به که ببندی دهان و ژاژ نخائی[1]

قاصد پیری

گفتمش قدرم ندانستی و پیری در رسید
لیك اگر فرصت شماری وقترا هم دیر نیست

موی من جو گندمی شد قاصد پیریست این
لیك تن پیرست ای آرام جان دل پیر نیست

راستی چیزی درین دنیای پر غوغای ما
چون نگاه مهربانان گرم و پر تأثیر نیست

هم بقدر خویش مال و جاه و عنوان دیده‌ام
لیك دستی همچو دست عشق دامنگیر نیست

خواهش آغوش زیبا پیکران بنگر که هست
جسم من لبریز وصل او و چشمم سیر نیست

۱ــ ژاژ : گیاهی است بی‌مزه و ژاژخائی بمعنی یاوه‌درائی و گفتار بیهوده است .

نمیکنی مکن

هیچ زدلشکستگان یاد نمیکنی مکن — خاطر ما ببوسه‌یی شاد نمیکنی مکن
من بخیال روی تو شادم و گفت‌وگوی — گر تو ز ما عاشق‌ما یاد نمیکنی مکن

ماده تاریخ فوت جعفر قلیخان
سردار اسعد

راد سردار اسعد آنکه بدهر — رایت سروری بماه کشید
سالها بهر پاس آزادی — بیسار و یمین سپاه کشید
سرکشان را باوج دار کشاند — رهزنان را بقعر چاه کشید
خاینانرا ز تخت عزت و جاه — با مذلت بخاك راه کشید
دست کیفر طراز او همه عمر — از سر جانیان کلاه کشید
ناگهان بر جبین دولت او — آسمان پرده‌یی سیاه کشید
آنکه بر صدر هر ذریعهٔ باو — نقش ارواحنا فداه کشید
روی‌گرد انداز و بخیره چو دید — که سپهرش بپرتگاه کشید
آسمانش بکشت و در عجبم — کاسمان بار این گناه کشید
از پی سالماه او پژمان — نقشی از طبع نکته‌خواه کشید

پی تاریخ فوت او چون گفت
اسعد بختیاری «آه» کشید

قمری ۱۳۵۲=۶=آه - ۱۳۵۸=اسعد بختیاری

شهید وفت[1]

آن سنگ صدف رنگ که چون تخت کیومرث
بر دامن این کوه سیه جامه لمیدست[2]
وندر عقبش نسترنی وحشی و پربار
چترش بسر از شاخهٔ گلریز کشیدست
چون ریش سپیدیست که بر گونهٔ کهسار
روئیده و کم کم بکمرگاه رسیدست

یکروز درین عرصه ز غوغای جهالت
جنگی عجب آغاز و بسی فتنه بپا شد
جنگی ز پی هیچ و دریغا که از آن هیچ
بس خون و بسی مال هدر گشت و هبا شد
بس محفل شادی که نمایشگه غم گشت
بس بزم عروسی که مبدل بعزا شد

بر تارك آن کوه باوطی‌است کهنسال
کانجا صنمی موی کنان جامه دران بود
آئینه رخی گلبدنی دیده نوازی
کز لطف و صفا رشك همه سیمبران بود
طفلیش در آغوش و غم آلوده نگاهش
برکشتن یاران و عزیزان نگران بود
هر سو نظر افکندی و هرجا که گذشتی
مرگ پسران بود و عزای پدران بود

۱ـ در ۱۲۵۲ قمری جنگی بین جعفرقلیخان جد خوانین بختیاری و همنامش جعفرقلیخان بئذاروند معروف به بختیاروند در گرفت و شخص اخیر فاتح شد.

۲ـ کوه منار واقع در منطقهٔ میانکوه بختیاری.

ناگه عربی تلخ‌تر از دودهٔ دوزخ
شیرین رطبی دید وگمان برد که حلواست
لختی بچپ و راست نظر کرد و برندی
دریافت که آن لعبت ماتمزده تنهاست
خندید و شد از خندهٔ شیطانیش آنگل
آشفته ، که آن غول سیه را سر یغماست

دستینه و آویزه بیفشاند و بدو گفت[1]
این جمله حلالت ، بستان ؛ لیك خدا را
رو مظهر تقوی شو و مجموعهٔ غیرت
بر آتش سودا منشان دیگ هوا را
طفل من اگر چند خطا را نشناسد
اما ، دگری هست که بیناست خطا را
بنمای جوانمردی و مپسند سیه رنگ
نام وی و دامان نیالودهٔ ما را
خندید دگر باره عرب بر وی و گفتش
بهتر که ببندی دو لب یاوه سرا را

زن دید کزاین دست درآن عرصه بتحقیق
با مرد عرب نرد مروت نتوان باخت
پس ، بهر جگر گوشهٔ خود زیر درختی
خفتنگهی از سبزهٔ نو خاسته پرداخت[2]
بوسیدش وخوابا ندش و بردامن این سنگ
خود را ز سر کوه شتابان بسر انداخت
سنگ است که ازمرده دهد نام ونشان لیك
این سنگ ازآن‌رفته‌همه نام‌ونشان ساخت

۱ــ دستینه و آویزه : دستبند یا النگو و گوشواده .

۲ آن کودك معصوم اتفاقاً معصوم نام بود و بعدها از نام آوران عشیرهٔ باو امذی معروف به بابا احمدی گردید .

برگ نامرادی

ای برگ خشك نامرادی — از شاخهٔ هستی جدا شو
ای خندهٔ امید و شادی — یك لحظه با لب آشنا شو

✿ ✿ ✿

ای اشك حسرت یکدم آخر — دامان مژگانرا رها کن
تا چند سوزم در غم آخر — دلرا بشادی آشنا کن

✿ ✿ ✿

روشن‌کن ای گلرخ که ما را — جائی در آندل هست یا نه
دامان کوتاه تو یارا — افتد مرا در دست یا نه

✿ ✿ ✿

ای آرزوی آرزوها — ما نیز داریم آرزوئی
ای نکته بخش گفتگوها — با ما هم آخر گفتگوئی

✿ ✿ ✿

آشفته تر زآشفته مویت — بر بام منزل خفته بودم
مست از شراب جستجویت — ترك دو عالم گفته بودم

✿ ✿ ✿

از کوه چون سر زد سپیده — دیدم در آغوش وصالت
در بسترم ای نور دیده — آنشب تو بودی یا خیالت

در رثای ملك‌الشعراء بهار

مردی بلند رتبه ز ملك جهان برفت
وز خاندان ما پدری مهربان برفت
رونق فزای محفل شعر و سخن بمرد
زیور طراز شاهد نطق و بیان برفت

آن مظهر حقیقت ازین بارگه بشد
وان گلبن فضیلت ازین بوستان برفت
ویران شد آشیانهٔ شعر و ادب از آنك
آنمرغ نغمه گستر ازین آشیان برفت
او جان فضل بود و حریفان تمام تن
ما را ز تن چه فایده خیزد چو جان برفت
عمری بقدر یافت وزین دیر دیر سال
با چهره‌یی گشاده و طبعی جوان برفت
در خون نشسته بود دلش همچو غنچه لیك
چونگل شکفته خاطر و نکهت‌فشان برفت
ناموس شاعری ملك شاعران بهار
زی بارگاه قدس و در لامکان برفت
با چهره‌یی که داشت ز رحمت نشانه‌ها
خندان بسوی بارگه بی نشان برفت
چون اشك شوق بود صفابخش و تابناك
آن نور دیده کز نظر دوستان برفت
ننشانده است گرد کدورت بخاطری
آن چشمهٔ صفا که ازین خاکدان برفت
شد عقده بر زبان سخن پروران سخن
زاندم که آن سخنور شیرین زبان برفت
شادی فزای خلق‌جهان بود وزین جهان
با خاطری نشیط و دلی شادمان برفت
شاد آنکه چون بهار در این تیره خاکدان
روشنروان بیامد و روشن روان برفت
پنداشتم که رفت بهار از جهان ولی
او از جهان نرفت جهان ازجهان برفت

تاریخ فوت ملک‌الشعراء بهار

صبر دار ایدل که یار از دست رفت
رفت یار از دست و کار از دست رفت

نالم ار بی‌اختیار از من مبین
کز فراقش اختیار از دست رفت

سهمگین بادی غبار انگیز خاست
وافتابی در غبار از دست رفت

دیدهٔ فضل و فضیلت تیره شد
در غباری کان سوار از دست رفت

آندل چون کوه آندریای فضل
قطره‌یی خون گشت و زار از دست رفت

بخردی گیتی شناس از ملک شد
شاعری دانش مدار از دست رفت

پادشاه شاعران یعنی بهار
در شکرخند بهار از دست رفت

چون نسیمی عطربیز آمد بدست
چون هوایی مشکبار از دست رفت

گریه کن برملک شعر و شهر علم
کان ملک وان شهریار از دست رفت

با که گویم کافتابی سایه‌ور
پیش چشمم سایه‌وار از دست رفت

گوشواری بود در گوش ادب
گوش ماند و گوشوار از دست رفت

تاج دانش بی بها شد بی بها
زانکه دری شاهوار از دست رفت

شهر حکمت گر شود ویران رواست
زانکه شاهی شهردار از دست رفت

کاخ فرّ و احتشام از پا نشست
تاج عزّ و افتخار از دست رفت

تیغ ما در جوش جنگ از کار ماند
شمع ما در شام تار از دست رفت

دشمن فضل و ادب را گو بتاز
زانکه آن رویین حصار از دست رفت

پاسداران سخن را ایدریغ
تکیه گاهی استوار از دست رفت

تلخکام و خشک لب ماندیم از آنک
باده‌یی شیرین گوار از دست رفت

باده پیمایان دانشرا بگوی
کان حریف میگسار از دست رفت

روزگار از بیهشان آکنده شد
کان ادیب هوشیار از دست رفت

جفت غم شد روزگار شاعران / کان وحید روزگار از دست رفت
خون فشان ای دیده کز بیداد سل / سینه‌ی دریا کنار از دست رفت
گفتم ایدل بهر سال فوت او / سالماهی جوکه یار از دست رفت
یاری اندر جمع ما سر کرد و گفت / بهر تاریخش (بهار ازدست رفت)

۱۳۶۰+۱۰=۱۳۷۰ قمری

جدال با نفس

رفتم که بدوزم دهن بی ادبی را
مغلوب کنم شهوت شهرت طلبی را
تا کور شود دیدهٔ خود بینیم ایدوست
در دیده کنم خاک، غرور نسبی را
اسباب تعین شده عنوان ادب هم
رو تا که ببندیم دکان ادبی را

زن و مرد

تفضیل مرد بر زن و ترجیح زن بمرد
افسانه است و عرصهٔ دعوی در آن فراخ
آنان دو شاخه‌اند ز یك اصل و پر برست
بستان اجتماع ز پیوند این دو شاخ

حسد مرد

از حسد زن فزون بود حسد مرد
وین سخنی بس مسلم است و مبرهن
مرد نخواهد که هیچ مردی ازین پیش
جسته بود راه در حریم دل زن
زن نکند آرزو جز آنکه ازین پس
مرد عزیزش ازو بود نه ز رهزن

بادام تلخ

اگر در لندن افتد ور به بلخست زن ای گل شاخهٔ بادام تلخست
بهنگام شکوفه روح پرور ولی وقت ثمر الله اکبر

و خدا زن را آفرید[1]

کیهان خدا بمرد نخستین ز مهر گفت[2]
کز آرزوی خویش سخن گوی مرمرا
از من بخواه آنچه بخواهد دلت که هست
فرمانبری مطیع ، قضا و قدر مرا
گفتاکه خواهش دل من مبهم است و نیست
ز امال ناشناخته اکنون خبر مرا
دنیا بزرگ و خواسته بسیار و من غریب
گردد عنایت تو مگر راهبر مرا
اما از آنچه در سر من موج میزند
گویم کنایتی و تو دانی دگر مرا
چیزی نظیر آینه خواهم که بی دریغ
گوید که چیست حسن و چه باشد هنر مرا
رخشنده مشعلی که فرا راه دارمش
تا در شب سیاه نباشد خطر مرا
خواهان دایه‌ بی عجبم من که روز و شب
چون کودکی مریض کند خشك و تر مرا

۱ـ عنوان مأخوذ از نام فیلمی است .
۲ـ موضوع این‌قطعه مقتبس ازآثار خارجی است ولی‌تقریباً مضمون کلیه‌اشعار ازخودحقیر.

جویای چشمه‌ایست دل من که آب او
جان پرورد بسان نسیم سحر مرا
مشتاق نغمه‌ایست وجودم که شور او
از نعرهٔ زمانه کند بی خبر مرا
بازیچه‌یی بدیع که سرگرمی آورد
چون خم شود ز بار مصائب کمر مرا
تلخست حرف حق وانیسی دروغگو
باید کز او شود دل و جان پر شکر مرا
از نرمی و درشتی وز حیله و صفا
مخلوقکی عجب گذرد در نظر مرا
کز خنده قهر جوید و از گریه آشتی
هر دم بعشوه‌یی ز در آید بدر مرا
حیلتگری ضعیف و نوازشگری لطیف
تا حفظ روح بخشد و نور بصر مرا
گرمی فزای و انجمن آرای و عطربیز
هم در سفر موافق و هم در حضر مرا
در پیش رو چو گلبنی آراسته بناز
در زیر سر چو بالشی آکنده پر مرا[1]
با قصه‌های دلکش و گفتارهای نرم
خوش خوش برد بعالم رؤیا مگر مرا
یا با دروغ راست نما یا براستی
گوید که خواهد از دو جهان بیشتر مرا
نوشابه‌یی که خواب فراموشی آورد
چون زهر عقل و هوش دود در جگر مرا

۱- گر نبود بالش آکنده پر   شیخ اجل سعدی شیرازی

مجموعه‌یی از آنچه فرو خواندمت بجوی
خواهی نشاط روح ببخشی اگر مرا

مرد این ترانه گفت وجهان آفرین شنید
خندید از آن حماقت و زن را بیافرید

دوست شهرت پرست

در عرصهٔ تعارف و جولانگه خیال
نام مرا و نام ترا اختلافهاست

نام من اوفتاده بچاه از فروتنی
نام تو برکشیده بچرخ از گزافهاست

وین را مخالفت نتوان خواند ای عزیز
گر با توام بصورت و معنی خلافهاست

تو راه لاف پوی و فرا پیش‌رو از آنك
دنیای من بریده ز دنیای لافهاست

عشق راهنما

عشقی خواهم که رهنمایم باشد
در بند بلا گره گشایم باشد

برتر ز خدا نمی‌شناسم چیزی
من بندهٔ عشقی که خدایم باشد

پیری و هزار عیب شرعی

عشق است وجنون رشتهٔ پای من و دل
دیدار پریرخان دوای من و دل

پیری و هزار عیب شرعی گویند
این نیز یکی زعیبهای من و دل

آرزوی پیران

از روزن دیده جستجوها دارم		از عمر گذشته گفتگوها دارم
پیری نه زمان عشقبازیست ولی		دل نعره زند که آرزوها دارم

رثای مرحوم وحید دستگردی

ما را هوای دید و سر بازدید نیست
قفل زبان بستهٔ ما را کلید نیست
با عالم سکوت چنان خو گرفته‌ام
کز عالمم توقع گفت و شنید نیست
یا در زمانه منظرهٔ دیدنی کم است
یا دید نیست جمله و توفیق دید نیست
ماتم رسیده‌ام من و ماتمرسیده را
عید ار ببارد از در و دیوار عید نیست
ما را دگر بمحفل شعر و ادب مخوان
کان کس که جان بمحفل‌ما می‌دمید نیست
گرمی فزای انجمن ما وحید بود
اکنون ز انجمن چه ثمرچون وحید نیست
ابر سیاه مرگ برآن آفتاب فضل
چونان فکند سایه که نورش پدید نیست
تشویق کرد و معرفت افزود و ره نمود
ما را پس از وحید بکس این امید نیست

در من ز بعد مرگ تو ایجان معرفت
شور و سرور مرد و نشاط و نشید نیست

ایسیل فتنه کاخ ادبرا فرو نورد
کانکس که بود پیش توسدّی سدید نیست
او باب فضل و قفل سخنرا کلید بود
در جمع ما و عالم معنی وحید بود
ای پیر سر سپید که در خاك خفته‌یی
مانند جان عزیزی از آن رخ نهفته‌یی
از نغمهٔ بلند تو در خاکدان دهر
بیدار شد جهان و تو در خاك خفته‌یی
گویم مگر تهی شده دریای معرفت
از بس گهر بمثقب اندیشه سفته‌یی
در پیشگاه عدل الهی ز خوی خوش
چون سرو سربلندی وچونگل شکفته‌یی
صاحبدلان ز یاد تو غافل نیند از آنك
در دل نشسته‌یی اگر از دیده رفته‌یی
ایخاك تیره مشعل فضل و کمال بود
این نور پاکرا که تو در بر گرفته‌یی
زانجا سعید آمد و زینجا سعید رفت
ما را بجا گذاشت وحید و وحید رفت

دشمنان من

این خدا این طبیعت این تقدیر | با من آخر چه دشمنی دارد
چه پدر کشتگی میانهٔ ماست | کز سرم دست برنمیدارد

گریه بعد از خنده

زندگی پای تا بسر رنج است / ای خدای من این چه زیستنی است
گریه خیزد ز خنده تا دانی / پس هر خنده‌یی گریستنی است

پرسش از خدا

خدایا با تو دارم ماجرائی / اگرچه حاصلی زین ماجرا نیست
به‌باد افراه عمری سخت کوتاه / چرا باید بدوزخ جاودان زیست

صبر و تحمل

دامن صبر و تحمل چاك شد / زین سپس دامان غم را چاك کن
شام غمرا با صبوری نور ده / اشك خود را با تبسم پاك کن
از بهار از باده از عشق از صفا / گفتگوها با دل غمناك کن
تا ز هر خارت دوصد گل بشکفد / فطرت افزون طلب را خاك کن
از حسد ازکینه ازحرص ازغضب / تا توانی لوح دل را پاك کن

مژگان دامنگیر

هر که‌را سودای آن گیسوی دامن‌گیر نیست
گر همه دیوانه باشد قابل زنجیر نیست
روی گل زیباست‌گر پیرش ببیند ور جوان
جسم من گر پیر باشد آرزویم پیر نیست
داستان عشق جزئی از کتاب انبیاست
وین کتاب آسمانی را رهِ تفسیر نیست

جذبه‌ها در دیدهٔ زیبا نگاهان دیده‌ام
هیچ‌دستی همچو مژگان تو دامنگیر نیست
عشق زیبا را ببین ای‌جان که پیش اهل دل
در میان زشت و زیبا آنقدر توفیر نیست
من مسلمان کافرم گو کافرم خواند حریف
فاسقان را وحشتی از تهمت و تکفیر نیست

راز سربسته

راز سربسته که از دل بزبان آمده است
بوده جان من و اکنون بدهان آمده است
داستان غم دل بوده و شرح شب هجر
روزی از ما سخنی گر بمیان آمده است
هوس هستی جاوید چسان خواهد کرد
آنکه زین هستی محدود بجان‌آمده است[1]
رانده از باغ عدم گشته بزندان وجود
کودك از آن بجهان گریه‌کنان آمده است
شد بسر رانده وپا در خط هستی نگذاشت
طفل بیچاره بدین سان بجهان آمده است

ایلیته

زانجا که در قلمرو اخلاق از حسد
خوئی بتر نباشد و چیزی بتر نبود

۱ــ در اصل «هستی ده روزه» بود که با هفتاد سالگی سازشی ندارد .

این خوی ناپسند نشد چیره بر دلم
جز آنزمان کز اوم گزیر و گذر نبود
بر چند چیز و چند کسم من حسود وحیف
کم قدرت قناعت ازین بیشتر نبود
برصوت خوب و صورت زیبا وخوی خوش
حسرت برم که هیچم از آن شاخ ، برنبود
بر جاه و مال و بر زن و فرزند مقبلان
حاسد شدم اگر چه حسد را ثمر نبود
بر جسم سالم و سر پر مغز و روح پاك
گشتم حسود و خرده بر این مختصر نبود
بر عالمی خبیر و بدانشوری خطیر
کامروز نامور شد و دی نامور نبود
برآنکه از وصال شکر بوسه دختران
دارد نصیب و بهره مرا زان شکر نبود
بر شاعری که شهرت ناپخته شعر او
تا چین رسید و شعر مرا این سفر نبود
بر هیچ مایه‌یی که ز تبلیغ زید و عمرو
افسانه در هنر شد و او را هنر نبود
بر مالکان گلشن و بر صاحبان کاخ
بر آنکه هیچ بود اگرش سیم و زر نبود
بر آنکه یافت گنج و در آن ره نبرد رنج
یا رنج برد و ارزش رنج آنقدر نبود
برآنکه کامران شد و حقی چنان نداشت
برآنکه با خطر شد و او را خطر نبود[1]

۱ـ خطر : عظمت و مکانت .

بر طالع بلند حریفان ره شناس
ورزم حسد که طالع من راهبر نبود
برجوکیان سند و ریاضت کشان هند
گر کارشان سزای حسد بود ور نبود
بر آنکه غیر خدمت و نیکی بنوع خویش
راهی دگر نجسته و کاری دگر نبود
بر آنکه جز تجاوز و دزدی و قتل نفس
شوری بدل ندیده و شوقی بسر نبود
برقاتلی که خنده زند بر طناب دار
یعنی که مرگ در خور بیم و حذر نبود
جز این قلیل مایه که درخورد ذکر نیست
طبع مرا ز رنگ حسادت خبر نبود

نخستین دیدار با پروین بامداد

بوقت صبحدمان کوکبی فروزانرا
بخواب دیدم و خوابی عجیب شیرین بود
چو بامداد سراپرده برکشید بکوه
عیان شد آنچه سزاوار مدح وتحسین بود
بغمزه دیدهٔ بیخواب آسمان میگفت
که آن ستارهٔ مهر آفریده پروین بود

پاسخ پروین بقطعهٔ بالا

بزم شعر شبی دیده آشنا کردم
بطلعتی که بدل آشنای دیرین بود

بشام تیرهٔ عمرم دمید پرتو روز
ستاره‌یی که سزاوار مهر پروین بود

بیال شعر درخشان آسمانی خویش
جمالش آینهٔ جان مهر آئین بود

چه شورها که ببرق نگاه می‌انگیخت
بیان و لهجه و لبخند او چه شیرین بود

اگر چه چهرهٔ پرچین و موی سیمین داشت
هنوز هم بخدا رهزن دل و دین بود

ازین مشاهده چنگک دلم بدیده سرود
که بر بلندی بخت تو شاهدم این بود

نخ و سوزن

همچو سوزن برهنه باش ایدوست — تا بپوشی لباس برتن خلق
نخ صفت خادمی فروتن شو — تا بود منتت بگردن خلق

☆ ☆ ☆

پیروی کن چو رشته از سوزن — تا که خیرت بچار سو برود
کمترین سود آن سلوك اینست — که توانی بجای و او برود[1]

بوسه انگیز

چو دورست از لبم دامان دستت — رها کن تا که پایت را ببوسم
سراپا بوسه انگیزی خدا را — بگو با من کجایت را ببوسم

۱ــ مضمون این قطعه محصول اندیشهٔ همسرم «ایران» است و با اینکه موضوع از جملهٔ افکار زنانه است و بایستی مثلا مادرم «ژاله» آنرا ساخته باشد برای خاطر ایران عزیز، از نظم آن دریغ نورزیدم.

گوناگون

بازگشت شاهنشاه[1]

بفرخی ز سفر شاه سرفراز آمد
هزار شکر که آن جان رفته باز آمد

ببر بخسته دلان مژده ای نسیم صبا
که خسرو آمد و با لطف دلنواز آمد

سبک چو بوی گل آن سرو نازنین سایه
بدوش باد صبا سوی ما بناز آمد

پس از تفرج دنیای نو خدیو جوان
بزادگاه کهنسال خویش باز آمد

سزا بود که زمین بر فلك سر افرازد
کز آسمان بزمین شاه سرفراز آمد

کسی که مایهٔ امید و سربلندی ماست
بسر بلندی و عزت ز در فراز آمد

ز رازها که بدل موج میزند مخروش
شهی که هست شناسای اهل راز آمد

ز دور دست دعا گیر و قصه کوته کن
که شاه بنده نواز از رهی دراز آمد

۱ـ بازگشت شاهنشاه ازنخستین سفر خود بامریکا .   ۱۲ دیماه ۱۳۲۸

مهر ایرانزمین[1]

اگر ایران بجز ویرانسرا نیست / من این ویران سرا را دوست دارم
اگر تاریخ ما افسانه رنگ است / من این افسانه‌ها را دوست دارم
نوای نای ما گر جانگدازست / من این نای و نوا را دوست دارم
اگر آب و هوایش دلنشین نیست / من این آب و هوا را دوست دارم
بشوق خار صحراهای خشکش / من این فرسوده پا را دوست دارم
من این دلکش زمین‌را می‌پرستم / من این روشن سمارا دوست دارم
اگر بر من ز ایرانی رود زور / من این زور آزما را دوست دارم
اگر آلوده دامانید اگر پاك / من ای مردم شما را دوست دارم

همبازی اردشیر دراز دست

از کودکی اردشیر ثانی / خوشخوی‌وسلیم‌ومهربان‌بود
آثار دلیری از جبینش / با نور فروتنی عیان بود
همبازی خردسال او لیك / در لافزنی سبك عنان بود
دوران صبی گذشت‌وروزی / او شاه شد این یکی سپهبد
او شاه شد این سپهبد اما / شاهی نیکو سپهبدی بد
در انجمنی شبی بمستی / گفتش که من از بلا نترسم[2]
آن شیر شکار تیز چنگم / کز صولت اژدها نترسم
گر رنجه نسازم ایزدانرا / از شاه نه کز خدا نترسم
شاهش بشکوه پادشاهان / داد از ره عاطفت پیامی
کزحشمت‌ماست‌گرتوداری / در دیدهٔ خلق احتشامی

۱ـ این‌قطعه شعر دراواخر ۱۳۲۰ که همه چیزماموهون ومعروض بی‌احترامی بیگانه‌پرستان بود گفته و منتشر شد .

۲ـ حرف «ش» در «گفتش» ضمیر اضافی است چنانکه میگوئیم فلانی امروز آمدش اینجا و این حرف در شعر فراوان بکار رفته است .

دورست زشانم این سخن لیک   من پادشهی جهان پناهم
همبازی اردشیر نامی   بودی تو ، من اردشیر شاهم
هان گر تو بگوئی آنچه خواهی   من هم بکنم هر آنچه خواهم
آنکه بدو چشم خویش بینی   کز شاه بترسی از گدا هم

شکرگزاری از پاکستان

نسیما خیز و شورافزا پیامی   بایران دوستان ز ایرانیان بر
ز فرزندان این کشور سلامی   بپاکستان و پاکستانیان بر
ثنا خوان شو بر آن مرز بهشتی
که ایمن باد از بیداد و زشتی
نثاری ای نسیم نافه گردان   برافشان محفل روحانیان را
درودی از در آزاد مردان   ببر آزاده پاکستانیان را
بگو با آن برادر زین برادر
که ای از صد برادر مهربان‌تر
درین پیکار مرگ و زندگانی[1]   که بادا دست داور یاور ما
شدند آزادگان چونانکه دانی   جوانمردانه یاری گستر ما
شما هم راه حق کیشی گرفتید
بسی بر دیگران پیشی گرفتید
سرود مهر و وحدت ساز کردید   شما ایدوستان هندوستان هم
کتاب حق پرستی باز کردید   شما ، آزاد مردان جهان هم
ولی مهر شما رنگی دگر داشت
نوای دوست آهنگی دگر داشت

۱ــ در موضوع ملی شدن نفت .

اگر ما را در این پیکار جانکاه
شکست افتد شکستی بیدوام است
که جنگ حق و باطل خواه و ناخواه
حق انجام است و این ما را تمام است

چه بیمی هستی از کف دادگان را
چه باك از نیستی آزادگان را

الا تا کج نپنداری که ایران
بحمدالله قوی هست و زبون نیست
زبونی نیست در کار دلیران
دلیران را هراس از سیل خون نیست

ندارد بیمی از مرگ آنکه داناست
ور از مردن نپرهیزد تواناست

۲۰ خرداد ۱۳۳۰

دعای کورش

در خوابگاه کورش اکبر نوشته بود
کای دادگر ز درگه لطفت مران مرا
پیروزیم نصیب کن اندر نبرد لیك
بر دشمن شکسته، مکن سرگران مرا
تا نشکند حماسهٔ پیروزیم دلی
خود بین مساز در صف جنگاوران مرا
تا بار من گران نشود از مدیح خلق
یا رب مکن ز جمع سبك باوران مرا
لرزم بخود چو خواند مسکین ثنا گری
دارای دهر و خسرو صاحبقران مرا
راهم مده بساحت خود بینی و غرور
ایمن کن از گزند تملقگران مرا
در حد خویش خادم خلق است و باك نیست
گر چون خودی شناسد اشتر چران مرا

ستمگر و ستمبر

ای ستمگر ای ستم‌بر ای توانا ای ضعیف
ای درست ای نادرست ای پاکدامن ای پلید
زین سرای رنج و راحت رخت و بخت خویشرا
با مراد و بی مراد آخر برون باید کشید
هردورا بر تخته بگذارند چون مهلت گذشت
هردورا پیمانه پُر سازند چون نوبت رسید
از خدا برگشتگان در روز محشر روسیاه
با خدا پیوستگان در پای میزان روسپید
آن بسان اشك بلبل بود و برگلبرگ خفت
این برنگ دود گلخن بود و درظلمت خزید
یا قیامت راست است آنسانکه باید یا دروغ
روزی آخر وا شود این قفل ناپیدا کلید
گر قیامت راست باشد وای برکج رفتگان
تا ببینند آشکارا آنچه نتوانی شنید
ور حدیث راستان استغفرالله شد دروغ
هردوان رفتند لیك این با امید آن نا امید
این یك از پا تا بسر خوف آن زسر تا پا رجا
خفتن آن شام ماتم رفتن این صبح عید
ریشهٔ آن سخت محکم بود بس مشکل گسست
رشتهٔ این تار یکتا بود و بس آسان برید
آن یك ازکالای بیدینی بجز خسران نبرد
وین یك ار سودی نبرد از دین زیانی هم ندید
آنچه پیدا بود برما گشت پنهان زیر خاك
تا چه بیند آنکه هست از دیدهٔ ما ناپدید

مگذار

ایدوست درین شب‌سیاهم مگذار
از بهر خدا چشم براهم مگذار

تا دیده فرو بسته ز دنیا بروم
درحسرت‌آخرین نگاهم مگذار

مرگ درخت

شنیدم که عباس شاه بزرگ
که تاج و نگین یافت زاوگوهری

فرا گرد ایران بگردید و دید
سزاوار کشور خدا کشوری

نشستنگهی درخور گاه خویش
طلب کرد خسرو ز هر مهتری

سر انجام زی اصفهان برد رخت
برازنده بومی بهشتی بری

بپرورد آن شهر فرخنده را
چنان کو سزد از جهان داوری

«پی‌افکند بس کاخ‌های بلند»
بهر کاخش اندر ز جنت دری

بمیدان شه بر دو مسجد بساخت
چو دو پاره الماس بر افسری

درختان با رنگ و بو کاشتند[1]
بدستور دارا بهر معبری

نو آئین پلی کرد بر زنده رود
بفرمان شاهانه فرمان بری[2]

همان از در خسروان ساختند[3]
براین سوی پل راه بهناوی

ز دو سوی او آبهای روان
صفابخش ورخشنده چون کوثری

بسی آبدان در دل شاهراه
بهم بسته با جوی جان پروری

ز هر آبدان جسته فواره‌یی
که وصفش فزون آید از دفتری

در آن ره یکی جشن با آفرین
بپا کرد فرزانه خدمتگری

در آمد به خرگاهی آراسته
خدیو زمان با بلند افسری

همایون‌درختی سبك سایه‌کاشت[4]
بدامان جو با گران لنگری

۱ـ رنگ و بو کنایه از گل و میوه است .

۲ـ منظور الله‌وردی‌خان و پل سی‌وسه چشمه است .

۳ـ اندر : شایسته ، درخور .

۴ـ سبك سایه کنایه از نوخاستگی است یعنی نهال جوان واندك سایه.

به آئین ایران خدا همچنان / نهالی جوان کاشت هر چاکری
یك اندرمیان گلبنی تازه روی / نه گلبن بنام ایزدان دلبری
خیابان شد از سایه‌گستر درخت[1] / بهشتی ، بهشت آفرین منظری
نهال شه از دولت شاه یافت / دگرگونه زیبی دگرگون فری
شد از بخت دارای بیدار بخت / نوان شاخه‌یی دار بالاوری[2]
درختان ز دو سوی و او درمیان / چو در خیل رومی سپه قیصری
فلك بر سرش گشت و او قرنها / بجا ماند چون آهنین محوری
که از شوق دیدار ایران سپاه / سر افراز در پرنیان معجری
که از ننگ آن شاه برگشته بخت[3] / سرافکنده چون شرمگین دختری
گهی بر فلك گردن افراشته / که دارای گیتی است کند آوری
جهان کدخدا نادر تاج بخش / که جان یافت زاو محتضر کشوری
گهی برده در سایهٔ چتر او / کلاه کیانی بلند اختری
وکیل آنکه کم دیده چشم سپهر[4] / بآئین تر از او جهان داوری
براین شیوه ماند آن برومندشاخ / عروسانه در زمردین چادری
ندانم چه پیش آمدش ناگهان / که نه برگ ماندش بجا نه بری
بدوران ما آن تناور درخت / چنان شد که بی مایه نیلوفری
نه از فرّ او جذبه‌یی در دلی / نه از بال او سایه‌یی بر سری
تو گفتی سراپای او سنگ شد / ز افسون پتیاره جادوگری
چه آسان خریدار شد مرگرا / مگر بودش از مرگ ناخوشتری
برآنم که از رنگ ماننگ داشت / چو از ناسزا دختری مادری
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / غلط گوید و گفته هر شاعری
سرانجام آن شاخ دیرینه سال / چنان شد که انجام هر جانوری

۱ـ خیابان چهار باغ .
۲ـ دار : درخت
۳ـ اشاره به شاه سلطان حسین صفوی است.
۴ـ کریم‌خان‌زند وکیل‌الرعایا .

بمرد و بمردست هر زنده‌یی چه روباه لنگی چه اسکندری
چو هستی پیام‌آور نیستی است چرا دل نهی بر پیام آوری

اصفهان تیر ماه ۱۳۲۳ خورشیدی

شکرگزاری کودك

پدری خوب و مهربان دارم که‌سراپا محبت است‌وصفاست
علم او سعی او و همت او گرمی افزای آشیانهٔ ماست
دل پرازعشق اوست دربرمن سایه‌اش کم مباد از سر من
مادری ماه مادری دارم که وجودش چراغ‌راه‌من‌است
گر گناهی کنم ز نادانی مهر او برتر از گناه من است
با زبان فرشتگان آنماه کندم از خطای خویش آگاه
نان من تازه‌است وآبم خوش وانچه خواهم زبیش وکم‌دارم
خانه آماده جامه پاکیزه برچه حسرت برم‌چه غم دارم
پدر و مادرم بهشت منند روشنی بخش سرنوشت منند

ماه بانو

سلامی چون نسیم آشنائی بدان گلزار مهر و پارسائی
بدان طاوس زیبای بهشتی بدان مجموعهٔ نیکو سرشتی
مهین بانوی خوشخوی دل افروز که مهبانوش خواند شوهر امروز
نجیبی مهربانی نازنینی بباطن همچو ظاهر دلنشینی
گل گلزار شمس آن نازنین مرد که در جمع جوانمردان بود فرد
جناب شمس دانم غم ندارد که ماهی چون تو درکاشانه دارد
زنی؟ زن نه که یکدنیا فرشته ز نور ماه و عطر گل سرشته
گرامی شوهری با فر و تمکین چه نیکو خانه‌یی‌زن‌آن‌ومرداین

تو خوبی خواهر من شوهرت هم — چه گویم بیش ازین والله اعلم
مبارك بادت ای گلچهره این نام — روا بادا ازین نامت همه کام
خوشا ماهی که بانویش تو باشی — خوشا باغی که شب‌بویش تو باشی
تو شمع جمع و مهبانوی شمسی — فروغ بخت در مشکوی شمسی
وجودت مجمع لطف و نکوئی است — ز خوبی‌ها یکی هم خوبروئی‌است
برخ روشن بگو هر تابناکی — خدایت دوست می‌دارد که پاکی
تویی گل دخترت گل مادرت گل — فرو می‌بارد از بام و درت گل
دلارا دختری چون چشمهٔ نور — که چشم بد ز روی خوب او دور
فرح‌زا مادری خوش‌آب و خوش‌گل — ز پا تا سر ، صفا ، سر تا بپا دل
ندانم بازم این دولت دهد دست — که باشم با شما خشنود و سرمست
اگر قسمت چنین شد ایخوشا من — وگرنه بی‌نوا دل بی‌نوا من

یکی از خصال کریم‌خان

شنیدم که یکروز دارای زند
که بختش قرین بود و تختش بلند
یکی انجمن ساخت ز ایران سران
سخن رفت از کارهای گران
تملق گران گردن افراختند
ز اوصاف او قصه‌ها ساختند
از آن تیرگی شاه روشن نفس
سته گشت و غرش کنان گفت بس
مسازید ازین بیش خودبین مرا
مخواهید گمره‌تر از این مرا
مرا حسنی ار هست هم عیبهاست
از آنرو که بی‌عیب مطلق خداست

گرم پرده بر عیبها گسترید
بمن از پدر کشته دشمن ترید
یکی گفت فرمان جهاندار راست
ولی گر نرنجد ز گفتار راست
تنش زورمندست و برنده تیغ
رعیت نمی‌ترسد از او دریغ
چو این قصه دارای ایران شنفت
بدان داستان زن بخندید و گفت
رعیت گر از ما نترسد چه غم
که از او نترسیم ما نیز هم
گر او را بدل نیست بیم از کریم
مرا هم بخاطر ازو نیست بیم
نه او ترسد از ما و نه ما ازوی
درین عرصه زور آزمائی مجوی

✡ ✡ ✡

مپندار کاین پاسخ از طیبت است
که درجی گرانمایه از حکمت است
غرض آنکه در طرف این شاهراه
ز انبوه مردم جدا نیست شاه
همه آفرین گوی یك کشورند
یکی روح در گونه‌گون پیکرند
از آنرو نترسند اینان ز من
که ترسان نباشد کس از خویشتن
درود خدا بر دل پاك او
پر از نور حق نازنین خاك او

فری باد بر داور ملك جم
که آن خصلتش هست وزان بیش هم

خداوند ما را خدا یار باد
جهاندارش از بد نگهدار باد

تملقگر از درگهش دور به
کج اندیشه را دیده بی نور به

کسی را سزد نام کشور خدا
که خود را نداند ز مردم جدا

من هم سخنی دارم

در صحبت گلرویان جا در چمنی دارم
با اینهمه‌گل ایدوست خوش انجمنی دارم

صد گونه سخن گفتند شیرین دهنان اما
با خویش نمی‌گویند من هم سخنی دارم[1]

پاسخ یحیی برمکی بهارون الرشید

شنیدم که در ضبط ملك خراسان — چو دوران فضل بن یحیی سرآمد
بدانجا علی بن عیسی بن ماهان — کسی گشت ودود ازخراسان برآمد[2]
بشدخویش وبیگانه فرمانرواشد — امان رخت بربست وطغیان درآمد
به یغما سپردند مر خاورانرا — که یغما شکن رفت ویغماگر آمد .

۱ـ با جمعی کثیر از دوشیزگان شاگرد خویش بباغی در سلطنت‌آباد رفته و از غذای هریك از آنان لقمه‌یی خوردم آنگاه آنانرا آزاد گذاشتم تا روز خود را بخوشی سپری سازند و این قطعه را موقعی گفتم که آنها همگی صحبت میداشتند و در حقیقت نیوشنده‌یی جز من نداشتند .

۲ـ کسی : کسیل ، فرستاده .

خراسان‌درآتش فرورفت وزانجا / روان شد به بغداد سیل عطایا
قوافل همی رفت و اندر قوافل / گرانبار بود از عطایا مطایا[1]
علی‌بن عیسی بدربار هارون / فرستاد گنجی گرانسنگ و شایا
چوهارون مرآن‌گنج افسانه‌سانرا / عیان دید و آگه نبود از خفایا
به یحیی نظرکرد و با طعنه‌گفتش / که ای بر ضمیر تو روشن قضایا
بدوران فرزندت این‌گنج و نعمت / کجا بود ؟ گفتا بخانهٔ رعایا[2]

تملق پیشگان

شنیدم من که در ادوار پیشین / کریمی بود و مالی داشت بی‌مر
گشاده خانه بر درویش و منعم / نهاده سفره بر دیندار و کافر
بجوشیدند بر آن خوان یغما / تملق پیشگان از بام و از در
یکی گفتش تویی برتر ز سقراط / که ازحکمت‌گشایی برجهان در
تو در صورت طرازی به ز بهزاد / تو در پیکر تراشی به ز آزر

✿ ✿ ✿

تبسم کرد و با طیبت چنین گفت / به مداحان خود مرد خردور
توشمع‌خوان، توماه‌دان، توخورشید / تو ابرم گو ، تو دریا و تو گوهر
توام میخوان جهانگیرو جهاندار / توام میگو فلك جاه و فلك فر
ولی من خویشرا بهتر شناسم / که مردی منعمم نه چیز دیگر
دلیری نه ، هنر نه ، علم و فن نه / چه‌دارم پس؟کمی بخشش‌کمی‌زر
نکو دانم که آن اوصاف عالی / خدا را می‌سزد والله اکبر

سپهبد حسن

مملکت با کفر باقی ماند و با ظلم نه
این‌حدیث ازمصطفی یاخاندان مصطفاست[3]

۱ـ مطایا : شتران . ۲ـ جواب یحیی این بود : در خانهٔ صاحبانشان .
۳ـ حدیث نبوی است .

شاه مردان شیر حق با شاکیان شام گفت :
رهنمای ظلم و عُدوان عجز و تسلیم شماست

شکوه از بیداد بر باید نه از بیدادگر
کانکه خاموشی گزیند جاش خاموشی سراست

تیره اختر کشوری کِش ظالمی فرمانروا
نیکبخت آن سرزمین کِش داوری عدل آشناست

دادگر شاهی است ایران را خدایش یار باد
خسرو عادل به زعم من فرستادهٔ خداست

پیش بین شاهی که از آرامی و تدبیر او
مملکت آزاد و ملك آباد و مردم در رخاست

شاه چون شد عادل و مردم نواز و رهشناس
کشور آبادست و مردم شاد و دولت در نماست

ذوب آهن شد میسر ، رود کارون شد مهار
وین یکی از کارهای نیك آبادی فزاست

نام ارباب و رعیت جزئی از افسانه شد
با ارادهٔ شاه واین از خوشترین افسانه‌هاست

مس طلا گردد بدست داور عدل آفرین
شاه مردم دوست درهرجا که باشد کیمیاست

شهریار کشور دلهاست شاه مهربان
شاه ما در سینهٔ صاحبدلان صاحب سراست

✡ ✡ ✡

قصه‌یی تاریخی اکنون گوش کن تا بنگری
عرصهٔ خود کامی و جولان ظالم تاکجاست

خطهٔ مازندران در عهد اسپهبد حسن[1]
در بلا افتاد و ملك از دست ظالم در بلاست
هر کجا او را گذرگه بود گورستان شدی[2]
خیمه‌گاهش بی‌سخن گفتی که‌دشت کربلاست
مرسپهبد را وزیری بود ایمان سوخته
انتظار نیکی از مردان بی‌ایمان خطاست
مرزبان نامی[3] کزاوشدغرق شیون مرزوبوم
آتش‌افروزی‌کز او دود از نهادِخلق خاست
چشم بینا داشت اما دولت بینش نداشت
بس کساکشِ‌آرزودرپیش و وجدان‌درقفاست
روح سرگردان او گمراه وفاسدشد ازآنك
پیروان فاسد شوند آنجاکه فاسد پیشواست
شدستم پرور که بازار عدالت کاسد است
شد تملقگر کـه کالای تملق پر بهاست
خانه پرداز امیران زیـرو بالا ساز ملك
جز تملق‌چیست ؟ گرگوئی‌ستم‌گویم‌خطاست

۱ــ سپهبد حسن‌بن قارن که در صفحهٔ ۱۰۹ مجلد دوم تاریخ طبرستان راجع باو نوشته شده : هیچ پادشاهی از وی بخشنده‌تر نبود اما در سیاست و حکم نیز چنان بود که برهیچ گناه عفو نکردی و بر حقیرتر جرمی از آن بندگان وقوف یافتی البته زنده نگذاشتی و عقوبت او بچوب زدن بودی تا مثل است بطبرستان که فلان را چوب حسنی می‌باید ودر مدت ملك او شبانروز هیچ آفریده از معروف و مجهول و اسفاهی (سپاهی) و رعیت آسوده نبودند .

۲ــ بهر منزل که یکماه بنشستی گورستانی پدید آمدی از بس کشتگـان او بـدان موضع دفن کردندی (صفحهٔ ۱۰۹ همان کتاب) .

۳ــ وزارت خویش بمر زبان کیا نام داد کـه عمید آمل بـود . بعد پنج شش ماه او را بگرفت وبا سگ در جوال کرد وعقوبت‌ها دادند همان صفحه .

پرده‌دار ظلم‌وشوق افزای ظالم کیست کیست
جز تملقگر که ازوی کاخ گیتی برصداست

خودتو گفتی کان صدارت‌وان مهی‌وان دست‌زور
تا جهان برپا بجای و تا فلك برجا بپاست

چشم او درخواب و چشم آسمان بیدار بود
نورحق اینجاست آوخ دیدهٔ حق‌بین کجاست

دیر گیر و سخت گیر است انتقام کردگار
شك مکن درعدل حق گر دورظالم دیرپاست

***

ناگهانش آتش خشم سپهبد درگرفت
گوشمال اشقیا خوشتر بدست اشقیاست

باسگانش بی محابا درجوال افکندوکوفت
تا ببیند ناسزا کانش عمل اینش جزاست

سخت سکجان بودجان برداز سگان خشمگین
تا بداند کاین جهان پرسشگه چون‌وچراست

بعد چندی رفت‌وزی پیرطریقت شکوه برد[1]
کز جهانداران چنین حق ناشناسی‌ها رواست؟

گفت: بد بودت مگر سامان خدمت گفت: خوب
گفت: کج بودی مگر درکار دیوان گفت: راست

هرچه را فرمودکردم هرچه‌را میخواست شد
بر صفای من خدای عالم و آدم گواست

۱ـ در آمل مسجدی معروف باخباری بود و پیری متدین آنجا نشستی مرزبان دعوی مریدی او داشت در ایام نکبت نزد وی رفت که حال من می‌بینی؟ پیر گفت چه کردی؟ گفت من برای او آن‌کردم که بهمه جهان کسی نکند به‌نیك خدمتی و امانت، پیرفرمود «نزدآن‌کسی رو که نافرمانی دید وازنعمت نکاست»، مرزبان از پاسخ اوبگریست ودرهمان واقعه‌هلاك شد ... فرزندان اورا نیزبکشتند. نقل باختصار ازصفحه۱۱۳ تاریخ طبرستان که با اهتمام مرحوم عباس اقبال تصحیح و چاپ شده است.

حکم حاکم واجب آمد امر خالق مستحب
کان عیانست این نهان آن برزمی این برسماست

بانگ برزد پیر و گفتا شرم بادت زین حدیث
کانچه راکردی گنه بود آنچه راگویی خطاست

دست امثال تو این کاخ بلند آثار را
گشت بانی وین زمانت شکوه زان عالی بناست

ملك پر غوغا ، سپهبد بی‌رضا ، مردم نژند
حق شناسی از که خواهی ازکه تاگویم رواست

نا امید از شاه و ترسان ازخدا شرمین ز خلق
این عقوبت خود سزای مردم ناپارساست

جورکیش وجورکش را آخرین منزل یکی است
اندرین عالم ولی در عالم دیگر جداست

نیست شد یا نیست گردد ظالم و مظلوم هم
وانچه خواهد ماند برجا دفتر اعمال ماست

عمر اقبال تو پایان یافت وز کردار تو
هم رعیت خسته خاطر هم سپهبد بی رضاست

ناخدا ترسا کنونت هرچه بود از دست رفت
تاچه‌خواهی برد و درمحشرچه‌خواهندازتوخواست

گر سپهبد از تو خدمت دید و نعمت واگرفت
نزدآن‌کس‌روکه عصیان دید واز روزی نکاست

گر ترا یاد از خدا اندر توانائی نبود
آنکه دستت گیرد اندر ناتوانی‌ها خداست

***

بار دیگر زی دعا رو زانکه شاهنشاه ما
خسروی دنیا شناس و داوری کار آشناست

رهبرا ، مردم نوازا ، مهربانا ، عادلا
گر دعا گویم ترا تا دامن محشر سزاست

کاندرین دریای طوفانی که نامش عالم است
کشتی ما در امان از موجهٔ کشتی رباست

جنگ‌وخونریزیست‌درهرجاکه‌مردم‌راست‌جای
ملك ایران در پناه صلح و گیتی در وغاست[1]

آگهی؛ ز اندیشهٔ کجپوی عالم‌خوار از آنك
بمب آتش زاش در دستی و در دستی طلاست

زر فشاند لیك اصلش یك بود فرعش هزار
صلح جوید لیك لب خاموش وتوپش‌پرصداست

حق هستی نیست مر همسایهٔ او را چراك
این سپیداست‌آن‌سیه این‌ارجمندآن‌بی‌بهاست

کی است اوتا زنده ماند درجوار این از آنك
جای این کاخ بقا و جای آن خاك فناست

عالمی بی نان و بی‌جا ماند و خودبین فکر او
جمله خرمن سوز و ویرانساز شهرو روستاست

غرقه در خونست و آتش بر لب چاه عدم
آن‌ویتنام این‌فلسطین؛ چشم‌عبرت بین‌کجاست

* * *

هم تو گفتی هم تو با کشور مداران بارها
کت‌جهانداری صواب‌آمد جهانگیری‌خطاست

آتش افروزیست بیحد سهل و راهی ناروا
جنگ برپا کردن آسانست و کاری نابجاست

۱ـ وغا : جنگ .

بی‌نوا نسل بشر در عصر تسخیر فضا
بی‌سواد و بی‌مکان و بی دوا و بی‌غذاست
دیده بگشا تیره بختی بین سیه روزی نگر
تا نپنداری که جنگ وداوری آخردواست[1]

☆ ☆ ☆

منت ایزد را که شاهنشاه مردم خواه ما
صلح‌جو، سازش‌طلب، مهرآفرین، دانش‌ستاست
گفت مر نسل جوانرا خیز و مردم ساز شو[2]
بازکن آن دیده راکو بازو دردست عماست
خیز و داروئی به بیماران دور افتاده بر[3]
در جهانت مزد با من درقیامت با خداست
کشتن و ویرانه‌کردن پیش‌پای افتاده است
جان‌بده آبادکن‌کت در جهان پاداشهاست[4]
با بدان نیکست و بانیکان نکوتر شاه ما
ایزدش‌رهبرکه‌او هم رهرو و هم رهنماست
شکر نعمت نعمتت افزون کند رو شکرکن
شکرکن باری که‌خوان گسترده‌محفل باصفاست

گیسو بند

آن پری با توری ابریشمین	ساخته دامی و بر سر میزند
موی او از چشمه‌های دام او	چشمکی بس روح‌پرورمیزند
در فضای سینه بهر دام او	مرغ روحم دمبدم پر میزند

۱ـ آخرالدواءالکی : آخرین درمان داغ است .
۲ـ مردم ساز : سپاهی فرهنگ .
۳ـ سپاهی بهداشت .
۴ـ سپاهی ترویج و آبادانی .

قناعت مذموم

گفتمش من زان لب شیرین ببوسی قانعم
رم مکن از صحبتم آسوده دار اندیشه را
با نگاهی تلخ و آهنگی پر از تحقیر گفت
دوست نتوان داشت عشاق قناعت پیشه را

آزاد

بنده را «آزاد» اگر نامد کسی آزاد نیست
بلبل ار در باغ گل محبوس گردد شاد نیست
آنکه از گلزار آزادی ببویی خوشدل است
جای اگر در چشم آزادی کند آزاد نیست
مملکت را جان من آزاد کن آباد نه
زانکه آبادش کند آزادی ار آباد نیست
آنکه خون در راه آزادی نریزد مرد نه
وانکه سر در پای آزادان نبازد راد نیست
زینهار از رهزنان توده راه خود مپرس
کجروان را جز طریق کج، رهی در یاد نیست
می‌نشانندت سبك در زیر زنجیری گران
گر ترا بیمی بدل زین حزب کج بنیاد نیست
ار تو خود گردن نهی زنجیر استبداد را
جرم آن برتست بر زنجیر استبداد نیست
پیرو شه باش و با شه باش در اینره از آنك
جز بدو ما را امان زین سیل بی‌فرناد نیست[1]

۱- فرناد : پایاب ، گدار .

ویژه شاهی نوجوان کش در کتاب زندگی
نقطه‌یی تاریك نی ، افسانهٔ بیداد نیست
بنده گردد ملت ار میدان آزادی نیافت
قسمت خسرو شود شیرین اگر فرهاد نیست
الله الله دل منه بر رهزنان توده‌یی
کاخ‌حزب‌توده را جز برخیانت لاد نیست[1]
نغمهٔ حق ازگلوی ناحق ار خیزد خطاست
منظر دل جایگاه جلوهٔ اضداد نیست
پیر را گفتم طریق سر بلندی چیست گفت
جز طریق شاه مردانم رهی در یاد نیست
با کج اندیشان جهاد و با جفاکیشان نبرد
راستانرا سازشی با خیل‌کج بنیاد نیست
حق طلب‌زی، رادزی، روشنروان‌زی، پاك‌زی
بیش‌ازینت حاجتی بروعظ و برارشاد نیست
۱۳۲۴

کجاست ؟

سر منزل محبت و کوی وفا کجاست
ما را ز درد جان بلب آمد دوا کجاست
ما مستعد نشو و نمائیم ایدریغ
از برق فتنه فرصت نشو و نما کجاست
خونهای پاك در ره آزادی جهان
بر خاك تیره ریخت ولی خونبها کجاست

۱ــ لاد : پی ، بنیاد ، زیر بنا . ۴ــ اشاره بشعر خواجهٔ بزرگوارشیرازست .
منظر دل نیست جای جلوهٔ اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

گیتی اسیر پنجهٔ زور آزما شدست
یا رب حریف پنجهٔ زور آزما کجاست

ای باد صبحدم ز جهانداوران بپرس
کای رهبران جامعه راه صفا کجاست

عاجز نواز و نوع پرستید و صلحدوست
اما کجاست شاهد این ادعا کجاست

این دم ز عدل می‌زند آن دم ز دوستی
یاران تمیز بخش صواب و خطا کجاست

رزمندگان صلح طلبرا ز من بگوی
کان جنگ باکه داری واین صلح باکجاست

باشد سرای صلح مقدس بلی ولی
در گوش من بگوی که صاحب‌سرا کجاست

اکسیر دولت است مساوات بیدریغ
لیك ایعزیز معدن این کیمیا کجاست

فقر و غنا نتیجهٔ بیداد ماست لیك
آنجا که نیست جلوه فقر و غنا کجاست

آنجا که زور و زر نبود کارساز خلق
جائی بود خجسته ولیکن کجا کجاست

چون قوم ما و ملت ما قوم و ملتی
بی‌بند و بار و خود سر و پر مدعا کجاست

آزادتر ز مردم ما در بسیط خاك
بالله که هیچ نیست وگر هست ها کجاست

آنجا که تودهای وسیعش بود غیر
هر دم کنند شوری و شری بپا کجاست

آنجا که نام کشور و ناموس اجتماع
بازیچه گشته در کف مشتی دغا کجاست

آنجا که دشمنان خدا بی‌هراس و بیم
تهمت زنند و طعنه بخلق خدا کجاست

آنجا که نام نامه‌نگاران فتد بخاك
از دست بی حفاظی جمعی گدا کجاست

آنجا که سازمان بقا و فنای ملك
باشد بدست غیر ، جز ایران ما کجاست

آنجا که کودکان دبستان نشان دهند
در کار ملك اینهمه چون و چرا کجاست

آنجا که از فقیر و غنی شاه تا گدا
صد ناسزا شنیده ز هر ناسزا کجاست

گر هست کشوری که درآن خائنین ملك
باشد چنین خیانتشان برملا کجاست

آزادی ار جز این بود آخر بمن بگوی
دولتسرای این بت شیرین لقا کجاست

جز در میان ملت اغماض کیش ما
جائی اگر رواست چنین ناروا کجاست

تو متکی بقدرت بیگانه گشته‌ای
کیفر طراز متکی و متکا کجاست

خوش یکه تاز عرصه دولت شدید لیك
جولان این کمند سبکسیر تا کجاست

۱ـ این قطعه موقعی سروده شد که همه چیز ما ملعبهٔ حزب توده و راه نجات از هر سو بسته بود وآن سیه‌روزی ، وقتی خاتمه پذیرفت که شاهنشاه از ایتالیا مراجعت فرموده تصمیم بقلع مادهٔ فتنه گرفتند و کشور را براهی افکندند که مایه اعجاب دوست ودشمن گردید .

یك نکته بهر مردم درد آشنا بسست
اما کجاست مردم درد آشنا کجاست
غفلت بسست جهل بسست ادعا بسست
دیگر بسست بهر رضای خدا بسست

شاه جوانمردان

بنگر یکی عجایب گیهان را — نظم جهان و عزم جهانبان را
این موجهای قلزم هستی را — وان ژرفنای گنبد گردان را
درازیست بس عجیب و شگفت انگیز — هر ذره‌یی ز عالم امکان را
منظومهٔ زمین و زمان دارد — نظمی عجب که نیست خلل آن را
عطریست خاص و رنگی و نقشی خاص — گلهای گونه‌گون گلستان را
آن شکلهای هندسی اندر برف — وان گرد گشته قطرهٔ باران را
هرگز نظیر هم نتوان دیدن — دو مور و دو گیاه و دو انسان را
در پرده این چه‌قدرت مرموزست — دارای امر و داور گیهان را
گاهی قدیم گویی و گه محدث — این سبز کاخ بر شده ایوان را
گر خانه در حصار قدم گشتی — کانون آفتاب درخشان را
اکنون خموش و تیره درون بودی — رسم این بود تمادی دوران را[1]
خوانی گهی طبیعت و گه صُدفه — سازندهٔ عناصر و ارکان را
جان‌آفرین چگونه‌توان خواندن — آن صدفه وان طبیعت بی‌جان را
گیتی است آفریدهٔ داداری — کز او خبر نه عالم و نادان را
در ذات او تغیر و نقصان نیست — گر صد کنی وگر یك عنوان را

۱ــ بنابرقاعدهٔ ترمودینامیك هرچیزی از جمله منبع حرارت بتدریج گرمای وجودی خود را از دست داده مبدل بجرمی خاموش و بی‌حرارت میشود و خورشید نیز اگر قدیم بود بایستی چنین شده باشد .

او بی‌نهایت است و بشر محدود — کی قطره در نوردد عمان را
فانی چگونه سنجد باقی را — انسان چگونه یابد یزدان را
بی‌رهنما و واسطه نتوان دید — سلطان و برنشاندهٔ سلطان را
او گر نهفته‌است نشان پیداست — پیدا کن از نشانها پنهان را
پی از اثر بذات مؤثر بر — از بوی گل بجوی گلستان را
والاتر از وجود علی در دهر — نبود اثر مؤثر سبحان را
تا راه راست را بتو بنمایند — تسلیم شو هدایت قرآن را
در شاهراه دین چو شدی راسخ — دریاب مکتب شه مردان را
اثبات ذات واجب ممکن شد[1] — گر در علی بجوئی برهان را
شیر خدا و پیر جوانمردان — آن شاهمرد مسجد و میدان را
آن گوهر شجاعت و دانشرا — آن مظهر مروت و احسان را
در او خلاصه کرده جهان گویی — هم فضل و هم فضیلت دوران را
چون او به بردباری و بی باکی — ممکن نگشته عالم امکان را
در صلح و جنگ آب سبکدل را — مانند است و آتش سوزان را
در چشم روزگار هویدا کرد — شمشیر او حقیقت عریان را
ماند به حلم قادر یکتا را — ماند بعدل، کفهٔ وزّان را
شوید به آب رحمت خاطی را — پوشد به ذیل عصمت، عصیان را
بس کرده از نعیم جهان برخویش — نان جوین و جامهٔ خلقان را
بر پای داشت دین محمد را — وز پا فکند شیوهٔ شیطان را
در چشمه سار دین نبی شسته — از طبع خود رعونت و کفران را
دریای علم بود و سلونی گفت[2] — سرگشتگان وادی خذلان را

۱ـ شد : شود، ماضی بجای مضارع قریب‌الوع است چنانکه مولانا گوید :
مدتی این مثنوی تأخیر شد — مدتی بایست تاخون شیرشد

۲ـ سلونی قبل ان تفقدونی : سؤال کنید پیش از آنکه مرا از دست بدهید .

در مدح و در محامد او دانی
عجز است مرفحول ثنا خوان را

در راه این ستایش ناممکن
گوئی چه مایه باشد پژمان را

جز آنکه عجز او بمیان آرد
پای حدیث مور و سلیمان را

اندرز پدر

یاد دارم که در گذر گاهی
پدری گفت طفل احول را

کای پسر غم مخور ز کج نگری
راست بردار گام اول را

پیامی بدوستان

برآن سرم که پیامی بدوستان بفرستم
نوای دل بسرایم سلام جان بفرستم

نسیم باغ و شمیم گل و صفای چمن را
ز بوستان بستانم بدوستان بفرستم

طراوتی که ازآن باغ وبوستان بکف آمد
بتحفه باز بدان باغ و بوستان بفرستم

بگاه دانش و دانشوران ملکت دارا
پیامی از ره شکران و امتنان بفرستم

بشهر شعر و بشهر شراب و شهر محبت
چه خوشترست ازین هرسه تاکه آن بفرستم

بپاس آنهمه احسان بشکر آنهمه نعمت
چه تحفه در خور یاران مهربان بفرستم

بغیر شعر ندارم بدست و شرمگن اکنون
که چون سخن بدیار سخنوران بفرستم

بخاك رهگذر شیخ و خواجه دست نیابم
وگر مقام سخن را بآسمان بفرستم

جهان چگونه نخندد بجهل من که ز غفلت
بقاینات پی تحفه ، زعفران بفرستم
مگر قبول کنندم که امتحان سخن را
چکامه‌یی باساتید نکته‌دان بفرستم
چکامه چیست، سخن کو؟ چگونه سیم دغل را
ببوتهٔ هنر از بهر امتحان بفرستم
بزرگوار نهاوندیا بپاس عطایت[1]
خجل شوم خجل ارجان برآستان بفرستم
به میهمانی و لطفم نواختی و ندانم
چه ؟ جز درود بدرگاه میزبان بفرستم
بصد زبان ز صفات تو قصه خوانم و آنرا
بدست نامهٔ خاموش بی زبان بفرستم
دعات گویم و توفیقت از خدای بخواهم
اگر نهفته بگویم وگر عیان بفرستم
بفر و عزت استاد نامور چه فزاید
سپاسی ار من گمنام بی‌نشان بفرستم
فضیلت تو و فضل تو بر فزوده نگردد
ز قطره‌یی که برآن بحر بی‌کران بفرستم
ترا نیاز و مرا حاجتی بمدح نباشد
چو رایگان بود آن به که شایگان بفرستم
ز باغ مهر تو طبعم گرفته مایه و اکنون
یکی شکفته بهارت درین خزان بفرستم
تو نیکی و همه یاران و همدمان تو نیکو
خدای را چه بدنیای نیکوان بفرستم

۱ـ جناب آقای دکتر نهاوندی رئیس دانشگاه پهلوی شیراز .

مکافات

روزی بروی لاغر خم‌گشته قامتی
خندیده‌ام مگر زجوانی‌وجاهلی
کاکنون‌بروی تیره و موی‌سپیدمن
خندندکودکان و جوانان‌زغافلی

مکتب حسین

این ماه ماه ماتم سبط پیُمبرست ؟
یا ماه سر بلندی فرزند حیدرست
شیر اوژنی که بر تن و فرق مبارکش
از زخم تیر جوشن و از تیغ مغفرست
آنکو نهال دین محمد ز خون او
سیراب گشت و سایه فکن گشت وبرورست
در ظاهر ار شکسته شد آن شیر دل منال
کز آن شکست بادهٔ فتحش بساغرست
سر لوح فتحنامهٔ او شد شکست او
مرد حق ار شکسته شود هم مظفرست
امروز عید فتح حسین است و آل او
زاری مکن که خستهٔ شمشیر و خنجرست
او کشته گشت و ملت اسلام زنده شد
وین کشته از هزار جهان زنده برترست
شیرین ، شهادتی که به اسلام داد جان
فرخنده ، رفتنی که چنین هستی آورست
او کشته نیست زندهٔ اعصار و قرنهاست
کش نام نیك تا به ابد زیب دفترست

از خون آن حسین حسینی دگر بزاد
وین نقش جاودانه از آن روی و منظرست

مرگ از برای ماست نه در خورد او که ما
ترسان ز محشریم و وی آن‌سوی‌محشرست

چندین ز تشنه کامی و مظلومیش مگوی
کو شهم و قادرست نه مسکین و مضطرست

خواری و سرشکستگی آرد قبول ظلم
او تا جهان بجاست عزیزست و سرورست

آن آهنین جگر که ز تصویر تیغ او
تب لرزه مر سپاه عدو را به پیکرست

مظلوم نیست خانه براندازِ ظالم است
لب تشنه نیست ساقی تسنیم و کوثرست

مظلوم نی که رایت پیروزمند او
پیوسته بر بسیط زمین سایه گسترست

آنکس که بی سپاه زند بر سپاه خصم
دریای لشکرست نه محتاج لشکرست

آنکو بپای خویشتن آید به قتلگاه
مرگ ستمگرست نه مرد ستمبرست

چون کودکان گمشده گریان مباش از آنك
او شاهمرد و قصهٔ او مرد پرورست

بر ابن‌سعد و ابن زیادست و بر یزید
ار گریه جایزست وگر نوحه درخورست

کان جمع تیره بخت پلید جهول را
دنیا نماند و کیفر عقبی مقررست

او کشته شد که دین نبی جاودان شود
جان جهان فداش که بی مثل گوهرست

زاری مکن بماتم سلطان دین از آنک
در سوگ مرد شیوهٔ مردانه خوشترست

رو کسب فخر و فیض کن از مکتب حسین
کان مکتبت بدولت جاوید رهبرست

در راه حفظ میهن و آئین و دین و داد
باش آنچنان که زادهٔ زهرای اطهرست

آئین سربلندی و هنجار نام و ننگ
در مکتب حسین نه در جای دیگرست

تسخیر کاخ عزت و طی طریق حق
صعب است و پر مخاطره اما میسرست

دیندار باش و عدل گزین باش و مرد باش
کاین مکتب گزیدهٔ سبط پیمبرست

در راه دوست تکیه بشمشیر تیز کن
کاری که کردشاه شهیدان تو نیز کن

پیامی به حبیب[1]

گرامی حبیبا سخن پرورا   سر افراز مردا بلند اخترا
خرد راست قدر از گران قدر تو   جهان ادب روشن از بدر تو

۱ـ در نخستین شمارهٔ بیستمین سال مجله پرارزش و عزیزالوجود «یغما» مثنوی شکوائیه بسیار بلندی از استاد حبیب یغمائی مندرج و چهلمین بیت آن این بود :

بدین شور بختی امیدم نماند   که توش تن‌وتاب‌دیدم نماند

مطالعه آن نفثهٔ مصدور بحدی در روحیه حقیر مؤثر افتاد که بی‌اختیار قلم برداشته خشك و تری بهم بافتم که آنك از نظر ادب‌دوستان میگذرد .

حبیبی و محبوب صاحبدلان
قبول تو سرمایهٔ مقبلان

هنرسنج را پایمردی به تست
که بادت روان خرم و تن، درست

ز دانش بهر جا گشاده دریست
تواضع کنانت برآندر سریست

گهرها بدست آوری شایگان
فشانی به همسایگان رایگان

ز چشم و ز جسم و ز جان کاستی
یکی نامور نامه آراستی

پژوهندهٔ شیوهٔ باستان
گزارشگر مکتب راستان

سخن را نگه داشتی سال بیست[1]
بکامت بماناد سالی دویست

ادب را، زدی، حلقه برهردری
پژوهنده گشتی ز هر دفتری

یکی دانه را، خوار نشناختی
ز هر واژه‌یی خرمنی ساختی

نه آنگونه خرمن که برهم نهی
که برهم نهی تا به «یغما» دهی

خرد را ز «یغما»ست سرمایه‌ها
بسایه‌ش، گرازان گرانسایه‌ها

مکن از ادب ناشناسان گله
که گسترده باید ترا حوصله[2]

ملغزاد در نیمه ره پای تو
مبادا دگرگون شود رای تو

متاع تو کالای بازار نیست
مخور غم گر آن‌راخریدار نیست

ترا گوهری، طرفه برخاتم است
دریغا خریدار گوهر کم است

خردمندرا شکوه درخورد نیست
دلت‌گرم باد، اینهم سردچیست

همه‌گرمی افشان چوخورشیدباش
امید آفرین شو بامید باش

مشورنجه‌گر کیسه‌ت‌از زر تهی‌است
تهی‌کیسه‌یی‌چون‌ترا فرهی است

بهل سیم را، کان دیگر کسست
ترا خامهٔ گوهر افشان بسست

در علم بر هرکسی باز نیست
که را آز باشد ترا آز نیست

ز محمود و فردوسی پاك مغز
توخودگفتی‌اینرا و«گفتی‌است»نغز

۱ـ ماخوذ از شاهنامهٔ فردوسی بزرگست با اندك تصرفی:

سخن را نگه داشتم سال بیست
بدان تا خریدار این گنج کیست

۲ـ حوصله: چینه‌دان یا ـ سنگدان طیور.

که محمود اگر قدر نشناختش | زمانه سرافرازتر ساختش
ز طبعش یکی ایزدی نام داد | همان جام ناکامیش کام داد
حدیث زیان هیچ شد سود هم | خدای سخن رفت و محمود هم
بجا ماند از و خسروی نامه‌یی | وزین ؟ آنچه ماند زخودکامه‌یی
مرنج ارکه‌دخلت‌نه‌وخرج هست | که آجرت اگرنیست‌شد«ادرج» هست
بغوغای این نوطرازان مبین | بران خوش برآن یاوه تازان مبین
اگر دامن آزیان پر زرست | ترا دامن آکنده از گوهرست
که صحرا بود ملکرا باغ هم | بود باغرا بلبل و زاغ هم
سخن را تو ای ایزدی پاسدار | ز بیداد اهریمنان پاس دار
که را جزتوپایاب این رنج نیست | نگهبان، آن خسروی گنج نیست
بکام دل دوستان سالها | بمان ای روان بخش آمالها
بخدمتگری شاد و خرسند باش[1] | برومند بودی برومند باش[2]

حزب توده

بردار پرده را و ببین حزب توده را
این خائنان جانی ننگ آزموده را
بهر خدا خلاص کنید از دهان گرگ
این برگان جاهل غفلت فزوده را
مشکل توان گرفت ولی میتوان گرفت
از دست دزد گوهر آسان ربوده را

۱ـ خرسنداصلا بمعنی قانع و شاکرست‌اما در زمان ماآنرا بجای خشنود استعمال‌می‌کنند.
۲ـ استاد بزرگ جناب آقای سید محمد فرزان در پیامی که بمناسبت‌احتفال بیستمین‌سال تأسیس‌مجله یغما باستاد عزیزم‌آقای یغمائی فرستاده بودند چند بیت ازین‌مثنوی را برپایان رقیمهٔخویش افزودند و من بنده را با تمام ناچیزی و حقارتش ستوده، سرافراز فرمودند.

آنچ از قیام پیشه‌وری دیده شد بس است
بـرسنگ آزمـون مـزنیـد آزموده را

با این گروه پست مدارا چه می‌کنید
آخر چه می‌کنید خدا را چه می‌کنید

تا حزب توده پرده ز رخساره وا نکـرد
ما را بخبث طینت خود آشنا نکرد
گاهی بنام دانش و گاهی بنام صلـح
کرد آنچه هیچ دشمن خونی بما نکرد
استاد را همیشه پـدر خوانده‌انـد لیك
ایـن نا خلف ز روی پدر هم حیا نکرد
آخر ز بندگـان خدا شرم چـون کند
آن بد سرشت سفله که شرم از خدا نکرد
بـا دختـران پاکـدل ساده لـوح خلق
لعبی نماند از دغلی کایـن دغا نکرد
این مار سر نکوفته شد اژدها از آنك
کس چـارهٔ بلیت آ ن اژدهـا نکرد

این حزب نابکار چه خونها و خانه‌ها
بربـاد داد و میدهد از این ترانه‌ها

تعظیم شاه و مهر وطن افتخار ماست
ای توده‌یی بمیر که این کار کار ماست
ملیت و نـژاد بـزعـم تو باطـل است
وان باطل تو حق من و حقگزار ماست
نـام شهان مـا و هنر پـروران مـا
تا روز حشر، مایهٔ عزو وقـار ماست

گیرم که ننگ بی‌پدری افتخار تست
ای بی پدر بنام پدر افتخار ماست
شمشیر کینه بر رخ مادر کشیده‌یی
ای ناخلف پسر تو ز مادر چه دیده‌یی[1]

مولی علی

پیوند الفت با علی بستیم از جان یا علی
ره‌نیست ازما تا علی ما با علی با ما علی
مولا علی مولا علی

سلطان شهر لافتی مسند فروز هل اتی
بحر کرم کان عطا در ملك دین یکتا علی
مولا علی مولا علی

شمشیر حق دردست‌او خُم‌های‌وحدت‌مست‌او
هستی طفیل هست‌او دنیا علی عقبا علی
مولا علی مولا علی

در جمله اقوام عرب هم‌درحسب‌هم‌درنسب
من‌کنت‌مولاه ای‌عجب زیبد که را الاعلی
مولا علی مولا علی

قول حقیقت را ندا هم برندای حق صدا
عشقی‌است‌اورا باخدا عشقی‌است مارا باعلی
مولا علی مولا علی

۱- این ترکیب بند مفصل است وبسال ۱۳۲۹ ساخته در مجله تهران‌مصور چاپ شده اما چون اصل موضوع خوشبختانه منتفی است نمونه‌را بهمین مقدار بسنده کردیم .

در عالم بالاست او　　سرمایهٔ دنیاست او
دنیا و مافیهاست او　　دنیا و مافیها علی
مولا علی　　مولا علی

آنجاکه‌حق تنهاشود　　چون نورحق پیدا شود
حلال مشکلها شود　　تنها علی　　تنها علی
مولا علی　　مولا علی

دیگر چه بگویم

او مظهر حق آینهٔ لطف خدا بود　　دیگر چه بگویم
در عالم ما بود و نه از عالم ما بود　　دیگر چه بگویم
هرگه که علی گفتی یعنی همه گفتی　　حرفی ننهفتی
من نیز علی گفتم و دیدم که شنفتی　　دیگر چه بگویم
او جمله صفا بود و چو در دشت وغا بود　　طوفان بلا بود
شمشیر خدا بود که در دست خدا بود　　دیگر چه بگویم
چون ختم رُسل عرضه‌کن دین‌مبین شد　　او معنی دین شد
افسانه چه‌گویم که چنان بود و چنین شد　　دیگر چه بگویم
گرخود بپرستم منش این‌کار، خطا نیست　　انکار خدا نیست
او گرچه نیست از او نیز جدا نیست　　دیگر چه بگویم

۱۳۴۶ تهران

یا علی

تو صفا ده عشق و وفای منی　　تو فرشتهٔ بام و سرای منی
تو نمکزن شور و نوای منی　　تو بقا تو نشان بقای منی
تو دلیل وجود خدای منی

تو برون ز تصرف آب و گلی تو نشاط روان تو فروغ دلی
تو بدیده مهی تو بسینه گلی تو تجسم عشق و صفای منی
تو دلیل وجود خدای منی

تو نواگر هستی ما شده‌یی تو خدا نه که نور خدا شده‌یی
عجبا عجبا که چه‌ها شده‌یی تو نه قبله که قبله نمای منی
تو دلیل وجود خدای منی

تو ترانهٔ صبح امید منی تو خلاصهٔ گفت و شنید منی
تو تبسم عید سعید منی تو سرود منی تو نوای منی
تو دلیل وجود خدای منی

تو مؤید ختم رسل شده‌یی دوجهان شده جزء وتوکل‌شده‌یی
همه گل همه نکهت گل شده‌یی تو چراغ امید و سرای منی
تو دلیل وجود خدای منی

نه ثناگر عزت ذات توام که چو آینه محو صفات توام
بکر شمهٔ حسن تو مات توام تو فزون ز محیط ثنای منی
تو دلیل وجود خدای منی

تو ز هو طلبی همه هو شده‌یی ز پرستش او همه او شده‌یی
همه او شده‌یی چه نکو شده‌یی تو ولا تو فروغ ولای منی
تو دلیل وجود خدای منی

جگری سوخته

در سینهٔ و دل آتشی افروخته دارم
از شمع محبت جگری سوخته دارم
منگر تو به لبخنده که غمهای جهانرا
در ایندل ماتمزده اندوخته دارم

در سینهٔ مادر نه که در پشت پدر هم
دیدم که دلی زار و غم آموخته دارم
تا صبح قیامت سخن از جور تو میرفت
دردا که من از شکوه لبی دوخته دارم

خواب پریشان

هر که لبخند ترا ایگل خندان دیدست
عشقرا دیده و در آینهٔ جان دیدست
بس پریشان‌تر و آشفته‌تر از بخت من‌است
چشم آن طره مگر خواب پریشان دیدست
همه گویند که جانرا نتوان دید اما
چشم من صورت جان در رخ جانان دیدست

خاکستر من

ای که راز دل غم پرور من می‌شنوی
قصه‌یی خشك ز چشم تر من می‌شنوی
زادم وخون جگر خوردم و مردم، اینست
داستانی که ز خاکستر من می‌شنوی

خوف و رجا

در کف خوف و رجا چند توان داشت مرا
چند باید گل من دلنگران داشت مرا
ارزشی نیست مرا از ره صورت اما
گر بمعنی نگری دوست توان داشت مرا

مهر و قهر

بی مهری و قهر تو ز سیمای تو پیداست
آثار لجاج از رخ زیبای تو پیداست

بر من نکنی رحمت و آثار ترحم
در هر نگه از چشم طربزای تو پیداست

امروز مرا وعدهٔ فردا دهی اما
از شوخی امروز تو فردای تو پیداست

مستم مکن از بادهٔ حوران بهشتی
کز جلوهٔ دنیای تو عقبای تو پیداست

یك بوسه بمن دادی و آثار ندامت
پیوسته ز برچیدن لب‌های تو پیداست

بر مردمك دیدهٔ خود نیز برم رشك
زانرو که درین آینه سیمای تو پیداست

دعوت برهزنی

نه مردست کو راه زن میزند — که زن پنجه در راهزن میزند
نگویم بگیتی زن پاك نیست — زنی کش خریدند و نفروخت کیست

آغوش ناز

آرزو دارم که در آغوش ناز آرم ترا
جان من مانند عمر رفته باز آرم ترا

پای نازت گر بقهر از کلبهٔ ما دور کرد
من بگوی صلح با دست نیاز آرم ترا

پیر و بیمارم ولی در آرزوی دیدنت
سخت جانی میکنم چندانکه باز آرم ترا
سازگاریها نمایم گوشمالی‌ها برم
تا دمی ای چنگ بی‌قانون بساز آرم ترا
تا ترا در خاطر آید ز آنچه با ما کرده‌یی
نامه‌ها و عکسهای دلنواز آرم ترا

دلارامی که من دارم

نگردد یك نفس رامم دلارامی که من دارم
نبیند روشنی از مهرومه شامی که من دارم
بهر ساعت مرا دام تعلق سخت‌تر گیرد
نگردد سست یکدم حلقهٔ دامی که من دارم
مگر با بوسه‌یی درمان کنی رنج مرا ورنه
کجا تسکین تواند یافت آلامی که من دارم
ز رفتارت پریشانم بکار خویش حیرانم
کجا خواهد کشید آخر سرانجامی که من دارم
همه گل‌پیکرانرا خاص خود میخواستم اما
جهان خندید براندیشهٔ خامی که من دارم

روح بی کینه

برد آن فرشته صورت نیکو نهاد ما
ما را ز یاد خویش و جهانرا ز یاد ما
گیرم میانهٔ من او داوری کنند
از یار ما چگونه توان خواست داد ما

نه مرد انتقامم و نه اهل کینه‌ام
بدرود باد دشمن نیکو نهاد ما

یاران برون کنید ازین سینه کینه را
کز دود غم سیه نشود روح شاد ما

از خون ما هم ار شده جامی دو نوش کن
تا بگذرد ز بام فلك نوشباد ما

آن طره را بچاك گریبان رها مکن
تا شام ما گرو برد از بامداد ما

چشم پیر و جوان

سرخ‌گل زیباست‌گر پیرش ببیند ور جوان
جسم من گر پیر باشد آرزویم پیر نیست

عشق زیبا را ببین رخسار زیباگو مباش
جان بقربانت دل گم کرده راهم پیر نیست

گر بلرزد روز پیری جام می در دست من
مستی وصل و تمنای گناهم پیر نیست

خویشتن‌راگرزخودخواهی‌جوان‌خوانم‌مرنج
گر یقینم پیر باشد اشتباهم پیر نیست

خواهشم از صدجوان درعاشقی افزونترست
تکیه بر عشق تو دارم تکیه‌گاهم پیر نیست

گر دهانم تلخ شد از زهر پیری باك نه
شور بوست در دهان بوسه خواهم پیر نیست

عشق پاکم تا قیامت آشنای دل مباد
بر لب گورم ولی روح سیاهم پیر نیست

زاندم که بر فراشت لوای سخن سخن
نامی بلند یافت بهر انجمن سخن
بس عزتا که داد بنام سخن وطن
بس خدمتا که کرد بجای وطن سخن
دانی کراست مخزن انواع معرفت
گر آگهی نداری بشنو ز من سخن
زانفاس او مشام جهان خوش بود از آنك
بویاست همچو ناف غزال ختن سخن
نه سر نهاد بر خط پیشینیان بعجز
نه خط کشید بر سر نقش سنن سخن
باشد هماره در بر صاحبدلان عزیز
چون روشنی بدیده و چون جان بتن سخن
زانجا که نیست رتبت ذیفن چو ذی فنون
آراسته‌ست و شهره به بسیار فن سخن
در شعر و کارنامه و تحقیق و انتقاد
حجت بود هر آینه بی‌لا و لن سخن
نام او نمی‌برم ز سخن آفرین مرنج
با او بود نهفته بیك پیرهن سخن
دانای شعر کهنه و استاد فکر نو
کز او شدست طوطی شکر شکن سخن
او را چه حاجت است بمدح و ثنای من
کورا ثنا گرست بهر انجمن سخن

ور گویمش مدیح و نزیبد بنام او
مشتم زند هر آینه خود بر دهن سخن

یکربع قرن کوشش او کار قرن بود
کار اینچنین شود چو شود رایزن سخن

ای داده امتحان سرافرازی و دها
هرگز مباد منکسر و ممتحن سخن

زان آب زندگی که بکام سخن درست
گردد کهن جهان و نگردد کهن سخن

گوئی که خضر راه ور، اندیش فضل کی است
بگذار بی مجامله گویم سخن سخن

تاریخ وفات رشید یاسمی

زین بزم رشید یاسمی رفت — یا از دل خلق خرمی رفت
آن دیدهٔ صدق و دوستی خفت — وان چشمهٔ مهر و مردمی رفت
در چشم جهان چو اشك بدرود — بر خاك فتاد و در زمی رفت
بحری ز مروت و کرم بود — روحی که بدین مکرمی رفت
از ماتمیان او توان جست — دردی که بجان ماتمی رفت
از بیش و کم غمش چه نالم — کاین درد ز بیشی و کمی رفت
القصه به محفل عزیزان — گر شاد نشست وگر غمی رفت
پژمان پی نظم سالماهش — دلخسته ببحر غم همی رفت
سر کرد برون ز بزم و گفتا — از بزم رشید یاسمی رفت

۱۳۷۳ - ۲ = ۱۳۷۱ قمری

۱- این قصیده درتهنیت بیست‌وپنجمین سال انتشار مجلهٔ والارتبت سخن ساخته شد واستاد حبیب یغمائی آنرا درمحفلی که برای بزرگداشت وحق‌شناسی از این خدمت بزرگ‌ترتیب یافته بود روایت فرمودند در حالی که گوینده از ضعف گفتار خویش خجلت زده روی‌پنهان نموده در خیابانهای دانشگاه قدم میزد .

مرگ کندی[1]

۱

در دل این ولولهٔ دوزخی		کز دم او پرشده دنیای ما
در دل عصری که ز غوغای علم		گوش جهان کر شده ز اوای ما
نعرهٔ جانکاه اجل نیز هم		گم شده یکباره ز غوغای ما
گویی کز یاد جهان رفته است

چشم بلاریز شررزای مرگ		با نگهی نافذ و اهریمنی
سیر کنان یافت چراغی کز او		داشت جهان گرمی و دل روشنی
یافت کسی را که سپید و سیاه		خواست ازو یاری وزو ایمنی
گوی زمین بود فرا چنگ او		لیك خود او مشت گلی بیش نی
مشت گلی بود و جهانی درو

پیك اجل گفت بدان شیر مرد		چیست درین معرکه سودای تو
ای کندی گوش کن آوای من		گرچه جهان پرشده ز اوای تو
زور و زر و همت و تدبیر و علم		داری و بر صلح بود رای تو
لیك مپندار که در کارهاست		عقده گشا دست توانای تو
جنگ فروز از تو تواناترست		ور بجز این رای تو ای وای تو
یا بکش و زنده بمان یا بمیر

مرد بدان دیو سیاه اندرون		گفت بس این شور و شر و لاولن
گر بزید صلح پس از مرگ من		هست دران مرگ مرا زیستن
تا که ز بیدادی اهریمنان		چیره نگردد به پری اهرمن
تا که برافتد ز جهان تیرگی		دست من از مهر خداوند من
پنجره‌یی سوی حقیقت گشود

۱ــ الهام بخش این قطعه مقالهٔ «مرگ کندی» است که با خامهٔ متین و نگارش دلپسنددوست دانشور عزیزم آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن در مجلهٔ وزین یغما منتشر گردید .

۲

ناگه تیری ز کمینگاه جهل — جست و فرو ریخت کهن باره‌یی
جان‌کندی شمع‌صفت جان سپرد — از نفس دیو جگر خواره‌یی
سوی عدم رفت فرشتهٔ نجات — تا چه کند جانی پتیاره‌یی
چاره گر گوی زمین نیست شد — بر زبر خاك چو بیچاره‌یی

نیست شد اما بچه بیهودگی

خندهٔ امید و حیاتش بلب — بود که عفریت اجل سر کشید
آن شکرین خنده بدو نیم شد — مرگ چو شمشیر ستم بر کشید
نیمی از آن ماند بملك وجود — نیم دگر سوی عدم پر کشید

فاصلهٔ مرگ و بقا را ببین ؟

در قدم مرگ سرافکند نرم — آنکه سرش پیش فلك خم نبود
گشت جهانی ز غمش سوگوار — زانکه غمش بهر جهان کم نبود
ای عجبا در دل تجار مرگ — ماتم آن داهیه ماتم نبود
گوی زمین در خط دیرین خویش — بود و تو گوئی کندی هم نبود
دربر این قدرت مرموز چیست — آنکه دمی بود و دگردم نبود

وه که چه ناچیز بود آدمی

دیدچورنگین شده زان خون پاك — دامن خود همسر زیبای او
دیدچو دریك نفس از دست رفت — شوهر و با او همه دنیای او
غایت عجز بشری سر کشید — در شکن ناله‌یی از نای او

گفت به جلاد قضا «آه نه !»

آه نه آری نه که چشم بشر — خیره بدان مرد بشر دوست است
آه نه آری نه ولی خصم او — نیست بشردوست که‌شردوست است
پنبه شود رشتهٔ تدبیرها — جنگ‌طلب دشمن‌هردوست است

ور دوجهانرا بخورد سیر نیست

ای کندی بر تو و بر مرگ تو هرکه بود زادهٔ آدم گریست
بر تو و بر روح سلیمت جهان زار گرسته‌ست ولی کم گریست
صلح طلب بودی و در ماتمت دیدهٔ انصاف دمادم گریست
همچو دگر مردم بازار و کوی برتو گرستم من وخواهم گریست
مرگ تو مرگ بسی امیدهاست لاجرم از مرگ تو عالم گریست
بلکه توان گفت اجل هم گریست

سقوط برلن

شیوهٔ نامردمی بردی بکار ای روزگار
راه بیدادی گزیدی آشکار ای روزگار
خصم جان راد مردان بوده‌یی تا بوده‌یی
با همه ناپایداری پایدار ای روزگار
با بدان نیکی به نیکان دشمنی اینت هنر
ور جز اینت شیوه‌یی باشد بیار ای روزگار
تا بخون بی‌گناهان عالمی رنگین شود
رنگها بردی بکار ای نابکار ای روزگار
مردمی آسوده دیدی با دیاری ارجمند
آتش افشاندی بر آن خلق و دیار ای روزگار
قصر عزت سرنگون شد اینت عزم ای آسمان
شهر برلن غرق خون شد اینت کار ای روزگار
ملتی کز علم و صنعت عالمی را داد جان
جان دهد از بهر نانی شرم دار ای روزگار
آنکه بیماران عالمرا شفا دادی ز علم
مانده هم بیمار و هم بیمار دار ای روزگار

در کنار دشمنان دوشیزگان ژرمنی
خون‌فشانند از دو چشم اندر کنار ای روزگار

شیر مردان بی پناه و بی سلاحی مانده‌اند
اشک‌ریزان همچو طفلی شیرخوار ای روزگار

کشوری مانند مینو تختگاهی چون عروس
مانده بر سوگ عزیزان سوگوار ای روزگار

از که نالم بر که نالم عدل کو انصاف کو
ای طبیعت ای خدا ای روزگار ای روزگار

سوك مردانرا سزد مردانه سرکردن ولی
ناله از دل سرکشد بی‌اختیار ای روزگار

کشته‌شد آن‌مرد و محو آن‌خلق و نابود آن دیار
الحذر ای چرخ گردان زینهار ای روزگار

آخرین دقیقه

لولهٔ آتشین سلاحی سرد — بوسه زد گرم بر شقیقهٔ او
کاشکی پرده برگرفتی نرم — دست حق زاخرین دقیقه او
کو در آن لحظه‌های طوفانی
بود نادم ز کار خود یانی

پیش چشمش جهان پر از خون بود — چون سرانگشت او بماشه رسید
با جهانی در او فتاد و چه کرد — خانمانها بباد داد و چه دید
او که بود آوخ آتش افروزی
نه؟ که دیوانه‌یی جهانسوزی

دشمن دشمنان مابودست — آنکه بودش همه جهان دشمن
دوستش داشتم ز نادانی — وای ازین دوست آه ازآن دشمن
فتح او ختم عمر عالم بود
حیف کاین دوست خصم ماهم بود
قفل زندان خلق عالم بود — فتح آن دلسیاه عالم سوز
او نشد فاتح و جهان اینست — وای اگر جیش او شدی پیروز
همه عالم عبید او بودند
مرد وزن زرخریداوبودند
عالمیرا بخون کشید آنگاه — راه شهر عدم گرفت چه سود
رفت و برجا نهاد برلن را — غرقه در آه واشك وآتش و دود
خون او اشك بی‌گناهان بود
عبرت افزای دلسیاهان بود[1]

شپش

بس قصهٔ عجب ز خونخوارگان دهر
خواندم بهر کتابی و جستم ز هر دری
در این طلسم خاکی دیوانه دیوها
دیدم ز بند جسته و بر کرده محشری
خونها بخاك ریخته در راه مسندی
سرها بباد داده بسودای افسری

۱ـ با مشاهدهٔ بقایائی از ویرانه‌های هامبورگ وشنیدن داستانی جان‌گداز از بمباران شنیع آن بندر زیبا که کوچکترین وسیله‌یی برای دفاع نداشت بیاد خودکشی کسی‌افتادم که مسبب آن حادثه بود و با دلایل نامعقول وحمله بممالك بی‌آزادی چون هلند و نروژ و دانمارك و لوکزامبورگ جهانی را بخون کشید و در پناهگاه ویران شدهٔ خویش بزندگی شوم خود خاتمه داد .

واندر میان آنهمه خونخوارگان شوم
هرگز ندیده‌ام ز شپش بینواتری

مسکین شپش ذلیل شپش مبتلی شپش
کز او رحیم‌تر نبود هیچ خونخوری

خون میخورد ز بهر یکی قطره خون مدام
در دامن شلیته و در چین معجری

گه در شکاف جامهٔ چرکین رهزنی
گه در سجاف خشتك عفریت لاغری

گه زیر ناف پیر زنی کرده آشیان
بر سر کشیده از شکن پوست چادری

تقدیر از برای شپش غیر از ین نخواست
باشد اسیر چنبر تقدیر هر سری

باشد هنوز خون دلش در گلو گره
کافتد ز جور چرخ بجانش بر آذری

یا مانده در میان دو سنگ آسیای سخت
کش داده نام ناخن روزی سخنوری

یا بر فراز مجمر آتش معلق است
تا بر رخش گشوده ز دوزخ شود دری

یا خاك شهر کفر فشانند بر سرش[1]
وینرا بمسلمی نپسندیده کافری

یکقطره خون و اینهمه کیفر خدایرا
در خورد جرم باید اگر هست کیفری

۱ـ د. د. ت.

نسل شپش ز روی زمین منقطع شود
باری بداش ار نرسد دادگستری

این بی‌نوا ز رهبر خونخوارگان عصر
معصومتر بود اگر از حق بنگذری

این قطره قطره‌خون خورد آن خم‌خم ایعجب
این خون پیکری خورد آن خون کشوری

این در تلاش زندگی آن در تلاش مرگ
از این تنی است رنجه از آن قوم و لشکری

گوئی که خاص این شپشان آفریده شد
هر جا که هست قطرهٔ خونی به پیکری

۱۳۲۹

صدا و نرگس[۱]

بشهر شام شنیدم که قرنها زین پیش
توانگری بدعا خواست از خدا پسری

خداش داد یکی نازنین پسر اما
نوشته بر سر او از قضای بد خطری

نوشته بود که چشم از جهان فروبندد
در آنزمان که به روی خود افتدش نظری

پدر به تربیتش رنج برد و گنج افشاند
چنانکه شاید و آید ز مهربان پدری

ز آب و آینداش پاس داشتی شب و روز
که روی خویش نبیند بهیچ رهگذری

۱ـ اقتباس از اسطورهٔ یونانی «صدا و نرگس Echo et Narcis» صدا بمعنی انعکاس صوت است و ما آنرا بجای ندا بکار می‌بریم .

ز نقشبندی گردون هم اندر آن ایام
جمیله دختری آورد جفت برزگری
چهارده سال از عمر آن فرشته گذشت
فرشته گفتم ؟ نه از فرشته خوبتری
ندیم خاص شد اندر حرمسرای امیر
که بود در خور بزمی چنان چنین قمری
ز داستانها و ز قصه‌های شورانگیز
گشود بر رخ همخوابهٔ امیر دری
ندیمه قصه سرا شد امیره قصه نیوش
به قصه دل نسپارد مگر که بیخبری
ز خواب بیخبریها شد آنزمان بیدار
که خفته بود ببالین شوی او دگری
نداشت لعبت افسانه‌گو گناهی لیك
امیره یافت ازو کام خشك و چشم تری
بناله گفت خدایا زبان او بستان
که ناطقش نرساند بدیگران ضرری
رسید تیر دعا بر نشان و روشن شد
که ناله را اثری هست و آهرا ثمری
زبان دختر مسکین گرفته گشت و نماند
در آن لب شکرین جز نوای مختصری
هجای آخر هر گفته را ادا کردی
بشیوه‌یی که نیارد ز مبتدا خبری
اگر شنیدی «ای چون شکر» بگفتی کر
وگر شنیدی ای چون پری بگفتی ری

فلك بنالهٔ ظالم اثر نهاد و نداد
بآه سینهٔ مظلوم کمترین اثری
چو دید دختر مسکین که تر زبانی او
به کشتزار امیدش زد آنچنان شرری
کران گرفت ز نامردمان شهر نشین
نشست در دل کوهی بدامن کمری

برید رشتهٔ مهر از جهان وهرچه در اوست
نه خرده گیری دشمن نه غمگساری‌دوست

کنون حدیث توانگر پسر بیا و بخوان
که از مقام صباوت گذشت و برنا شد
بزیر سایهٔ استاد و اهتمام پدر
بگونه گونه هنر در زمانه یکتا شد
بساط علم و هنر را چراغ تابان گشت
کتاب فضل و ادبرا زبان گویا شد
ولی بصید و سواری حریص بود چنانك
هوای خانه رها کرد و باد صحرا شد
بصید پا زن روزی بکوه تاخت ز دشت
چنانکه از همگان در گذشت و تنها شد
ز سایبان چناری بناگه از برکوه
فرشته‌یی بلباس بشر هویدا شد
گلی معطر و وحشی نما ، گلی گمنام
گلی که هر که در او دید مست و شیدا شد
لمیده بود بدامان سبزه وز دَم اسب[1]
بسان آهوی صیاد دیده از جا شد

۱ـ دم اسب : شیهه اسب .

ندیمهٔ حرم شاه چـون ستارهٔ صبح
کشوده چشم و دهان بسته غرق رؤیا شد
پسر ز دیدن او مات گشت و آینه‌وار
ز پـای تـا سر چشمی پـی تمـاشا شد
خبر نداشت که آن غنچه‌لب زبان بسته‌ست
از آن چو بلبل خوش لهجه مجلس‌آرا شد

بخویش گفت شراب رحیق و دلبرمست
بلطف دوست برندان رسد ز هر جا هست[1]

سبك فرا شد و گفـتش سلام، گفتا لام
بگفت خانهٔ چشمت مقـام، گفتا قـام
بگفت با که‌یی ایگل قرین؟ بگفتا رین
بگفت کی است ترا همنشین؟ بگفتا شین
بگفت کـوه نـدارد شکوه؟ گفتا کـوه
بگفت میشوی آخـر ستوه؟ گفتـا تـوه
بگفت همدم شایسته‌ات کـه؟ گفتا که
بگفت قوت و غذای تو از چه؟ گفتا چه
بگفت کسرا فکر تو نیست؟ گفتا نیست
بگفت بهر تو باید گریست؟ گفتاریست
بگفت منزلت اینجا کجاست؟ گفتا جاست
بگفت کوه نه جای شماست؟ گفتا ماست
بگفت چون بودت کار و بار؟ گفتا بار
بگفت کی است ترا غمگسار؟ گفتا سار

۱– برگردانی ازین شعر معروفست که گوینده‌اش بر بنده مجهول است.
برندان می ناب و معشوق مست — خدا میرساند ز هرجا که هست

بگفت این چه سخن گفتن است؟ گفتا نست
بگفت عقل تو برجای هست؟ گفتا هست
بگفت کی است دراین ورطه باتو؟ گفتا تو
بگفت یا منم آشفته یا تو؟ گفتا تو
پسر غمی شد ازین گفتگوی بی سروته
نشست از بر شبرنگ و رو نهاد بره

بخویش گفت پسر کاین فرشته، دیو زده ست
از آن نشسته درین کوه بی امان تنها
بسوی شهر عنان تافت وان الاههٔ حسن
بماند بر سر کهسار همچنان تنها
فشاند اشك و بسر کوفت مشت و گیسو کند
چو دید خود را خالی ز همزبان تنها
شکسته شد دل سنگ از فغان و نالهٔ او
در آن خزید پریزاد بی نشان تنها
دهان سنگ دگرباره بسته گشت و بماند
در او چو طایر گم کرده آشیان تنها
تنش چو آب مبدل بسنگ خارا شد
که زنده می نتوان بود جاودان تنها
سرشك حسرت او قطره قطره از دل کوه
چکیدوگشت عیان چشمه‌یی چو جان تنها
یکی چنار کهنسال روی چشمهٔ اشك
فکند سایه که این بود همچو آن تنها

بهر زبان که بگوئی سخن بسینهٔ کوه
چو خویشرا نگری زیر آسمان تنها
بپاسخ تو سبك میکند بکوه ندا
همان فرشتهٔ کوهی که نام اوست «صدا»

دو مه گذشت ازین روز و آن جوانرا باز
هوای صید شتابان سوی بیابان برد
خیال مبهم و احساس ناشناختهاش
بکوی عاشق گمنام و عشق پنهان برد
ز شهر برد بدشت وز دشت برد بکوه
چو باد صرصر و تا جلوهگاه جانان برد
سبك فرا شد، تا دست سرنوشت او را
بطرف چشمهٔ اشك آفریده نالان برد
کشید آهی و آهی برآمد از دل سنگ
که صبرش ازدل بگرفت وتابش ازجان برد
بسی سرود بکوه و بسی شنود ز کوه
ازین ترانه نه او رنجه شد نه کوه ستوه

طنین نالهٔ خود را بگوش ناله شناس
هزار بار شنید ار هزار بار کشید
نشست با دل آتش گرفته برلب آب
شکسته خاطر از آن ماجرا و گفت و شنید
دمی دوخورد ازآن آب و موجی از حیرت
برآب چهرهٔ او چون سرشك غصه دوید
از آن شراب که هم شور بود و هم شیرین
کفی دگر بلب آورد و قطره قطره چشید

بروی چشمه چو خم شد بقصد جستن راز
برآن صحیفه قضای نوشته گشت پدید
نحوست ازلی زاسمان فرود آمد
چوروی روشن‌خود آن خجسته صورت‌دید
دروگر اجل از کاخ کدخدای سپهر
رسید قهقهه ریزان که وقت کار رسید
ندیده بود رخ خویشرا جوان زانروی
گمانش آن شدکاین یار اوست بی تردید
ولی ز پرّ کلاه وز نقش جامهٔ خویش
قرین شك و یقین گشت و بین یاس و امید

بدوخت دیده بدان ناز پرورده صنم
بلابه گفت تویی یا منم ؟ شنید ؛ منم

ازین جواب چنان شاد شدکه خود گفتی
مدبران فلك را مطیع فرمان کرد
بنقش خویش نظر بست و از نشاط وصال
سرای خاطر پژمرده را گلستان کرد
در آب سرد فرو برد دست و گفت بیا
فرشته نیز «بیا» گفت و روی پنهان کرد
نسیم خواهش او آنرخ چو آینه را
شکنج داد و مشوش نمود و لرزان کرد
در آبگینهٔ مواج آب پنهان شد
پری نژاد و پری دیده را پریشان کرد
چو روی آب دگر باره صاف شد او را
شکفته دید و لبش را بخنده خندان کرد

سه چار دور دگر آب شد مشوش و باز
هرآنچه کرد نخست‌آن فرشته رو آن‌کرد

چو تلخکام شدی زارزوی بیهده کوش
نوای کوهش دادی نوید چشمهٔ نوش

ستاره سوخته در برزخی ز بیم و امید
نشسته بود و بتدبیر کار حیران بود
از آنکه در بر دلدار بود و دلبر او
گهی عیان و زمانی ز دیده پنهان بود
همه وجودش از دیدن و ندیدن یار
دهان خنده فشان بود و چشم گریان بود
گزان رمیدن و رامی نمودنش گفتی
در او نه‌خواهش وصل و نه میل‌هجران بود
ز شاخسار تمنی گل مراد نچید
اگرچه دامن او طرفی از گلستان بود
چو نا امید شد از کوشش و کشش ناچار
بخاك خفت و دلش‌خون ز رنج حرمان بود
بسان سبزهٔ نورسته روی چشمه خمید
که پشت پردهٔ او جلوه‌گاه جانان بود
برآن شمایل فرخنده دیده بست وز شوق
بهم نزد مژه چندانکه در تنش جان بود

نهاد لب بلب یار و سینه سود بخاك
براه عشق و صفا جان سپرد شادی ناك

وجود نازك او را دهان چشمه مكید
مكید تا ز تن نازنین او جان رفت

اگر چه با تن خاکی بدوست راه نیافت
ز راه خاك هم آخر بکوی جانان رفت
بروی سبزه بداهان چشمه شبنم وار
بخاك خفت و سوی آفتاب تابان رفت
ز خاك آمد و در خاك رفت و از خاکش
گلی دمید که عطرش بکوی کیوان رفت
گلی سپید بسر بر نهاده جامی زرد
گلی که وصفش ناگفته ره بپایان رفت
کنون بصورت شبنم چو آفتاب دمد
ازآن پیاله رود سوی دوست وآسان رفت
از آن چو نرگس گویند چشم خوبان را
که زنده سازد یاد نگاه او آنرا

اتو بیو گرافی

منم آن نامی عامی که گرم بود کسی
آشکارا شدی از هر سر مویم هنری
مشتهر گشتمی البته بهر فن افسوس
گر نبودی بمیان پای قضا و قدری
آنچنانها شدمی آنروز اما امروز
چیستم ؟ هیچ ؛ نه کز هیچ فروتر قدری
به غلط شهرتکی یافته‌ام لیك بدهر
نتوان یافت زبون مایه‌تر از من بشری
یاوه می‌لایم و خلقم سخن آرا خواند
اینت دکانی کش هست نه سودی نه ضری

چیزکی نزد خود آموخته‌ام لیك چه سود
میوه آفت زده یابند ز خودرو شجری

همچو نقش پر پروانه بیك سایش دست
محو گردد اگرم هست بظاهر صوری

دست تقدیر ز علم و هنرم بهره نداد
که نه مادر بسرم بود نه بودم پدری

مادری کم به‌نظر مانده چو خوابی زانروز
عصبی طبعی ، حرمان زده‌یی خون جگری

پدری بودم زن باره وزردوست که داشت
چشم او روشنی از سیمی و از سیمبری

مادرم رنجه شد از شوی و رها کرد بدوی
چند ماهه پسری تیغ بلا را سپری

مانده در خاطرم ازعهد پدر داری خویش
حرف چوب و فلکی قصهٔ توپ و تشری

بگذر از پول سیه روی که یك بوسه نداد
بر من الا بدم رفتن وینت عبری

او بپایی بسفر میشد و من گربه صفت
بر سر سفرهٔ اقوام چو بی‌کس پسری

کودکی‌خود خوروحساس‌ونکت‌بین‌وخجول
که شدی رنجه ز حرفی و غمین از نظری

با چنان زندگی انصاف ده آخر چه کند
پیش طوفان قضا مرغك بی بال و پری

زان زمان عقدهٔ تحقیر چنان خورد مرا
که نماند از من و شخصیت ذاتم اثری

مادرم رفت وپدر خفت وازآن هردو بماند
طفل نه ساله‌یی افسرده چو شمع سحری
گاه رفتن پدرم آخت ز مسکینی و عجز
دست یاری سوی از خویشتن افتاده‌تری
ثروت خویش و مرا هر دو بدان مرد سپرد
برلب گور جز این خود چه‌کند محتضری
پدرم خالوی او بود و جز او هیچ‌کسش[1]
من وجودی بمیان دو عدم در بدری
نیکمردی بسراشیبی کوری و شلی
قیم من شد و خود قیم او شد دگری
کورشد خانه‌نشین شد زجهان رفت و مرا
ماند در سایهٔ فرزند عجایب سیری[2]
شیر دل مردی چون صاعقه در دشت نبرد
لیك در صلح و صفا شیفتهٔ خواب و خوری
بسفر بردی گهگاه مرا گرچه مرا
وقت تحصیل هنر بود نه گاه سفری
همگنانرا ثمری داشت سفر لیك مرا
نه گشاد از سفری بود و نه خیر از حضری
گه شدی والی و من واله صفت در پی او
نه مرا جاه فزودی و نه او را خطری
گه به ناورد گهم بردی بی آنکه بود
دوسترا سودی و دشمنرا از من ضرری

۱ـ مرحوم حاج علیقلی‌خان سردار اسعد .
۲ـ مرحوم جعفرقلیخان اسعد .

پای بفشردمی اندر ره تحصیل ولی
به فشردن نتوان آب گرفت از حجری

در سر هر مهم از مدرسه راندندی خوار
با پس‌افتادن ماهانه که بد مختصری[1]

کفش و تن پوش گدایانهٔ من داشت مرا
خجل از هم نفسی شرمگن از رهگذری

چشم معصوم رفیقان به تأثر نگران
بر من و هر نگهی بر دل و جان نیشتری

حس همدردیشان فطرت حساس مرا
کوفت چونان‌که دگر راست نکردم کمری

ناله‌ها کردم و با نامه سخنها گفتم
لیك شوری ندهد نغمه که خوانی بکری

شهوت وکبر و شکم داشتش آنسان مشغول
که نه پروای منش بود و نه ازکس حذری

چه فتوت چه مروت چه کرامت خواهی
از تنك مایهٔ پر شهوت بسیار خوری

شایدش نیکی افزون ز بدی بود ولی
خیر او آن کسان گشت و بما ماند شری

دست از کسب خرد شستم آخر که نماند
صبر بر خواری از آن بیش و نبودم مفری

نیم مردی شدم آهسته و چون دختر زشت
یافتم حجبی ماننده به عجب و بطری

من نهان ماندم در پرده اگر دختر زشت
برکشد گاه به امیدی از پرده سری

۱ـ ماهی سه تومان در لیسهٔ سن‌لوئی.

خواستم تا سر خودگیرم نگذاشت مرا[1]
که تو ای ابله از مال پدر کام گری
من وصی توام و مال تو در دست منست
ز چه باید که بری رنج مگر رنجبری ؟
چو ضیاع است و عقارست و زر و سیم ترا
غوره حلوا شود از صبر و نی آرد شکری
راست می‌گفت وی آنروز ولی فطرت او
شد دگرگون و چنین گردد هر مقتدری
وعده‌های سرخرمن به من افشاند و بداشت
تا به سی سالگیم در برخود منتظری[2]
دست کوتاه من غمزده زان شاخ بلند
نه گلی چید و نه در دامن او یافت بری
یك پشیزم ز همه مال پدر بهره نشد
که نه بودم سندی نه ز تمول خبری
مال من در کف او جان من اندر کف او
ناتوانی چه کند آخر با زور وری
حس خودکوبی و خجلت زدگی شاخ مرا
سوخت چونانکه‌براو ماند نه‌برگی نه‌بری
از پس عمری ولگردی و پیمانه کشی
یافتم کاری شایستهٔ کوته نگری
بلعجب کاری چون پیشهٔ کناس خسیس
خشك لب نانی از نان گدائی بتری
هیچ خود عین عدم باشد و در ملك وجود
منم ار ساخته از هیچ بود هیچ تری

۱ـ در تشکیلات ژاندارمری با درجهٔ آسپیرانی .
۲ـ تا ۲۴ سالگی .

حالیا پیرم و بیمار و تهیدست و رواست
کم نه همت نه هنر بود نه عقل و گهری
بی خطر ماندم و عمری شد در بوك‌ومگر
کس نچیدست بر از شاخهٔ بوك و مگری
فری آن هیچ مدان مردکه با سعی و عمل
ساخت بر صفهٔ گستردهٔ کیوان مقری
حبذابی خردی یاوه که با همت وعزم
یافت جاهی‌که درآن نیست خردرا گذری

بخت گریان

بیزم خودم گرچه راهی ندادی
ز باغ وصالم گیاهی ندادی
سلامی ز رافت پیامی ز رحمت
بسالی نگفتی بماهی ندادی
هنوزت ز جان و زدل‌دوست‌دارم
گرم ارزش پَرّ کاهی ندادی
تو ای عشق ای چشمهٔ آرزوها
بمن غیر اشکی و آهی ندادی
مرا یکنفس بهره‌ای‌ای بخت‌گریان
ز لبخند وحشی نگاهی ندادی
جهانا نه بر من که بر مقبلان هم
درین عرصه آرامگاهی ندادی

۱۳۳۵

نمی‌ارزد

هزاران خرمن‌شادی به‌یکجو غم نمی‌ارزد
که جامی‌داروی ناخوش بملك‌جم نمی‌ارزد
پس‌ازعمری‌سلامت‌گر دمی‌بیمارگردد کس
دهدانصاف‌کان‌دوران به‌این‌یکدم نمی‌ارزد

کسی کو تلخی ماتم ندیدست از کجا داند

کەعمری سور وپاکوبی بەیك ماتم نمی‌ارزد

ز نعمت‌های آن عالم سخنها گفته‌اند اما

بجان دوست کان عالم بەاین عالم نمی‌ارزد

جوانی گفتم ار بودی پس‌از پیری نکو بودی

غلط گفتم بەپیری آن جوانی‌هم نمی‌ارزد

بیمارستان آریا ۱۳۴۸

حزب سکس[۱]

ما بهره درین ملك ز احزاب ندیدیم

مشتاق شنا بوده ولی آب ندیدیم

حزبی دگر امروز برافراشته رایت

با نام خوش «سکس» که در خواب ندیدیم

در عالم اندیشه ز جمعیت این جمع

جز طرهٔ پرتاب و می‌ناب ندیدیم

برنامهٔ این حزب دل‌انگیز جوانرا

جز دلبر و ساز و می و مهتاب ندیدیم

جان‌برخی این حزب که‌نامش‌همه‌کام است

وین است که ما در همه احزاب ندیدیم

پایان

۱ـ حزب سکس هم در اروپا تأسیس شد. «جراید»

فهرست موضوعات

غلطنامه

صفحه	سطر	صورت صحیح
۸	۱۹	خاموش سازد برقرا
۵۶	۱۴	که آبادت کنم من
۸۰	۲	نرفته‌ست از دمم
۱۱۱	۱۴	از روی شوق
۱۱۲	۱۵	توچو مستم
۱۲۳	۶	دریای تجمل
۱۳۱	۱۰	نشاید جوقارون فرومایه بودن به‌بخشش‌چوهمتای حاتم‌توان‌شد
۱۳۱	۱۱	جهانخواره‌تیمورلنگ‌ازچه‌باشی چو مانند فرزند ادهم توان شد
۱۴۱	۹	درافتاده چرا می‌بردم
۱۶۷	۲۱	استادی شاد
۱۷۷	۲	جام هستی خواه صاف
۱۷۷	۳	نقش تقدیرست
۱۷۹	۱۷	به ره درجستجوی
۱۷۹	۲۰	بپای این شود خاك
۱۸۴	۱۶	چیزدیگرست
۲۰۴	۴	خواهد خاست
۲۱۲	۷	ناپدید شده
۲۵۶	۳	گرتو زما وعشق ما
۲۹۶	۲۲	این سمند
۲۹۷	۸	رازیست بس
۳۰۸	۱۷	اوگرچه خدا نیست ازو
۳۱۳	۱۱	جسم من گر پیرشد شوق نگاهم پیر نیست
۳۲۰	۱۴	قصهٔ عجیب

472
908
570
1950



از همین شاعر

۱ـ دیوان حافظ چاپ چهارم
۲ـ لسان‌الغیب (حافظ) چاپ پنجم
۳ـ » » » ششم
۴ـ مخزن‌الاسرار حکیم نظامی
۵ـ خسرو وشیرین
۶ـ لیلی و مجنون
۷ـ هفت پیکر
۸ـ شرفنامه اقبال‌نامه زیر چاپ است
۹ـ دیوان ژاله ، دو شاعر

از انتشارات ابن‌سینا

انتشارات ابن‌سینا

سیه‌روز ، زن بیچاره ، محاکمه شاعر ، اندرز یك مادر، خاشاك، بهترین اشعارغزلی، فردوسی(ستایش) دیوان حافظ۳بار چاپ شده ، دیوان جامی (اول‌دفعه در ایران) ۲ بار چاپ شده ، رباعیات خیام از روی قدیمی‌ترین نسخ ، مجلدات پنجم و ششم مثنوی . تاریخ پست و تلگراف و تلفن از قدیمی‌ترین ازمنه . قسمتهائی از آثار شاتوبریان ، ژان ژاك روسو ، بنیامین کنستان ، هوفمان ، مرعیه ، بوکاس .

آمادهٔ چاپ

۱ـ جوانمردی کوروش (پیس در ۴ پرده) نخستین جنگ ایران وروم ازآغاز پیدائی اشکانیان تا خاتمه کار کراسوس ۲ـ استعارات ۳ـ افسانهٔ شاعران ۴ـ سلاطین ایران ۵ـ کاخهای فرانسه و حوادث عشقی و تاریخی آنها ۶ـ گویش بختیاری .